اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۷
چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

اختصاصی با امیر قلعه‌نوعی:

درباره استقلال حرفی برای گفتن ندارم

حسین مهری:

ترس از رفتن به خانه مرا بازیگر کرد

ارسیا صنعتی:

مجری‌ها حق بازی ندارند

بهترین روش‌های تربیتی فرزندان

در جستجوی موجودات فضایی

یک زیبا زندگی‌ام را نابود کرد

بزرگترین موجود زنده روی زمین در ابرکوه

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

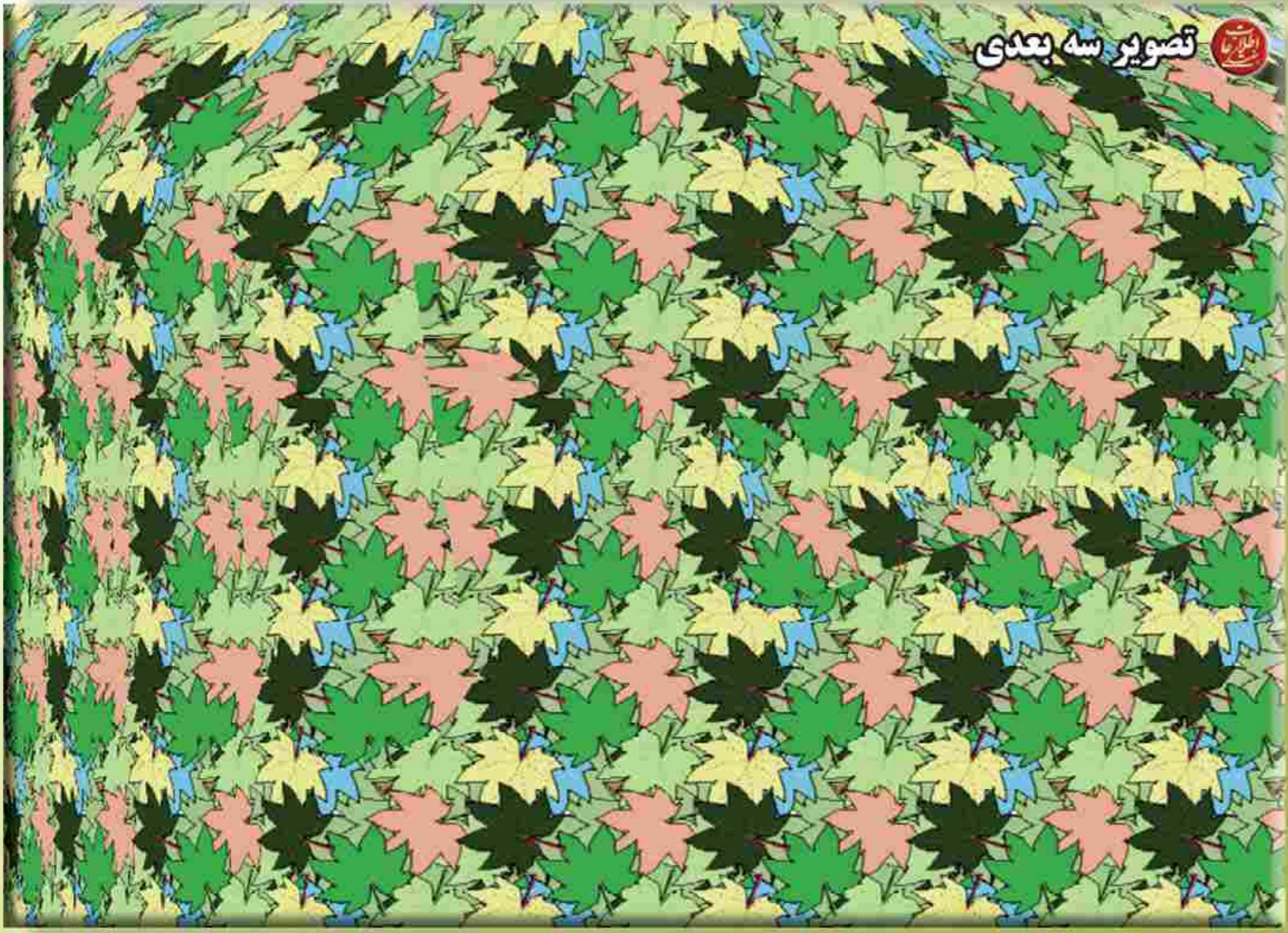

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
سفرنامه ۱۰
رفتارها و واکنش ها ۱۲
داستان زندگی ۱٤
جنگ‌جهانی‌اول ۱٦
گزارش‌خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ۲۵
دیدنی های ایران ۲٦
ماجراهای خواستگاری ۲۸
در پیچ و خم دادگاه ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ۳۰
گفتگوی‌پزشکی-خواندنیهای‌تاریخی ۳۲
اطلاعات مفتکی ۳۳
از گوشه و کنار جهان ۳٤
ترازو ۳٦
باریکتر از مو ۳۷
پاورقی ایرانی ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ٤۰
تماشاگه راز ٤۲
در حلقه رندان ٤٤
یک‌هفته‌حادثه ٤٤
نوشته های ناب ٤٦
جدول شرح در متن ٤۷
جدول متقاطع ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ٤۹
جنگ هنر ۵۰
درقلمرو داستان ۵٤
سرگذشت واقعی ۵٦
ورزشی ۵۸
پیغامهای آشنایی ٦۳
از ناکجا ٦٤
پیام‌از شما چاپ‌از ما ٦۵
نقاشی‌ های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۷۷ - چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۸۸
۱ رجب ۱۴۳۰ ۲۴ ژوئن ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

واقعه ۷ تیر

هفتم تیر ماه سال ۱۳٦۰ هجری شمسی یکی از دردناکترین حوادث دوران انقلاب اسلامی روی داد. در این روز دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی که محل گردهمایی بسیاری از شخصیت های سرشناس کشوری بود به وسیله بمب منفجر گردید؛ و بیش از ۷۲ تن از چهره های انقلابی نمایندگان مجلس، اعضای هیئت دولت و اعضای حزب جمهوری اسلامی بدست منافقان این عوامل سرسپرده آمریکا به طرزی فجیع به شهادت رسیدند.

در این حادثه دردناک و غیرانسانی شخصیتهای مؤثر انقلاب اسلامی که در رأس آنان شهید دکتر سید محمد حسینی بهشتی قرار داشت، به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

ارتحال آیت الله مدنی

پنجم تیر ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی عالم ربانی **آیت الله رضا مدنی کاشانی** از روحانیون عالیقدر کاشان در ۹۳ سالگی بدرود حیات گفت. وی پس از تحصیل مقدمات به حوزه علمیه قم رفت و از محضر درس **آیت الله العظمی حائری** بهره برد. این عالم وارسته علاوه بر تدریس و تربیت طلاب علوم دینی به ایفای مسئولیتهای اجتماعی نیز همت می گماشت. آیت الله مدنی کاشانی در کمک به محرومان و مستمندان پیشگام بود و در رسیدگی به امور مردم همواره تلاشی بی دریغ می کرد. از این عالم فرزانه آثار متعددی مانده که فرائضُ المُقلدین؛ بَراهینُ الحَجْ لِلفقها و الحُجَجْ؛ کشفُ الحقایق و حاشیه بر عُروةُ الوثقی از آن جمله اند.

عملیات نصر ۵

سوم تیر ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی عملیات نصر ۵ با رمز یازهرا(س) آغاز شد. این عملیات با هدف تصرف و تأمین بخشی از ارتفاع مسلط بر قلعه دیزه عراق آغاز شد. عملیات نصر در منطقه جنوب غربی سردشت صورت گرفت که در نتیجه آن ارتفاعات ۲۲۱۵ و دشت بوجار و تعدادی از روستاهای مرزی از لوث وجود دشمن بعثی پاک شدند و غنائم قابل توجهی نیز به دست دلاورمردان سپاه اسلام افتاد.

قیام ستارخان

هفتم تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی قیام ستارخان سردار ملی علیه استبداد محمد علیشاه و خاندان سلطنتی آغاز شد. مردم تبریز در این قیام شرکت فعال داشتند و در کنار ستارخان مجاهدتهای بسیار کردند. ستارخان همچنین رهبری مجاهدینی را به عهده داشت که با عین الدوله به مبارزه برخاسته بودند. وی در این قیام عزم و ایمان بسیار از خود نشان داد و پس از فتح تهران و خلع ید محمد علیشاه با پیروزی وارد تهران شد و قوای استبدادی شاه قاجار را مضمحل نمود.

قتل میرزا جهانگیر خان شیرازی

سوم تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی «میرزا جهانگیر خان شیرازی» از مبارزین سرسخت مشروطیت در جریان به توپ بستن مجلس شورای ملی توسط قوای قزاق به قتل رسید. وی که بواسطه مدیریت روزنامه صوراسرافیل به همین نام مشهور شده بود پس از اشغال مجلس توسط قزاقان با جمعی از یارانش به دستور محمد علیشاه دستگیر شد. حاج میرزا نصرالله ملک المتکلمین از وعاظ و خطبای مشهور این دوره نیز در میان دستگیر شدگان بود. این دو تن را به همراه سلطان العلمای خراسانی مدیر روزنامه روح القدس در باغشاه به طرز فجیعی اعدام کردند و اجسادشان را در خندقی پشت باغشاه پنهان نمودند اما چند روز بعد به همت یکی از آزادیخواهان پیکر آنها به خاک سپرده شد. در پی این حادثه محمد علیشاه طی دستخطی به مشیرالدوله دستور داد تا مجلس را تعطیل کند. قابل توجه است که در همین زمان سید عبدالله بهبهانی به کلهُر تبعید شد و علمای آزادیخواه و مبارز دیگر نیز هریک طی حکمی به نقاط دیگر ایران و اروپا تبعید گردیدند.

ساخت دوچرخه

در ۲۷ژوئن سال ۱۷۷۹ میلادی دوچرخه توسط یکی از اهالی مانهایم آلمان ساخته شد. این دوچرخه از جنس چوب و فاقد رکاب و زنجیر بود و تنها با فشار پا و دویدن شخصی که بر روی آن قرار داشت به حرکت در می آمد. بعدها یعنی در سال ۱۸۳۹ میلادی دوچرخه رکاب دار توسط مک میلان آهنگر هلندی ساخته شد و سرانجام به سال ۱۸۸۸ میلادی دوچرخه ای با چرخ های مساوی و دارای تایر ساخته شد.

پوزش و عذر خواهی دلیل خردمندی است ● حضرت امیر (ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

سخنی با همه

همه ما ده روز سخت را پشت سر گذاشتیم. و در تهران، شهروندان تهرانی روزهای سخت تری داشتند. روزهایی که طی آن بسیاری از شیرینی های روزها و هفته‌های گذشته و قبل از انتخابات و نیز حماسه روز انتخابات به تلخی بدل شد. اگر بخواهیم مانند یک جناح بگوییم که تلخ کردن ذائقه ملت پس از خلق حماسه ۲۲ خرداد، صرفاً متوجه مهندس موسوی و طرفداران ایشان است و ریشه در توطئه‌ای تکوین یافته از قبل، هم‌راستای دستور صادره از طرف دنیای استکبار دارد قادر نخواهیم بود که به حل ریشه‌ای مشکل شکاف اجتماعی ایجاد شده بپردازیم. همانطور که اگر بگوییم تمام این ماجرا متوجه دولت و شورای نگهبان است که می خواستند خارج از اراده جمعی رأی دهندگان، چهار سال دیگر به حیات دولت فعلی استمرار بخشند، قضاوت درستی نکرده‌ایم.

تحلیل جزمی و یک‌سویه و بدون آسیب‌شناسی درست مساله، به حل بحرانهای اجتماعی کمک نمی کند. همانطور که دوقطبی کردن جامعه و سبز و سرخ و سفید کردن آحاد اجتماعی، کوچکترین خدمتی در مسیر پیشرفت و توسعه کشور به حساب نمی آید.

درحال حاضر تظاهرات خیابانی و بویژه آشوبها و آتش زدنها و کتک کاریها آرام شده و التهابات پس از انتخابات فروکش کرده است اما اگر به ریشه یابی مساله ناآرامی های اخیر نپردازیم و از آن بگذریم، جای زخمها ممکن است التیام یابد اما زخمی که به دل و اعتماد شهروندان وارد آمده و به وجدان عمومی آسیب زده بذر کینه‌ای را می پاشد که با فضای مهربانی و همکاری لازم برای ساختن آینده کشور همساز نیست.

باید بدانیم که دولتها عمری کوتاه دارند اما ایران و نظام اسلامی و انقلاب افتخارآفرین آن از رهگذر آمد و رفت دولتها و عملکرد آنها و ما نباید آسیب ببیند.

حال از هر دو سو به ماجرا نگاه می اندازیم:

*قبل از روز جمعه انتخابات شاهد فضای مطلوب برای نقد طرفین بودیم. تا به حال یادم نمی آید که مردم ما چنین پرشور درگیر انتخابات شده باشند. در هر محفل و مجلسی صحبت از انتخابات بود. روزنامه‌ها و سایتها کاملاً فعال بودند. میلیونها پیامک ارسال شد. فضای کاملاً آزاد برای نقد دولت و برای اطلاع رسانی ایجاد شد. تلویزیون هم وارد میدان شد و جدای معایب کار در مناظره هایی که رکورد بیننده را شکست امکان قضاوت مردمی را فراهم کرد. مردم در خیابانها در هر رفتار مدنی انتخاباتی آزاد بودند. انگار اصلاً پلیس نبود. تا دیروقت شب خیابانها پرشورترین کرکری خواندنهای انتخاباتی را شاهد بود و روز قبل از انتخابات هم همه به قانون عمل کردند و مدنی ترین رفتار را نشان دادند اما... در چنین فضای آزاد شده و دمکراتی که توقعات اجتماعی را در زمینه آزادی و اطلاع رسانی به شدت بالا برده بود. یکمرتبه روز جمعه و روزهای پس از آن سیستم پیامک و سپس تلفن همراه قطع می شود. بعد از اعلام پیروزی رئیس جمهور، تنها برای ایشان مصاحبه مطبوعاتی برگزار می شود و نیز فردای آن روز گردهمایی هواداران و طرفداران ایشان به طور زنده پخش می شود و همه چیز که تا به حال جریانی چندسویه و آزاد بود، یکسویه می شود و رسانه ملی که تا به حال فرصت یکسانی برای همه کاندیداها تدارک می دید، یک برگ خبر از سایر کاندیداها ارائه نمی دهد و محرمان دیروز پس از پایان کار نامحرم می شوند و... و فضای بسیط گذشته در چنان قبضی فرو می رود که برای همه سوال برانگیز است. در چنین سکوت معنادار اطلاع رسانی، طبیعی است که بازار شایعه و تهمت و افترا جان بگیرد و شهروندان متوقع شده در هفته‌های گذشته حساس شوند. و چون از این پس هرچه که از رسانه ملی می شنوند فقط یکطرف دارد برای اطلاع از مواضع طرف دیگر روی از این رسانه برگیرند.

وزارت محترم کشور اجازه‌ای برای برگزاری هیچ تجمعی به آن طرفی ها ندهد و آنها هم به تظاهرات آرام والبته بدون مجوز روی آورند و رفته رفته برخلاف هفته‌های گذشته که رسانه های بیگانه چند قدم از رسانه ملی خودمان عقب افتاده بودند و حتی برنامه‌ها از جمله مناظره‌های ما را به طور زنده روی آنتن های خود می فرستادند، در مراجعه تشنگان دریافت اطلاعات دست بالا پیدا کنند و قاعدتاً هر طور که خود می خواهند به پوشش خبری بپردازند. به یکباره روی همه ماهواره ها پارازیت انداخته شود و سایت‌ها یا بسته شوند و یا فیلتر شوند و... و هرچه که تا به حال شفاف و باورپذیر و قابل اعتماد بود، در هاله‌ای از غبار قرار گیرد و آنان که تا دیروز صحنه گردانان حماسه پرشور انتخابات بودند، نامحرم و در برخی موارد فریب خورده دشمنان قسم خورده این ملت و مملکت قلمداد شوند و بدتر از همه صداوسیمای ما که مطلوبیت و مقبولیت قابل توجهی در هفته‌های قبل از انتخابات کسب کرده بود به یکباره با نوع عملکرد یکسویه خود در اطلاع رسانی پس از انتخابات بخش اعظم این سرمایه حاصل آمده و اعتبار خود را به دست باد بسپارد و شهروندانی که اصلاً حضور پلیس را در میان خود حس نمی کردند همه جا این حضور را پررنگ و پرحجم ببینند و احساس و لمس کنند.

سوال این است که چه چیزی قرار بود در صحبت‌های کاندیداهای معترض وجود داشته باشد که کیان نظام و انقلاب را به خطر اندازد وقتی

نامه های
بدون واسطه

خوشبختی و بدبختی

رسول اکرم(ص) فرمودند: چهار چیز از سعادت و خوشبختی و چهار چیز از شقاوت و بدبختی است. آن چهاری که از سعادت است زن خوب، خانه وسیع، همسایه خوب و مرکب خوب و آن چهاری که از شقاوت است: همسایه بد، زن بد، خانه تنگ و مرکب بد.

مریم پارسا

تنش‌ها و نگرانی‌ها

تنش‌ها و نگرانیها، شمشیرهای برانی هستند تا رشته‌های انس و الفت را با محیط اطرافمان قطع کنند. اینها از بیرون و درون ما را محاصره کرده‌اند. زندگی ماشینی باعجله و شتاب خود، ما را خسته و فرسوده می کند. روح ما از جسممان فاصله گرفته و در جاده‌های شتاب جامانده. بی نظمی و آشفتگی مقدار زیادی از نیرو و انرژی ما را هدر می دهد. نظم در زندگی، آرامش و پاکیزگی را القاء و لذتهای زندگی را به ارمغان می آورد. با افراد شایسته و دوستان خوب وقت بیشتری را باید صرف کنیم، آنها بر روح ما تأثیر مثبت می گذارند. باید جرأت و شهامت داشته باشیم به هوسها و عادتهای زشت جواب رد بدهیم. از آنان که خوشمان نمی آید باید دوری جوییم چرا که قسمت بزرگی از ذهن ما را به خود مشغول می کنند. سعی کنیم ذهنمان مال خودمان باشد.

عباس عابد — اندیشه

کار و تلاش از سه چیز دورمان می کند

موفقیت و پیروزی با تنبلی سازگار نیست و همخوانی ندارد و هیچگاه نباید از کوشش و تلاش دست برداشت، همانگونه که تلاش مورچه‌ای سرمشق امیر تیمور شد و او را به بزرگترین آرزوهای خود رساند. به قول معروف:

نابرده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

حال عده‌ای به دنبال ثروت گمشده‌ای هستند و حاضر نیستند برای رسیدن به یک زندگی خوب و ایده‌آل تلاش کنند و همه‌اش ناشکری می کنند و یکجا نشسته‌اند تا خدا از آسمان برای آنها پول نازل فرماید!

کار و تلاش سرچشمه سعادت است و به انسان امیدواری می دهد. **ولتر نویسنده بزرگ می گوید:** کار و کوشش انسان را از سه بلا حفظ می کند: ۱) احتیاج ۲) کسالت ۳) فساد اخلاقی.

راشین خداشناس – تهران

امیدوارم هیچ کس شرمنده بچه‌اش نشود

بنده یکی از خوانندگان مجله شما و بچه یکی از شهرهای غرب کشور هستم که همراه زن و دو فرزندم در خانه‌ای اجاره‌ای در جنوب تهران زندگی می کنیم و با کارگری خرج زن و بچه‌هایم را درمی آورم، ولی چون پول پیش خانه‌ام کم است مجبورم نصف یا بیشتر درآمدم را برای کرایه خانه پرداخت کنم، لذا از هموطنان عزیز خواهشمندم مبلغ ۵ میلیون تومان به عنوان قرض الحسنه دراختیارم قرار بدهند تا با آن

قبل از آن در مناظره‌های تلویزیونی از هر دو طرف بسیاری از خط قرمزهایی که گمان می‌شد امنیت ملی را به خطر اندازد مطرح شد و آب از آب تکان نخورد؟ مگر شدیدترین بحث‌ها و بی‌انصافیها قبل از آن زنده پخش نشد؟ از نقد دستاوردهای ۳۰ساله نظام گرفته تا حمله به شخصیت‌های صاحب منصب انقلاب و نظام و رهبری... از نقد رئیس جمهور و دولت و رمال و دروغگو خواندن آن گرفته تا نقد دوران حیات پرثمر امام(ره)؟ پس چه چیزی از این پس می‌توانست عبور از خط قرمز لقب گیرد؟ ایجاد شبهه و شائبه در برگزاری انتخابات و اعلام آن توسط کاندیداها آیا خطری بزرگتر از چیزهایی داشت که تا قبل از آن به راحتی مطرح شد و اعتراضی را به دنبال نداشت؟ و مگر شبهه به برگزاری انتخابات جواب روشن و صریح نداشته و ندارد که نشود با آن مقابله کرد؟

رادیوهای بیگانه در فضای شفاف اطلاع رسانه‌ای چگونه می‌توانستند به مقاصد شومشان برسند که از فضای بسته اطلاعاتی و رواج بازار شایعات به آن نرسیدند؟ چه شد که مناظره‌های زنده تلویزیونی عمرش به سر رسید و مثلاً از وزیر کشور، سخنگوی شورای نگهبان و کاندیداهای معترض برای برگزاری یک مناظره زنده تلویزیونی دعوت نشد تا مردم خود درباره داعیه‌های ناپسند و ناروا قضاوت کنند؟

مگر خود مردم در پس حرفها و استدلالهای طرفین و نتیجه گیری حاصل از آن قضاوت نکرده و در انتخابات شرکت نکرده بودند؟ و... و صدها سوال دیگر که می‌تواند در این بین مطرح شود.

*انتخابات ریاست جمهوری ساز و کارهایی دارد که رعایت آن لازم و ضروری است. قاعدتاً اعتراض به نتایج آن هم باید از مجاری قانونی مصرح در قانون صورت بگیرد، حال این سوال برای طرف مقابل نیز باقی می‌ماند که آیا واقعیت دارد که قبل از اعلام نتایج انتخابات، گروهی که برنده معرفی نشد پیروزی خود را اعلام کرد؟ آیا اعلام جشن پیروزی قبل از اعلام نتیجه انتخابات صحت دارد؟ براساس چه مدرک و سندی و براساس کدام ارزیابی می‌شود مطمئن بود که میلیونها رأی ریخته شده به صندوقها جابجا شده است؟ و آیا بهتر نبود و حال هم نیست که جناب آقای موسوی علیرغم جفاهایی که به ایشان شده، همین حالا هم اعلام کنند که اگر به ایشان ثابت شود که آرای ریخته شده به صندوقها درست است و یا تخلفات در حدی نیست که نتیجه انتخابات را عوض کند حاضر به پذیرش نتیجه انتخابات هستند؟

به اعتقاد من همین اعلام نظر و تمکین به رأی اکثریت مردم، حال از هر طبقه و دسته و گروهی که هستند در جلوگیری از بسیاری از اتهامات ناروا به ایشان بسیار تاثیر گذار است و اجازه نمی‌دهد که کسانی مدعی شوند چون ایشان و آقای کروبی رأی نیاورده‌اند پس درصدد برهم زدن قاعده‌بازی هستند و حتی حاضر می‌شوند حرکتهای دشمنانه ای بر علیه جمهوری اسلامی و خوشایند دشمنان نظام و امنیت ملی و اجتماعی شکل بگیرد.

کوته سخن آنکه اقناع و جدان عمومی نه با تهدید و نه با اتهام و نه با تبلیغات یکسویه و نه با امنیتی و پلیسی کردن جامعه حاصل می‌شود. ممکن است از فردا دیگر حتی یک نفر هم در خیابانها دست به راهپیمایی نزنند و شهر و جامعه آرام جلوه کند، اما دلهای ناآرام برای حرکت یک جامعه انقلابی در مسیر پیشرفت و توسعه همراهان مطمئنی نیستند. بیش از همه دولت و رئیس جمهور منتخب به این اعتماد و آرامش دلها نیاز دارد تا بتواند از همه ظرفیت‌های موجود در جامعه برای اداره کشور استفاده کند. و در این راه روشنگری و شفاف‌سازی و پاسخگویی به همه شبهات مطرح شده و ایجاد فضای مناسب برای رفع ابهامات همه کاندیداها و شنیدن حرفهایشان ضروری است. ■

پول پیش خانه را بدهم و کرایه‌ام کمتر شود و بتوانم ماهیانه پول فوق را پس بدهم و دیگر شرمنده زن و بچه‌هایم نشوم. باور کنید وقتی بچه‌هایم خوراکی را که دست بچه‌های کوچه می‌بینند از من می‌خواهند به آنها وعده امروز و فردا می‌دهم و با پولی که برایم می‌ماند حتی نمی‌توانم عروسکی برای دخترم بخرم، امیدوارم هیچکس شرمنده زن و بچه‌اش نشود.

ش—ض

چرا جوانان کم مطالعه می‌کنند؟

این سوال برای خیلی ها پیش آمده که چرا جوانان کشور ما، بخصوص جوانان زیر ۱۸ سال، اینقدر کم مطالعه می‌کنند. من به این سوال پاسخ می‌دهم. اگر از موضوع قیمت بالای بسیاری از کتابها و کمبود کتابخانه در بسیاری از شهرها بگذریم در نهایت به موضوع مهمتر و در واقع علت اصلی مطالعه نکردن جوانان می‌رسیم و آن این است که...

متاسفانه در کشور ما درس خواندن و آزمون کنکور جای خیلی چیزهای مهم را پر کرده است. کسانی که در محیط مدارس، دبیرستانها و مراکز پیش دانشگاهی نیستند، این موضوع را نمی‌دانند که مطالعه که یکی از لزومات برای مردم امروز است تا حد زیادی به حاشیه رانده شده و حتی به جای ارزش به یک ضدارزش تبدیل شده است. در مدارس، بازگو کردن مطالعه‌ی غیر رسمی مثل یک جرم است و هر کس بگوید کتاب غیر درسی خوانده‌ام، همه به چشم یک مجرم به او نگاه می‌کنند. حتی معلمان و دبیران هم به این باور رسیده‌اند که فقط باید فیزیک، شیمی و... خواند و مطالعه درباره‌ی موضوعات دیگر کاری عبث است و نه تنها باعث تکامل دانش آموزان نمی‌شود که باعث افت تحصیلی هم می‌شود. این در حالی است که وضعیت سواد دانش آموزان کشور ما در این زمینه‌ها وحشتناک است. فکر می‌کنم یکی از دلایلی که دانش آموزان دارای مدرک دیپلم در کشور ما اینقدر بار علمی کمی دارند، همین موضوع است. پس بهتر است که در مدارس و نیز در خانواده‌ها، این فرهنگ جا بیفتد که مطالعه غیر درسی برای هر فردی که بخواهد واقعاً باسواد باشد، لازم است.

صبا مهربانی‌فر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

⁂

¤**محمود جعفری کوهبنانی —کرمان** عکسهای ارسالی تان را به مسوول شکوفه‌های زندگی سپردم. از پیشنهادات شما هم ممنون و سپاسگزارم. درخصوص راه‌اندازی دوباره صفحه دستپخت عدسی در حال مذاکره با چند نویسنده هستیم تا بتوانیم بدون وقفه این صفحه را تقدیم خوانندگان عزیز کنیم.

¤**مصطفی حمیدی — گرگان** مجموعه صدآیه و صد حدیث که زحمت تدوین و گردآوری آن را کشیده بودید به دستم رسید. حتماً از آن در بخشهای مختلف مجله استفاده می‌کنم. خوشحال می‌شوم نوشته‌های دیگرتان را هم برایمان ارسال کنید.

¤**ایرج فدایی بیورزنی —لوشان** زندگی‌نامه شهید سیدیونس حسینی را که برایم فرستاده بودید به مسوول صفحه صدای سبز بسیج دادم تا از آن استفاده شود.

¤**حسین فیاضی نوغابی —گناباد** برای درخواست مجله‌های کسری تان با روابط عمومی مجله تماس بگیرید، اگر در آرشیو موجود باشد حتماً تقدیم خواهد شد.

ضمناً دوست عزیز بعید می‌دانم برای ارسال مبلغ شش هزار تومان آبونمان مجله، متصدی بانک از شما مبلغ سه هزار تومان کارمزد طلب کرده باشد. در هر صورت اگر مدرک و سندی از این اتفاق در دستتان است برایم بفرستید تا مستندتر بتوان به این قضیه پرداخت.

¤**مسعود ذوالفقاری —قائم‌شهر** تمام تلاشمان این است که در ارتقای سطح کیفی مجله بیش از پیش کوشا باشیم چرا که حق طبیعی و مسلم خوانندگان فهیم و ارزشمند مجله است که در قبال هزینه و وقت و علاقه‌ای که نسبت به نشریه خود مبذول می‌دارند، مطالب خواندنی و ارزنده تقدیمشان شود. حتم داشته باشید بروبچه‌های تحریریه هم تمام تلاششان بالا بردن سطح کیفی مطالب است. در ارتباط با صفحه دستپخت عدسی هم امیدوارم با حضور نویسنده‌ای توانا، جزو صفحات ثابت مجله شود.

¤**هادی دوست محمدی —بافق** استفاده از مطالب مجله با ذکر مأخذ اشکالی ندارد.

¤**سلمان قنبری —بسطام** فعلاً بحث تغییر قطع مجله برایمان منتفی است. اگر نظرات و پیشنهادهای خود را در خصوص مطالب مجله برایم بفرستید، خوشحال می‌شوم.

¤**خانم‌ها سمیه اسکندری (زنجان) و شهرزاد الهی (تهران) بتول سیدحیدری (اصفهان) آقا یا خانم ف—ح (تهران)** لطفاً در ساعت اداری با تلفن‌های روابط عمومی مجله تماس حاصل فرمایید.

هر کس گفتارش راست باشد، روزیش افزون شود ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

- دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری مشکلاتی را به همراه داشت.
- سفرای کشورهای غربی به وزارت خارجه احضار شدند.
- به گفته آیت‌الله یزدی، اغتشاشگران وابسته به هیچ گروه و نامزدی نیستند.
- ایران به عرضه کننده عمده گاز مایع در جهان تبدیل می شود.
- مجلس کمیته‌ای برای رایزنی با نامزدهای ریاست جمهوری تشکیل می دهد.
- عسگراولادی: بندگان خدا خس و خاشاک نیستند.
- وزارت علوم خواستار محاکمه سریع عاملان حمله به کوی دانشگاه تهران شد.
- البرادعی: ایران به دنبال ایجاد تنش در منطقه نیست.
- واحد سوم نیروگاه خرمشهر در آینده راه‌اندازی می شود.
- مذاکره کننده اتمی با ایران رئیس سازمان اطلاعاتی انگلیس شد.
- روسیه از ایران برای همکاری های بین المللی دعوت کرد.
- سلطانیه: در دستور کار نگه داشتن مساله هسته‌ای ایران پیامدهای جدی به دنبال خواهد داشت.
- رئیس جمهوری، ساختن ایران بدون تعامل با جهان را محال دانست.
- ایران در کشورهای دیگر کارخانه سیمان احداث می کند.
- روزانه ۱۰۰ نفر در ایران بر اثر سرطان جان می دهند.
- سیدحسن نصرالله: آمریکا و اسراییل در مورد آینده فلسطین اختلافی ندارند.
- کره شمالی آمریکا را تهدید به انتقام نظامی شدید کرد.
- ۱۳ غیرنظامی در حمله به مسجدی در موگادیشو سومالی کشته شدند.
- اسد: اسراییل شریک معتبری برای صلح نیست.
- آمریکا از رادارهای روسی در سیستم موشکی خود استفاده می کند.
- چین و روسیه بر گسترش رابطه تاکید کردند.
- سران اتحادیه اروپا در بروکسل گرد آمدند.
- ناتو ۹ هزار سرباز جدید به افغانستان اعزام می کند.
- کمیته آشتی فتح و حماس تشکیل جلسه داد.
- آمریکا کشور مالزی را در فهرست سیاه خود قرار داد. آمریکا مدعی است مالزی نسبت به قاچاق انسان بی تفاوت است.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

دعوا بر سر آزمایشهای هسته ای کره شمالی

نوعی جنگ سرد

عده‌ای موشک ها و بمب های هسته‌ای کیم جونگ ایل را بازیچه ها و اسباب بازی های رهبر کره شمالی می دانند و معتقدند که ماهیت این ابزار آلات با آنچه ارائه می شود زمین تا آسمان تفاوت دارد. بر اساس تحلیل آنها، رهبر کره شمالی درصدد است با این اقدامات از جهان باج گرفته و یا آنها را تحت فشار قرار دهد تا به خواسته های خود جامه عمل بپوشاند.

در این میان کسانی هم که اقدامات و شیوه‌ای را که کیم جونگ ایل در پیش گرفته، روشی حاد در مقابل جامعه جهانی دانسته و بر این باور هستند که او شمشیر را از رو بسته تا برای رژیمش مشروعیت به دست بیاورد.

روشی که رژیم کمونیستی کره شمالی این روزها در شبه جزیره کره پیش گرفته و انتقاد و اعتراض دوستان و متحدانش را نیز درپی داشته مساله و شیوه جدیدی نیست که به تازگی اتفاق افتاده و پیشینه‌ای نداشته باشد بلکه این رژیم از روزی که تحت حمایت **استالین و شوروی** شکل گرفت تاکنون همواره مساله ساز بوده و مشکل آفرینی کرده است.

به همین دلیل آنچه این روزها در شبه جزیره کره شاهدیم نوعی جنگ سرد است که می تواند گسترده تر شده و با موشک پرانی و آزمایشات هسته‌ای پیونگ یانگ سردی خود را از دست بدهد.

این سوال برای عده‌ای به وجود آمده که هدف رژیم کره شمالی و کیم جونگ ایل رهبر این کشور چیست که با وجود تعهدات بین المللی و توافق هایی که صورت گرفته باز هم به این روشها روی آورده و دست از فعالیت های تحریک آمیز برنداشته است؟

پیونگ یانگ در هفته های گذشته در شرایطی که پس از توافق در پکن بر سر برنامه هسته‌ای خود صراحتاً اعلام کرد که این فعالیت ها را به حالت تعلیق درآورده و مایل به از سر گرفتنشان نیست به یکباره به بهانه جویی پرداخته و در خفا فعالیت هایش را از سر گرفت که آزمایش های اخیر هسته‌ای و موشکی در این راستا صورت گرفته است.

شیوه کره شمالی اگر چه در سالهای گذشته تغییر یافته و این کشور برای تهدید و یا تحت فشار قرار دادن همسایه ها به بازیچه های موشکی و هسته‌ای خود متوسل شده اما تهدید و ارعاب از روشهایی است که این رژیم از همان ابتدا پیش گرفته است. هدف اصلی آن نیز ایجاد ترس در میان همسایه ها برای کسب مشروعیت می باشد.

شبه جزیره کره که پس از جنگ دوم جهانی به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شده در همسایگی چین و ژاپن در دریای زرد قرار گرفته است. بخش شمالی آن به سرزمین اصلی چین چسبیده ولی جنوب در مجاورت دریای زرد و ژاپن واقع شده است.

بخش جنوبی آن ۹۸۴۸۴ کیلومتر مربع وسعت دارد که مرکز آن شهر سئول است و بخش شمالی با ۱۲۰۵۳۸ کیلومتر مربع بزرگتر از جنوب بوده و مرکز آن شهر پیونگ یانگ می باشد.

امپراتوری کره سالها قبل دو بخش آن را شامل می شد ولی در سال ۱۹۱۰ این سرزمین رسماً به امپراتوری ژاپن ملحق شد، اما این اقدام نتوانست مانع رشد آزادیخواهی شود تا این که در سال ۱۹۱۹ با مرگ آخرین امپراتور کره مردم خواستار استقلال و پایان وابستگی به ژاپن شدند. این اقدام با واکنش سخت ژاپن مواجه شد که به درگیری های خونین انجامید.

در جریان جنگ دوم جهانی، کره در اشغال ژاپن بود تا این که در آخرین روزهای جنگ پس از پرتاب بمب های اتمی به شهرهای ژاپن و در شرایطی که بیم تسلیم بدون قید و شرط این کشور می رفت **استالین** رهبر وقت شوروی از فرصت استفاده کرده و نیروهایش را برای اشغال شمال کره گسیل داشت. آمریکا هم بخش جنوبی را به تصرف درآورد و مرز آنها نیز مدار ۳۸ درجه تعیین شد.

صلح بدون نتیجه

در سال ۱۹۴۸ که مذاکرات صلح بدون نتیجه خاتمه یافت در دو بخش شمالی و جنوبی دو حکومت تشکیل شد که در شمال رژیم کمونیستی وابسته به شوروی ایجاد شد ولی در جنوب طرفداران آمریکا به قدرت رسیدند.

از همان زمان **کیم سونگ ایل** که سالها در شوروی آموزش دیده بود کنترل این بخش از شبه جزیره کره را در دست گرفت. ولی با آغاز جنگ سرد میان دو ابرقدرت، این منطقه نیز درگیر چنین جنگی گردید. در سال ۱۹۴۹ قرار شد نیروهای نظامی خارجی از شبه جزیره کره خارج شوند اما در سال ۱۹۵۰ شمالی ها که تصور کردند جنوب بی دفاع است برای اشغال آن به این منطقه یورش بردند.

جنگ کره سه سال طول کشید و در جریان آن شوروی و چین از شمالی ها و آمریکا و متحدانش از جنوبی ها جانبداری می کردند. در این جنگ هزاران نفر کشته و مجروح شدند ولی عاقبت در ۲۷ ژوییه ۱۹۵۳ پیمان آتش بس به امضا رسید در حالی که وضعیت دو کره به همان صورت پیشین باقی ماند. طی این جنگ ۷۴ هزار نیروهای غربی و آمریکایی و کره جنوبی کشته شدند که ۵۴۲۴۶ نفرشان آمریکایی بودند. ۲۵۰ هزار نفر مجروح برجای ماند که ۱۰۳۲۸۴ نفرشان را آمریکایی ها تشکیل می دادند و ۸۳ هزار نفر که اکثر آنها آمریکایی بودند اسیر

کره شمالی در مدت کوتاهی دست به دومین آزمایش هسته‌ای و ششمین آزمایش موشکی زد

شدند. درحالی که ۹۰۰ هزار چینی مجروح و کشته شده و ۵۲۰ هزار نفر نیز از کره شمالی جان خود را از دست داده و یا زخمی شدند. آنچه جالب توجه بود و حکایت از گستردگی درگیری‌ها داشت مرگ ٤۰۰ هزار غیرنظامی بود که نشان داد جنگ بسیار فراگیر بوده است.

جنگ کره به این واقعیت صحه گذارد که کمونیست‌ها با حمایت چین و شوروی درصدد اشغال این شبه جزیره هستند درحالی که آمریکا و متحدانش به هیچ وجه تمایلی به تحقق خواسته‌های پیونگ یانگ نداشتند.

با فروپاشی شوروی و تغییر سیاست‌های جهانی و منطقه‌ای پکن، کره شمالی حامیان خود را از دست داد ولی نیاز به اهرمی قوی برای کسب امتیاز و یا در حقیقت باج خواهی داشت.

یکی از دلایل روی آوردن کره شمالی به برنامه هسته‌ای و موشک‌های بالستیک مشکلاتی بود که با آمریکا وجود داشت، زیرا پس از پایان جنگ کره، طرفین قرارداد صلح امضا نکردند بلکه به آتش بس اکتفا نموده و مدار ۳۸ درجه خط آتش بس تعیین شد که از آن سالها تاکنون در اختیار سازمان ملل و پاسداران صلح است. لذا میان دو کره و آمریکا حالت نه جنگ — نه صلح برقرار بوده و آنها به هیچ وجه به صلح یا آشتی دست نیافته‌اند. این وضعیت می تواند بسیار شکننده شده و در مواقع ضروری و حساس موقعیت کره شمالی را با خطر مواجه سازد.

این وضعیت سبب گردیده یکی از خواسته‌های اساسی کره شمالی طی این سالها به رسمیت شناخته شدن از سوی آمریکا باشد. زیرا در وضعیت کنونی، آمریکا که دارای ارتشی در کره جنوبی و ژاپن است می تواند به آسانی به شمال لشکرکشی کرده و کمونیست‌های شمال را تحت فشار قرار دهد.

کره شمالی بارها اعلام کرده که سلاحهای هسته‌ای و موشکهایی که در اختیار دارد، صرفاً تدافعی و بازدارنده بوده و برای دفاع در مقابل دشمن آماده شده‌اند. ولی آمریکا از این هراسان نیست که کره شمالی به سلاح هسته‌ای دست یافته و یا توانسته موشک بالستیک آزمایش بکند بلکه از این نگران است که این سلاحها و یا تکنولوژی آنها را در اختیار کشورها و یا گروههایی قرار دهد که مخالف سیاستهای او هستند.

گفته می شود کره شمالی تکنولوژی موشک بالستیک را از پاکستان دریافت کرده و در زمینه سلاحهای هسته‌ای نیز با پاکستانی ها ارتباط داشته است.

در ارتباط با موشکهای بالستیک که کره شمالی را به یک قدرت در این بخش از جهان تبدیل کرده می توان به بهره گیری از دانش پاکستانی ها اشاره کرد اما مقوله‌ی هسته‌ای مجزا است به این دلیل که نحوه دستیابی پاکستانی ها به سلاح هسته‌ای با روش کره‌ای ها متفاوت می باشد.

پدر بمب اتمی

دکتر عبدالقدیر خان پدر بمب اتمی پاکستان که به دلیل ایجاد بازار سیاه مواد و دانش هسته‌ای تحت نظر قرار داشته از سانتریفیوژها برای غنی سازی اورانیوم استفاده کرده است. این سیستم در اختیار لیبی هم قرار گرفته بود که در پی توافق قذافی با آمریکا و آژانس بین المللی انرژی اتمی، برچیده شد. درحالی که کره شمالی برای تهیه مواد هسته‌ای مورد نیاز در سلاحهای هسته‌ای خود از لوله‌های **سوخت پلوتونیوم** نیروگاه هسته‌ای بهره گرفته است. این نیروگاه که با استفاده از تکنولوژی روس و چین راه‌اندازی شده به سیستم تهیه مواد لازم جهت سلاح هسته‌ای تبدیل شده است. به همین دلیل یکی از پیشنهادهای آمریکا به کره شمالی تغییر سیستم این نیروگاه از آب سنگین به آب سبک می باشد زیرا از میله‌های سوخت نیروگاه آب سبک نمی توان به پلوتونیوم دست یافت. لذا نیروگاه آب سبک ایمن‌تر از نیروگاه آب سنگین می باشد.

کره شمالی پس از توافق در گروه ٦ که شامل **دو کره، آمریکا، ژاپن، روسیه و چین** می شود، یکبار دیگر فعالیت هسته‌ای خود را از سر گرفت. ولی امروزه با مشکلات بسیاری مواجه است که از بارزترین آنها می توان به وضعیت نامساعد جسمانی **کیم جونگ ایل** رهبر این کشور اشاره کرد.

اولین آزمایش هسته‌ای کره شمالی در اکتبر ۲۰۰٦ صورت گرفت. دومین آزمایش همراه با ششمین آزمایش موشکی این کشور چند هفته قبل صورت گرفت. **اوباما** رئیس جمهوری آمریکا اعلام کرد که این آزمایش هسته‌ای و آزمایشهای موشکی توسط کره شمالی نگرانی جدی برای تمامی کشورها به حساب می آید. درحالی که ناتو این اقدام را حرکتی تحریک آمیز خوانده و از جامعه بین المللی می خواهد برخوردی جدی با این موضوع داشته باشند.

غرب معتقد است کره شمالی برای باج خواهی از جامعه بین المللی و فرافکنی مشکلات داخلی خود به این شیوه‌ها متوسل شده و درصدد جلب کمک‌های جهانی برآمده است اما به نظر نمی رسد این روند استمرار داشته باشد زیرا تحریم‌های جدیدی که شورای امنیت اعمال کرده بر مشکلات این کشور افزوده و جایگاه آن را در منطقه و جهان متزلزل‌تر خواهد کرد. روشی که قادر نیست کره شمالی را به یک قدرت برتر تبدیل کرده و همسایگان و جهانیان را وادار به تکریم نماید. تجدید نظر جهانی درقبال این کشور می تواند آن را بیش از پیش در تنگنا قرار داده و بر مشکلاتش بیفزاید. ■

یادداشت‌های سیاسی خوانندگان

رضا اسکویی از تهران

آیا آمریکا حامی دموکراسی است؟

–دموکراسی دارای تعاریف گوناگونی است که در هر کشور و جامعه‌ای برداشت خاصی از آن می شود.

امروزه که پارلمان و قانون فراگیر و جهانی شده، هر رژیم و کشوری سعی می کند خود را دموکراتیک و مردمی جلوه داده و مخالف استبداد قلمداد نماید در حالی که بررسی دقیق عملکرد رژیم‌ها می تواند بر این واقعیت صحه بگذارد که بسیاری از آنها را نمی توان دموکراتیک نامید زیرا فاقد ارزشهای دموکراتیک هستند.

عده‌ای تصور می کنند وجود قانون اساسی و پارلمان و یا برگزاری انتخابات نشانه دموکراسی و مردم سالاری در کشورهاست در حالی که این ابزار امروزه از سوی اکثر کشورها به کار گرفته می شود اما با وجود دارا بودن پارلمان و قانون، کشورهایی هستند که در مسیر استبداد و دیکتاتوری حرکت می کنند.

آمریکا از کشورهایی است که سعی دارد خود را مدافع دموکراسی جا زده و نشان بدهد که کشوری دموکراتیک است. ولی این کشور گاهی اوقات از رژیم‌ها و حکومت‌هایی جانبداری کرده که فاقد دموکراسی بوده و سمبل‌های استبداد می باشند. همین مساله نقطه ابهامی بر دموکراسی خواهی کاخ سفید است.

در این رابطه جان کندی رئیس جمهوری پیشین این کشور سالها قبل اعلام کرده که ما به جای پشتیبانی از ملت‌ها، رژیم‌ها را تقویت کرده و چه بسا آینده خود را به دست دولتها و فرمانروایانی نامحبوب و سقوط پذیر سپردیم، زیرا معتقد بودیم آن دولتها چون دوست ما و دشمن کمونیسم هستند دولت‌های خوبی می باشند.

این اعتراف جان کندی افشاگر حقایق بسیاری درباره سیاست‌های آمریکا می باشد. به طور مثال این کشور برای سرنگونی صدام حسین و طالبان به عراق و افغانستان لشکرکشی می کند در حالی که نسبت به رژیم **الهام علی‌اف** در جمهوری آذربایجان سکوت کرده و به درخواست مردم این سرزمین پاسخ نمی دهد.

ایندیرا گاندی نخست وزیر پیشین هند می گوید «در دموکراسی، انسان حقوقی بیش از سیستم‌های دیگر به دست می آورد و امکانات بیشتری برای پیشرفت و تکامل خود دارد.»

در حالی که **ژان ژاک روسو** فیلسوف فرانسوی معتقد است «دموکراسی به معنای واقعی کلمه هیچ گاه وجود نداشته و هرگز هم وجود نخواهد داشت.»

همچنین **موریس دوورژه** جامعه‌شناس فرانسوی اعلام داشته که در سرتاسر جهان قوانین اساسی تصنعی فراوانی وجود دارد که در هریک، رژیم سیاسی معینی تعریف شده است. بدون این که با واقعیات یعنی با آنچه در حق مردم اجرا می شود رابطه داشته باشد. این قوانین اساسی به منزله حجابهایی هستند که میان ملت‌ها و آنچه به آنها عمل می شود کشیده شده است.»

حال با توجه به آنچه عنوان شد و بررسی کارکرد دولت آمریکا می توان پاسخ این سوال را یافت که آیا این دولت طرفدار دموکراسی است یا نه؟!

بالاترین بخشش‌ها رساندن حق است به صاحبش ● حضرت علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

نوشته‌ای برای نخواندن

شبکه خبری C.N.N، بزرگترین شبکه تلویزیونی جهان، از طلوع آفتاب تا تاریکی شب یک خبر بیشتر پخش نمی کند و آن هم اخبار ایران. شبکه‌ای که تا چند روز قبل در تمام طول روز، یکبار هم نام ایران را نمی‌برد و پر بود از اخبار چهار گوشه جهان، این روزها نه گزارشی پخش می کند، نه مصاحبه‌ای ترتیب می دهد و نه خبری پخش می کند، جز درباره ایران. گویی که مهمترین واقعه و خبر جهان در ایران در حال وقوع است و هیچ لحظه‌ای از آن نباید از دست برود. آشوبها و درگیریهای خیابانی و سیاسی اخیر تبدیل به تنها سوژه مورد اعتنای این شبکه تلویزیونی شده، شبکه‌ای که تا پیش از این شبکه‌ای بود برای پخش اخبار تمام جهان. در سالهای اخیر البته یکبار دیگر هم، چنین رفتاری از سوی این شبکه سر زد، زمانی که عراق مورد حمله آمریکا قرار گرفت. در آن سال هم روزها می گذشت و C.N.N با صدها دوربین و خبرنگاری که انگار در عراق کاشته شده بودند، هر لحظه به طور زنده اخبار جنگ، تعداد کشته‌ها، وضعیت نظامیان و شرایط سیاسی را به جهان نشان می داد و امروز اتفاقاتی که درون مرزهای ایران و حتی اگر بهتر گفته شود، تنها در چند شهر بزرگ ایران در حال وقوع بوده است، برای این شبکه به اندازه جنگ میان آمریکا و عراق اهمیت پیدا کرده یا دارای اهمیت نشان داده می شود.

بر صفحه تلویزیونهای میلیونها تماشاچیان این شبکه در جهان، صحنه هایی از شدیدترین زد و خوردهای خیابانی، آتش زدنها، توهین کردنها و دشنام دادنها، آن هم میان ایرانیان و در خیابانهای ایران نشان داده می شود و آنها که ایران را نمی شناختند اینطور می‌شناسند که در صفحه تلویزیون خود می‌بینند، کشوری با شهرهایی پر از آشوب و مردمانی که به سمت یکدیگر یورش می‌برند و سنگ و آتش پرتاب می کنند و آنهایی هم که ایران را می شناختند و حقیقت ایران و ایرانی را می‌دانستند با دیدن این صحنه‌ها و این گزارشها و این خبررسانی یکطرفه و هدفمند، در آنچه که از ایران می دانستند، تجدیدنظر می کنند. چرا که می‌بینند آنچه درباره ایران و ایرانی شنیده بودند و یا دیده بودند، با تصاویر امروز بسیار متفاوت است، عده‌ای از ایشان از دیدن این تصاویر تعجب می کنند، عده‌ای متاسف می‌شوند و عده‌ای هم خوشحال! این رفتار از سوی رسانه‌ای که گردانندگان و مالکانش دل خوشی از ایران ندارند، شاید که غیرطبیعی هم نیست. غیرطبیعی رفتاری است که در روزهای اخیر روی داد و باعث شد که چنین تصاویری از ایران این مهد فرهنگ و

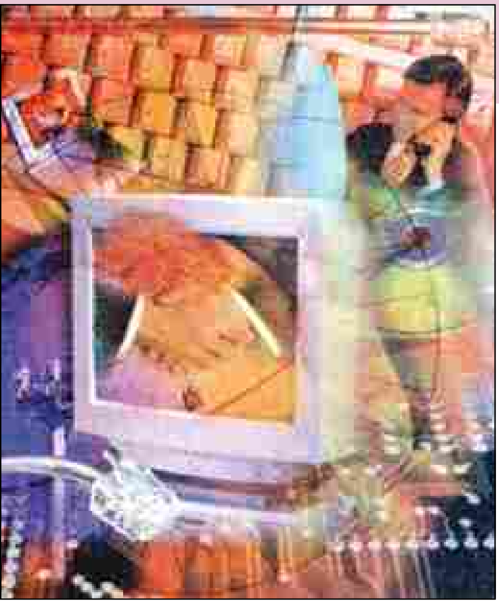

شبکه خبری C.N.N این تجربه را یکبار دیگر در زمان جنگ آمریکا و عراق، تکرار کرده بود

خارجیها در سکوت

یک کارگروه به حکم قانون مدتی پیش متولد شد به نام کارگروه حمایت از تولید داخل. کار و وظیفه این کارگروه هم از نامش به خوبی پیداست و هر چند که ممکن است از تاریخ تولدش تا امروز نتوانسته باشد کمک چندانی به تولید داخلی در ایران بکند، اما یک خبر خوشحال کننده در همین چند روز گذشته از این کارگروه به بیرون رسید. کارگروه حمایت از تولید داخل مصوبه‌ای الزام‌آور داشته است که بر اساس آن تبلیغ کالاهای خارجی که مشابه آنها در کشور خودمان تولید می شود نه تنها در صدا و سیما که در تمام رسانه ها و حتی معابر شهری و تابلوهای تبلیغاتی خیابانی ممنوع خواهد بود. درآمدهای کلان تولیدکنندگان پرقدرت خارجی آنقدر هست که با تبلیغات فراوان، مصرف کننده ایرانی را هرگاه به تلویزیون نگاه می کند به یاد خود اندازد و وقتی هم که روزنامه می خواند دوباره خود را به خاطرش آورد و حتی زمانی که از کنار خیابان و اتوبان عبور می کنند، عکس کالای خود را در بیل بوردهای بزرگ تبلیغاتی نشان دهد و این تکرار آنقدر ادامه می یابد که مصرف کننده ایرانی، ناخودآگاه موقع انتخاب کالا، دستش به سوی محصول خارجی می رود. به ویژه آنکه این محصول در برخی مواقع قیمتی کمتر یا دست کم مشابه نمونه ایرانی آن داشته باشد. از سوی دیگر اگر تولیدکننده مظلوم ایرانی که پس از گذشتن از چندین گردنه سخت و کوچه تاریک، مشغول تولید کالای ایرانی شده، قصد تبلیغ کالای خود را در تلویزیون داشته باشد، سیل متقاضیان تبلیغ کالای خارجی که حاضر به پرداخت هزینه‌های سنگین هم هستند، چنان است که طرف ایرانی باید مدتها در صف انتظار بایستد. البته با تصویب این قانون به طور محسوسی از درآمدهای تبلیغی صدا و سیما و برخی رسانه ها کاسته

ریزگرد عربی

سرزمین های غربی ایران در مقایسه با جنوب و شمال و شرق و مرکز ایران، طبیعت بکر و مناظر شگفت‌انگیزی دارند که اگر خوب به گردشگران خارجی شناسانده شوند، بی تردید در فهرست دوست داشتنی ترین مقاصد گردشگران جهان خواهند شد، به ویژه اینکه وجود تمدنهای کهن ایرانی در این منطقه، آثار باستانی فراوانی را در کنار مناظر بی نظیر و طبیعت دلنشینش گردهم آورده و جذابیت‌های آن را چند برابر می کند. چند سالی هم هست که راههای ارتباطی غرب ایران، بسیار بیشتر و بهتر شده، جاده‌ها عریض تر شده‌اند، آسفالت نو هدیه گرفته‌اند و برخی بزرگراهها هم در حال ساخت هستند و همه اینها نوید می دهد که شرایط بسیار مناسبی برای گسترش گردشگری در غرب ایران در حال تولد است، اما همانطور که یکبار دیگر هم اشاره شد، غبار شدیدی که این روزها به نام «**ریزگرد عربی**» شناخته می شود، چنان در حال گسترش است که بیم آن می رود تمام جذابیت و غرب ایران را برای گردشگران خارجی و داخلی در میان ذرات ریز خود محو کند. اگر تا چند سال قبل دامنه گسترش این ریزگرد تنها در

استان فارس برای اولین بار با این میهمانان ریز ناخوانده روبرو شده است

ادب و هنر به جهان مخابره شود که نه نشان از فرهنگ در آن بود و نه ادب. تاریخ جمهوری اسلامی ایران در روزهای اخیر بسیار سریع و پرشتاب ورق خورد و تنها کمی دقت و زمان لازم است تا بگذرد و تاریخ نویسان، حقایقی و وقایعی شنیدنی از ماجراهای این روزها را در کتابها بنویسند؛ حرفهایی که سیاستمداران و مردم زدند و رفتارهایی که از خود نشان دادند. به زودی در کتابهای تاریخ خواهند نوشت، باشکوه‌ترین انتخابات ایران در چه سالی انجام شد و بلافاصله دنبال آن هم خواهند نوشت عجیب‌ترین اغتشاشات و زشت‌ترین صحنه‌ها هم، اندکی پس از همان روی داد. صفحاتی که خوانده شدنش و تصاویری که دیده شدنش، جز افسوس برای ایرانیان به ارمغان نخواهد آورد. روزهایی که بیشترین چیزی که در آسمان و زمین ایران دیده شده، «اشتباهات» بود. اشتباهاتی که از سیاستمداران ایران گرفته تا عابرین کوچه و خیابان مرتکب شدند و در بعضی موارد، اشتباهات آنچنان بزرگ بود که نه به سادگی جبران می‌شوند و نه به سادگی فراموش. نوشتن و گفتن از وقایع زشت روزهای اخیر ایران، آنقدر سخت و دلخراش هست که نویسنده‌های ایرانی، چندان علاقه‌ای به طولانی کردن نوشته‌هاشان در این روزها نداشته باشند و امروز که تابستان ۱۳۸۸ آغاز می‌شود، گفتن همین نکته کافی است که شعله‌های آتش فتنه‌ای که در روزهای اخیر در ایران شکل گرفت، از هریک از دو سوی درگیری که شعله‌ورتر شود، تنها اثری که خواهد داشت بالاتر رفتن حرارت هواست تا آنجا که خدای ناکرده در این گرمای تابستان که هوا به قدر کافی داغ هست، مقدمه سوختن و آتش گرفتن و نابود شدن همه چیز فراهم شود، آن هم در مقابل دوربین‌هایی که بسیار دورتر از آتش نصب شده‌اند و هر لحظه این سوختن را به طور زنده برای جهان پخش می‌کنند.

■

این آخرین روزهایی است که تبلیغ کالاهای خارجی به این سادگی در ایران پخش می‌شود

خواهد شد چرا که تقریباً تمام آنچه در تبلیغات تلویزیونی و رسانه‌ای به مردم نشان داده می‌شود، مشابه ایرانی هم دارد و به این ترتیب امکان تبلیغ اجناس خارجی متوقف خواهد شد و از کف دادن چنین درآمد قابل توجهی برای صدا و سیما و رسانه‌های مکتوب، چندان به سودایشان نیست. پس شاید بهتر است حال که عزم کارگروه حمایت از تولید داخل برای حمایت تبلیغاتی از کالاهای ایران جزم شده و از طرف دیگر پولهایی که تولیدکنندگان خارجی به رسانه‌ها می‌دهند برای ادامه کار آنها بسیار موثر است، بهای تبلیغ کالاهای خارجی در ایران چند برابر گردد تا هم از حجم و مقدار آن کاسته شود و تولیدکننده ایرانی هم مجالی برای تبلیغ بیابد و هم بخشی از درآمد تبلیغ کالاهای خارجی برای رسانه‌های ایرانی باقی بماند. در هر حال، این خبر خوش بسیار جدی است که شاید تا چند هفته دیگر تبلیغات انبوه کالاهای خارجی از در و دیوار شهرها و لابه‌لای برنامه‌های رادیو و تلویزیون حذف شوند.

■

مرز ایران و بخشی از استانهای مرزی غربی کشور بود، هفته‌ای که گذشت استان فارس و شهرهای بزرگ آن، گرفتار ریزگردهایی شدند که مقدارشان از ٤ برابر حد مجاز فراتر رفت و کار به جایی رسید که به کودکان و سالخوردگان و بیماران توصیه شد از خانه خارج نشوند. این گرفتاری حتی به استان فارس هم قناعت نکرده و این روزها حتی همدان و لرستان را هم در خود گرفته است، هر چند که شدت این غبار و ریزگرد در لرستان و همدان به شدت استانهای مرزی و آنچه در استان فارس روی داد نیست، اما کافی است بی توجهی و نادیده گرفته شدن این ریزگرد، قدری ادامه یابد تا شرایط تمام استانهای غربی به وضعیت بحران برسد. بحرانی که به سادگی می‌تواند تمام ارزشهای گردشگری و جاذبه‌های توریستی غرب ایران را تحت تاثیر شدید قرار دهد.

روابط خوب سیاسی ایران و عراق و بهره گیری از دانش دانشمندان محیط زیست هنوز می‌تواند چاره‌ای برای این ریزگردهای برخاسته از بیابانهای عراق بجوید.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

کمی دربارهٔ همزه و سپس نظری به بوستان فرهنگستان:

ادیبان و نویسندگان و مترجمان و ویراستاران، در رسم‌الخط جدید یاد گرفته‌اند که همهٔ همزه‌ها را به «ی» تبدیل کنند بنابراین اگر چشم‌تان به کلمه‌هایی مثل: قایل، مثلث قایمه‌الزاویه و ایمه و غیره افتاد، انگشت حیرت به دندان نگزید و این قطرهٔ زبان‌شناسی را بخوانید:

بی گمان بیشتر همزه‌ها به (ی) تبدیل می‌شوند اما برخی از همزه‌ها تغییر نمی‌کنند. مانند همزهٔ اَین کلمه‌ها: ائمه، زائقه، زائر، قائل، جائر، مسائل، مسؤول و برخی دیگر. همزهٔ دلائل به (ی) تبدیل می‌شود: دلایل... ولی مجاز نیستیم همزهٔ قائم را تبدیل کنیم. زاویهٔ قایمه نادرست است. در زبان فارسی قایم در دو معنی به کار می‌رود: پنهان کردن و بلند و رسا. مثال: کتاب منو کجا قایم کردی؟ قایم حرف بزن.

پس هر وقت می‌خواهیم همزه‌ای را به (ی) تبدیل کنیم، به ذوق خود و اطرافیان‌مان نگاه کنیم و اگر دیدیم قائم از قایم بهتر است، بهتر را به کار ببریم.

فرهنگستان خسته نباشی: یکی از قوانین اولیهٔ بخش واژه گزینی فرهنگستان زبان و ادب فارسی می‌گوید: برای کلمهٔ بیگانه‌ای که در زبان مردم رایج شده، معادل فارسی نسازید. اما فرهنگستان به جای این که آستین همت بالا بزند و از حجم ورود واژه‌های جدید خارجی به زبان فارسی بکاهد، قانون خودش را زیر پای خودش می‌گذارد و همت و کوشش خود را برای معادل سازی واژه‌هایی به کار می‌برد که مدت‌هاست به زبان ما راه یافته‌اند و تقریباً شناسنامهٔ ایرانی گرفته‌اند. بیشتر معادل‌های فرهنگستان یا رسانندهٔ معنی نیستند، یا از معادل خارجی خود نامأنوس‌ترند بنابراین مردم برای به زبان آوردن واژه‌های جایگزین، از خود علاقه‌ای نشان نمی‌دهند. مثال:

کاشانه به جای آپارتمان، کارور به جای اپراتور، چینی جا به جای بوفه، یارگان به جای تیم، زنجیره به جای سریال، سراچه به جای سویت، هزینهٔ سرانهٔ خدمات به جای شارژ، پرونجا به جای فایل، دمابان به جای فلاسک، پیرابند به جای کادر....

کلمهٔ فلاسک کاملا فارسی شده و حتی بسیاری از مردم به آن می‌گویند فلاکس. هیچ کس دمابان را جایگزین فلاکس نمی‌کند و پیش خود می‌گوید: آدم از دمابان یاد درجهٔ تب میفته... نه خوب نیست... اتوبوس و فلاکس و سریال و بسیاری از کلمه‌های بیگانه‌ای که مدت‌هاست در زبان فارسی راه یافته‌اند، حالا دیگر شناسنامهٔ فارسی گرفته‌اند بنابراین لزومی ندارد که فرهنگستان در جهت معادل سازی برای چنین کلمه‌هایی وقت و پول هزینه کند.

زبان ازمابهتران: تلفظ کلمه‌ها در شکوفایی زبان نقش دارد. همهٔ کلمه‌ها باید به زبان فارسی معاصر تلفظ شوند. مثال: روزی در مجلسی دربارهٔ چگونگی تلفظ کلمات خارجی، بین گروهی از افراد دانشگاه دیده، بحثی درگرفته بود. یکی از آنها می‌گفت: «ژاپنی‌ها اتومبیل «هیوندا» را «خیوندای» تلفظ می‌کنند. البته حرف «خ» را از میان بینی تلفظ می‌کنند. اما آمریکایی‌ها این کلمه را «هیوندای» تلفظ می‌کنند و روی حرف «ن» تکیه نمی‌کنند. فرانسوی‌ها آن را چنین و آلمانی‌ها آن را چنان تلفظ می‌کنند». پرسیدم ایرانی‌ها چطور تلفظ می‌کنند؟ چهره در هم کشید و گفت: «متأسفانه ایرانی‌ها اسم این اتومبیل را به غلط «هی‌یوندا» تلفظ می‌کنند.»

چرا گروهی از باسوادها و دانشگاه دیده‌های ما به آمریکایی و آلمانی و فرانسوی و انگلیسی و... حق می‌دهند که کلماتی را که برای آنها خارجی است، با لهجهٔ خودشان تلفظ کنند اما به ایرانی‌ها چنین حقی نمی‌دهند و معتقدند ایرانی‌ها باید کلمات خارجی را با لهجهٔ آمریکایی تلفظ کنند و گرنه بی‌سواد و دهاتی قلمداد خواهند شد.

برای مثال، چنین افرادی ماشین «فولکس یا فولوکس» را «ولکس واگِن»، «فاکس» را «فَکس»، «کاراکتر» را «کَرَکتر» و «سورپریز» را «سورپرایز» تلفظ می‌کَنند. گرچه برخی از این واژه‌ها در زبان فارسی رایجند، اما معادل فارسی نیز دارند که بهتر است از معادل‌های آنها استفاده کنیم ولی اگر کسی ناچار شد که از همین کلمات استفاده کند، باید تلفظ فارسی آنها را به کار ببرد.

■

آنکه توانگر است، آسانتر می‌بخشد

● حضرت امیر (ع)

گزارش سفری پرراز و فریبنده به کویر و خلیج فارس

از دل خشکی تا نهیب آب

۵

عکس: حمید کاشانی

راشین مختاری

٤فروردین

بعد از دیدن اسکله و بندر شهید رجایی باید به سمت جزیره کیش حرکت می کردیم. قبل از عید گفته بودند برای ورود ماشین به جزیره در ایام عید باید از قبل ثبت‌نام کنید. کلی شرط و شروط داشت. اینکه حتماً باید ساکن جزیره باشید، یا خویشاوند درجه یک داشته باشید و یا هتل و محل اقامتتان از قبل رزرو شده باشد... خلاصه کلی مشخصات خواستند و ما هم همه این کارها را کرده بودیم و حتی روز ورود به جزیره را هم از قبل اعلام کردیم. اما از شما چه پنهان انگار قاعده مملکت ما این است که هر برنامه‌ریزی امکان دارد تا آخرین لحظه عوض شود و به هیچ برنامه‌ای نمی شود اطمینان کرد. یکی از دوستان ساکن بندرعباس به ما یادآوری کرد که بلیت کشتی را از بندرعباس تهیه کنیم و بعد به بندرلنگه برویم. وقتی برای تهیه بلیت مراجعه کردیم تازه فهمیدم هفت خوان رستم در انتظارمان است. اولاً کسی که می خواست بلیت صادر کند و پشت دستگاه کامپیوتر نشسته بود، انگار به تازگی با دکمه‌های کامپیوتر آشنا شده بود. کارها کند، بی نظم و خسته کننده پیش می رفت. گفتند بلیت نیست. گفتیم ما که از قبل همه کارها را کرده بودیم... گفتند تصمیم گرفتیم شیوه بلیت صادر کردن را عوض کنیم و آن ثبت‌نام‌های قبلی را فراموش کنید... گفتیم، حالا تکلیف چیست؟ گفتند: هیچ...

به‌همین سادگی! مشکل دیگر این بود که هتل بندرعباس را هم از دست داده بودیم و عملاً باید یک شب را در خیابان می خوابیدیم و از برنامه سفرمان عقب می افتادیم... اما همیشه یک راه برای حل همه مشکلات هست که البته بسیار تاسف‌آور است و آن هم پارتی بازی است!

آشنایی پیدا کردیم. گفتیم مستاصل شده‌ایم. قبل از عید همه کارها را انجام دادیم و انگار یک شبه همه چیز به هم خورده و ما از همه جا بی خبر بودیم...

بنده خدا، دلواپس پریشانی ما شد و هر چند خودش در قشم بود با تلفن و پیغام و پسغام بالاخره توانستیم بلیت‌ها را بگیریم... زمان به سرعت داشت می گذشت. اگر به بندر لنگه دیر می رسیدیم، کشتی را از دست می دادیم... خلاصه کمی هم بی احتیاطی کردیم و با سرعت غیر مجاز مسیر بندرعباس تا بندرلنگه را رفتیم... ولی افسوس، یکی از زیباترین جاده‌های ایران را مجبور بودیم بی هیچ حظ نظر رد شویم و برویم... دست چپمان خلیج بسیار بسیار زیبای فارس بود و دست راست تپه‌های کوچک که آنقدر عجیب و قشنگ بودند که گاهی شک می کردیم این طبیعت بکر باشد و طراحی بشر در آن نقش نداشته باشد... کوههایی که اصلاً شبیه به رشته کوه البرز و حتی زاگرس میانی نبود... پیچ و خم جاده که از سطح دریا بالاتر بود، سواحل بسیار زیبایی را جلو دید ما قرار می داد... سواحلی که مثل عکسهای کارت پستالهای قدیمی بود... سواحلی که در تبلیغات خارجی می بینیم... هر کشوری اگر یک کیلومتر از این سواحل را داشته باشد با چنان بوق و کرنایی آن را تبلیغ می کند و جذب توریست می کند که آوازه‌اش به همه دنیا می رسد... اما اینجا، بکر، خالی و ناآشنا باقی مانده بود. از یک طرف دلم می سوخت که چرا این همه زیبایی حتی از دیدگان هموطنان خودمان هم پنهان مانده و از طرفی خوشحال بودم که دست بشر و خشونت هجوم توریست‌ها بکری و زیبایی آن را از بین نبرده... ساحل هایی تمیز... دیگر خبری از بطریهای آب و قوطی های کنسرو و تفاله چای نیست... ساحلی به همان زیبایی ذاتی اش که مورد تهاجم زباله‌های مسافرها قرار نگرفته بود... زیر نور آفتاب، آب به رنگ نقرآبی بود... درخشش آب و انعکاس آن هوش از سر هر رهگذری می برد... ساحل گاهی صخره‌ای می شد، گاه ماسه‌ای... گاهی خورهای کوچک ساخته بود و جاده در ارتفاع بالاتر می رفت و می رفت و ما آنقدر دلواپس از دست دادن کشتی بودیم که حتی فرصت ایستادن و آبی به پا زدن نداشتیم...

شهر بدون لنگه

بالاخره بعد از گذشتن از بندر خمیر و بندر کنگ، به بندرلنگه رسیدیم... سراسیمه نشانی بندرگاه را پرسیدیم... وقتی آنجا رسیدیم ساعت حدوداً ۲ و ۳ بعدازظهر بود... همه جا خلوت... آفتاب تیز و داغ به آسفالت می خورد و هرم هوا حس می شد... اما هیچ خبری از ردیف طولانی ماشین ها که انتظارش را داشتیم نبود، از مسوولین بندرگاه پرسیدیم، پس کشتی کجاست؟ گفتند تاخیر دارد. ساعت هشت شب حرکت می کند...

چهار، پنج ساعت وقت داشتیم. اول رفتیم رستورانی در خیابان اصلی شهر ناهار خوردیم... هرچند ناهار خوشایندی

تپه های زیبای حاشیه جاده

مسجدی در شهر لنگه

نبود ولی خب مسافرهای زیادی در آن رستوران بودند و در آن ساعت روز همان غذا هم غنیمت بود!

بعد از ناهار تصمیم گرفتیم گشتی در شهر لنگه بزنیم...

بندر لنگه شهر کوچکی است که به گفته «ژاک دمرگان» محقق فرانسوی، مثل آمفی تئاتری در وسط نخلستان وسیعی به شکل نیم دایره ساخته شده است که منظره شهر را از دور بسیار جالب و زیبا می نماید و دور شهر حصاری از قدیم کشیده شده بود که امروزه خراب شده.

شهر لنگه در طی تاریخ خود فراز و نشیب های بسیاری را پشت سر نهاده است. دست اندازی یاغیان و دزدان دریایی و یا سلطه گری های خانهای محلی و یا اعراب شیخ نشین و... از دوران سیاه بندر لنگه بوده...

بندر لنگه در زمان هخامنشیان و مدتی بعد از آن از بنادر مهم خلیج فارس بوده و بعدها رو به انحطاط گذاشته و از رونق افتاده و تا ۵۰۰ سال پیش کاملاً متروک و خالی از سکنه بوده. از آن پس مجدداً آرام آرام رونقی یافته، تا به امروز که به این حدود گسترش یافته است.

از یکی از ساکنین بندر لنگه پرسیدم، وجه تسمیه اسم لنگه برای این بندر چیست؟ گفت: بعضی ها می گویند در قدیم این شهر آنقدر رونق داشته و به خاطر جمعیت زیاد و آبادانی آن، می گفتند لنگه در دنیا ندارد برای همین اسمش را «لنگه» گذاشتند و بعضی ها هم نقل می کنند که سنگ بنای اولیه این بندر به حضور اولین خانواده ای که در این سامان سکنی گزید، به نام «حسن لنگه» باز می گردد...

مردم این شهر بیشتر به کار تجارت یا ماهیگیری مشغولند و زندگی شان به دریا متصل است... البته اطراف این شهر باغهای خرمای بسیار زیبایی به چشم می خورد و از همه جالب تر انبوه آب انبارهایی بود که نمی دانم هنوز مورد استفاده قرار می گیرد یا نه... در مسیری که می آمدیم گاهی از دریا دور می شدیم و دو طرف جاده گله به گله آب انبار می دیدیم و چقدر زیبا بودند. تا چشم کار می کرد ردیف این آب انبارها در دشت خودنمایی می کرد...

هر چند در برنامه سفرمان، قرار نبود شهر لنگه را ببینیم و فقط باید از آن می گذشتیم. اما با تاخیری که کشتی داشت و فرصتی که فراهم شده بود تصمیم گرفتیم گشتی به شهر بزنیم...

از مساجد یک مناره ای و دو مناره ای متوجه شدیم که ساکنین این شهر عده ای اهل تسنن و عده ای شیعه هستند... به زبان بندری صحبت می کردند و لباس زنانشان شباهت زیادی به بندرعباسی ها داشت.

داروی پادرد

در شهر لنگه «خانه فکری» یکی از مکانهایی است که با کارفرمایی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری استان هرمزگان در حال مرمت است... خانه زیبایی بود... رو به دریا با بادگیری هایی کوتاه و دالانهایی که در چهار طرف حیاط قرار داشتند... می گفتند این خانه متعلق به یکی از تاجران لنگه ای بوده که چندین سال پیش به کشورهای شیخ نشین مهاجرت کرده است... مردم خوش ذوق لنگه، هر وسیله ای که در خانه داشته اند و قدیمی بود و ارزش تاریخی داشت به این موزه هدیه داده اند و در آنجا مورد نمایش قرار می گیرد... از سکان قدیمی و چوبی لنج گرفته تا حصیرهای صید مروارید و کوزه های قدیمی و گهواره های زیبا... سقف خانه با تیرهای چوبی و حصیرهایی که از درخت خرما ساخته شده، بنا گردیده... در حیاط خانه گل کاغذی بسیار زیبایی است که حال و هوای خوبی به خانه داده است...

هر کشوری اگر یک کیلومتر از این سواحل را داشته باشد با چنان بوق و کرنایی آن را تبلیغ می کند و جذب توریست می کند که آوازه اش به همه دنیا می رسد... اما اینجا، بکر، خالی و ناآشنا باقی مانده

وارد یکی از اتاقها که شدیم، متوجه ردیف نقاشی ها شدم... دختر جوانی اهل لنگه نقاشی هایش را به نمایش گذاشته بود... با او که صحبت کردم، متوجه شدم نه تنها نقاشی می کند بلکه معلم بچه های کوچک شهر هم هست. کتابچه ای را به من نشان داد که نقاشی بچه ها بندر لنگه در آن بود... ذوق و سلیقه این دختر جوان آنقدر مرا به وجد آورد که یکی از تابلوهایش را خریدم. چهره یک زن هرمزگانی با برقع و روسری... کار بسیار قابل تحسین بود... در شهری دورافتاده که کمترین امکانات شهرنشینی در آن دیده می شود، یکدفعه حضور یک نمایشگاه نقاشی بسیار خوشایند است...

بعد از دیدن خانه فکری و نمایشگاه نقاشی، به ساحل رفتیم... ساحل پر بود از مسافرها و بومیان... در حاشیه ساحل خزه و گیاهی عجیب وجود داشت که یکی از بومی ها گفت، این گیاه فقط در این مقطع سال در ساحل دیده می شود و بومیان عقیده دارند که برای پادرد و رماتیسم و دردهای مفصلی بسیار مفید است... ما هم به توصیه او میان این خزه ها راه رفتیم، گرم بودند و کمی لزج... پا را به آب زدیم... آب گرم بود و آرامش بخش... صدای خنده بچه ها در ساحل پیچیده بود... مسافرها زیرانداز انداخته بودند و غافل و ناغافل در یکی از زیباترین سواحل دنیا داشتند استراحت می کردند... زمان به تندی می گذشت...

شنیده بودم زنی به عنوان «ماما زار» در لنگه است که بسیار شهرت دارد و متاسفانه فرصت پیدا کردن او و چند دقیقه ای گپ زدن نبود... البته توضیح و تفسیر مراسم زار و حکایت «بابازار» و «ماما زار» را می گذاریم در شماره های بعد که به تفصیل خواهم گفت. اما مختصراً بگویم این مراسم زار، یکی از مشهورترین و مهمترین آداب و سنن منطقه هرمزگان است که نقش بسیار زیادی در موسیقی، سنن و عقاید مردمان این منطقه دارد... زار مراسمی است که به گفته بعضی ها ریشه در آفریقا دارد اما اکنون در استان هرمزگان رشد یافته و از سالیان قبل این مراسم همچنان برگزار می شود... یکی از مراکز مردمان اهل زار در بندر لنگه است که البته اگر وقت هم بود، ملاقات آنان و صحبت کردن در مورد این مراسم بسیار سخت است. چون این مراسم، بسیار خصوصی و در مکانهایی ویژه برگزار می شود. افرادی بسیار خاص می توانند در آن شرکت کنند... اما تا زمانی که تاریخچه و ریشه این مراسم را نشناسیم، خیلی از آداب و رسوم و بخصوص موسیقی غنی هرمزگان قابل درک نخواهد بود... در شماره بعد به تفصیل راجع به آن صحبت می کنیم...

نزدیک به ساعت هشت بود. گفته بودند در کیش اگر ماشینی کثیف باشد جریمه می شود ما هم به یک کارواش رفتیم و ماشین را شستیم و مثل بقیه در صف طولانی ورود به کشتی ایستادیم... اما انگار تاخیر کشتی هنوز ادامه داشت... تا ساعت ۱۰ شب در صف کشتی بودیم. در حالی که قرار اصلی حرکت، ساعت ٤ بعدازظهر بود...

در شماره بعد حکایت ورود به کشتی و ماجراهایی که در این سفر دریایی پیش آمد را می نویسم و همچنین حکایت های نهفته در جزیره کیش، که ظاهراً همه جز پاساژها و مراکز خرید آن، اطلاع بیشتری از رمز و رازهای نهفته در این جزیره ندارند...

ادامه دارد

ساحل بندر لنگه

خانه فکری

انسان را به کثرت کار و زحمت می توان تربیت کرد • بزرگمهر

در دنیای سیاست سعی کردند تا انسانها را به وسیله
دیواری سنگی از یکدیگر جدا کنند

داستان دیوار

دکتر بهمن بهروزی

دیوار

در پایان جنگ جهانی دوم و پس از مرگ هیتلر، فاتحین هر بلایی که ممکن بود را بر سر ملت شکست خورده آلمان آوردند. از جمله تقسیم کشور به دو نیم شرقی و غربی، غافل از اینکه این تفکر که تنها جغرافیایی نبود و میان خانواده‌ها، دوستان، اهل فامیل و حتی میان شهرها و قصبه‌ها هم جدایی می افکند، نزدیک به نیم قرن ادامه یافت. اما در این میان خیل عظیمی از داستانهای واقعی پیرامون کسانی که با یکدیگر ارتباط تنگاتنگ داشته اما در دو سوی این تقسیم‌بندی به دام افتاده بودند وجود داشت که به راستی دل آدمی را به درد می‌آورد. و حالا در آستانه بیستمین سالگرد خرابی دیوار بین دو آلمان و شصتمین سالگرد برپایی آن به یکی از این ماجراهای واقعی می‌پردازیم.

آخرین خاکریز

کارل مشغول تمیز کردن لوله اسلحه خود در داخل خاکریز بود. او باید هرچه زودتر اسلحه را تمیز و آماده به شلیک می کرد، چراکه روسها به حومه برلین رسیده و در فاصله ۵۰ متری از خاکریزی که کارل و جوخه او از آن دفاع می کردند، سنگر گرفته بودند. کارل می‌دانست که احتمالاً در سنگر مقابل روسها هم مشغول به همین دست از اعمال بودند. تمیز کردن اسلحه‌ها، فشنگ و گلوله گذاری و در انتظار دستور حمله و یا حرکت بعدی و... کارل پس از آنکه کار خود را با اسلحه‌اش به اتمام رساند، تصمیم گرفت تا از فرصت استفاده کرده و برای یکی دو دقیقه هم که شده پلکهای چشمان خود را روی هم گذاشته و لختی استراحت کند.

او می‌دانست که اگر روسها قصد حمله داشته باشند، به اندازه کافی سر و صدا به راه می‌اندازند تا او را متوجه خود کنند. بدین ترتیب کارل سر خود را به دیوار پشت سنگر تکیه داد و استراحت خود را شروع کرد. اما به جای خوابی مختصر، آنچه که در ذهن او همچون رویا شکل می گرفت چهره محجوب همسر و دو کودک خردسالش بود. کارل دقیقاً چند روز قبل از عزیمت برای خدمت در ارتش آلمان نازی، درحالی که خودش ۲۱ ساله و همسرش ریتا، ۲۰ ساله بودند، پیمان زناشویی بسته بود. این اتفاق در سال ۱۹۴۰ افتاده بود و تصور طبیعی کارل این بود که پس از طی دوران خدمت دو ساله‌اش به نزد همسرش بازخواهد گشت و زندگی زناشویی را به کمک تخصصی که در رشته عکاسی به عنوان حرفه داشت، آغاز می کند. اما زهی خیال باطل. جنگ به طول انجامید و رزروها و پایان خدمت‌ها هم فرا خوانده شده و یا صرفاً خدمت خود را ادامه دادند.

کارل پس از جنگ درحالی که برای پیوستن به زن و فرزندانش عازم شده بود، ناگهان با دیواری عظیم و سنگی به نام دیوار برلین مواجه شد

کارل غرق در همین افکار بود که ناگهان متصدی تماسهای رادیویی و بی سیم در جوخه، شانه او را تکان داد و گفت: «کارل... گروهبان کارل... بیدار شو... تمام شد... جنگ تمام شد... همین الساعه اعلام شد که هیتلر خودکشی کرده و آلمان بدون قید و شرط تسلیم شده... ما فقط باید اسلحه‌ها را کنار گذاشته، سراغ خانه و زندگی خود برویم و کاری هم با روسها نداشته باشیم... تمام شد... بالاخره تمام شد...» سخنان متصدی بی سیم همچون پیامی بهشتی برای کارل بود، او بلافاصله کوله پشتی خود را برداشته و اسلحه‌اش را تحویل مسوول مهمات در جوخه داد و به سرعت عازم مرکز شهر شد.

خوشبختانه روسها هم تیراندازی را متوقف کرده بودند و تنها صدای تک تیرهایی از گوشه و کنار شنیده می‌شد. کارل به محض ورود به شهر برلین به طرف گذرگاه براندنبورگ که مرکز برلین بود و اغلب اتوبوسها و قطارهای مسافربری از این مرکز حرکت می کردند، به حرکت درآمد و درحالی که تنها یک کیلومتر با مکان مربوطه فاصله داشت، ناگهان خود را در میان جمعیت انبوهی از زن و مرد و کودک یافت که آنها هم عازم مرکز بودند، اما اتفاقی باعث شده بود که جلوی حرکت مردم گرفته شود. کارل با کنجکاوی جمعیت را به کنار زده و جلوتر رفت و سرانجام متوجه ماجرا شد. یک صف طولانی و اسلحه به دست از سربازان روسی در خطی در طول دروازه براندنبورگ ایستاده بودند و اجازه عبور هیچکس را نمی دادند. اما جالب اینکه اگر کسی از سوی دیگر تمایل عبور از صف سربازان را داشت، به او این اجازه داده می شد.

کارل که متعجب شده بود، سرانجام یک مسوول آلمانی را که مرتباً با روسها مشغول بحث و مجادله بود یافت و از او درباره ماوقع سوال کرد و آنچه که از او شنید، بیشتر مایه نگرانی کارل را فراهم آورد. آن شخص به کارل گفت که روسها میان منطقه اشغالی خود در برلین و به طور کلی در آلمان خطی کشیده و اجازه عبور هیچکس را به سوی دیگر که درواقع غرب آلمان یا غرب برلین محسوب می شد نمی دادند. کارل اکنون متوجه اصل ماجرا شده بود. او بدبختانه در شرق برلین به دام افتاده بود و از حالا تنها باید به فکر چاره‌ای می شد تا بتواند از شرق فرار کند.

دیواری برپا می‌شود

آلمان بازیچه سیاست شده بود و در بده و بستانهای سیاسی و معاوضه‌هایی که اینجا و آنجا صورت گرفته بود، شرق آلمان به منطقه نفوذ روسها تبدیل شده بود. اما برای کارل سیاست معنا و مفهومی نداشت. آنچه که برای او معنا داشت زن و فرزندان و فامیل او بود که در غرب آلمان سکنی داشتند و تنها تفاوت میان زندگی آنها و کارل این بود که آنها آزاد بودند و اگر تمایل داشتند می توانستند به شرق سفر کنند، اما اگر این کار انجام می‌شد، آنگاه آنها قادر به بازگشت به خانه و کاشانه خود نمی‌شدند. و کارل هم هرگز حاضر نبود تا آنها آزادی خود را قربانی کنند تا در کنار کارل باشند. کارل تنها کاری که می توانست انجام دهد، این بود که به وسیله نامه تنها به آنها امید بدهد که به زودی به آنها خواهد پیوست.

اما اوضاع هر زمان مشکل تر می شد. روزها، هفته‌ها و بعد هم ماهها و سپس یک سال و بعد سال دوم و سوم سپری شد و کارل نتوانست تا از خط عبور کند. او حتی چند بار سعی کرد تا به کمک یکی دو نفر دیگر که همین هدف را داشتند از سیم‌های خاردار چندلایه که میان شرق و غرب برلین کشیده شده بود عبور کنند، اما هر بار نگهبانان روسی متوجه شده و با شلیک تیر اخطار، آنها را متوقف می کردند. یکبار حتی کارل توانست تا خود را به آخرین ردیف از سیم‌های خاردار برساند. او آزادی را در یکقدمی خودش می‌دید و حتی یک نگهبان از سوی دیگر یعنی از غرب سعی کرد تا دست او را گرفته و به کارل کمک کند، اما ناگهان یک گلوله صفیرکشان بر شانه کارل اصابت کرد و او بیهوش بر خاک و خون غلطید و چند ساعت بعد که در بیمارستان چشمان خود را گشود،

در نهایت تاثر و تاسف خود را باز هم در شرق یافت.

اما این پایان ماجرا نبود و زمانی که تعداد فرارها به سوی غرب و در نتیجه تیراندازیها و خشونت بیشتر شد، روسها بر آن شدند تا یکبار برای همیشه به این مخمصه فیصله دهند و آنهم برپایی دیواری بود که از یک سو تا سوی دیگر برلین و سپس از یکسو تا سوی دیگر آلمان، کشیده شد.

دیوار برلین یک فاجعه بین المللی بود و در تمام جهان به عنوان نماد و سمبولی از عناد و کینه و همچنین بندگی و زنجیر بر پای انسان شناخته شد، اما این کسانی مثل کارل بودند که بیشتر از همه زجر می کشیدند. دیوار در سال ۱۹٤۹ برپا شد و در آن زمان دو دختر کوچک کارل ٦ و ٨ ساله شده بودند و مدرسه را هم آغاز کرده بودند.

کارل تنها یکی دو بار موفق شده بود تا چهره آنها را آنهم در زمانی که نوزادی بیش نبودند و در هنگام مرخصی های خود از جبهه جنگ، مشاهده کند. البته ریتا مرتباً عکسهایی را از آنها برای کارل می فرستاد. اما این تصاویر بیشتر کارل را متاثر می کرد چرا که نمی توانست شاهد شکوفا شدن دخترهایش بشود. ریتا در فروشگاه ابزار و وسایلی که پدر کارل دایر کرده بود به عنوان فروشنده مشغول کار شده بود و از آنجا که در خانه بزرگ پدر کارل، مکان به اندازه کافی وجود داشت، همسر و فرزندان کارل مشکل مسکن و یا اصولاً مشکل اقتصادی نداشتند. این در حالی بود که کارل خود به عنوان عکاس برای روزنامه‌ای فرمایشی که در برلین شرقی انتشار می یافت، استخدام شده بود و درآمد بخور و نمیری داشت، اما بزرگترین دغدغه کارل این بود که قادر به ملاقات با همسر و دو فرزندش نمی شد. بدشانسی کارل زمانی بیشتر نشان داد که روسها شروع به دادن مجوزهای ٢٤ و ٤٨ ساعته برای کسانی که اقوامی در غرب داشتند، کرده و با دریافت ضمانت‌های نقدی و یا جنسی این مجوزها را صادر می کردند، اما کارل به دلیل سوء پیشینه (البته از دیدگاه روسها) به خاطر تلاشهایش برای فرار که حتی منجر به تیراندازی و زخمی شدنش هم شده بود موفق به دریافت مجوز نشد و این بیشتر او را عصبی و افسرده کرده بود.

عادت به زندگی

چند سال دیگر بر همین منوال گذشت و کارل سرانجام از ریتا طی نامه‌ای خواست که ازدواج کند و بیشتر از اینها خود را معطل نکند چرا که او امیدی برای رسیدن به زن و فرزندانش ندارد، اما ریتا طی یک نامه پاسخ خود را تنها در یک کلمه درج کرده بود: «...هرگز...»

از سویی فرزندان کارل بزرگتر و بزرگتر می شدند و پس از طی دوران دبستان و سپس دبیرستان در دهه ٦٠ میلادی به دانشگاه مونیخ که از مراجع معتبر از نظر تحصیلات عالی بود راه یافته بودند.

حتی دختر کوچکتر کارل یک متن طولانی در مورد سرگذشت پدرش و تلاشهای او و همچنین آنچه که او و خواهر و مادرش کشیده بودند در روزنامه دویچه تسایندنگ، معتبرترین روزنامه در آلمان انتشار داد که سر و صدای فراوانی برپا کرد و جایزه‌ای را هم نصیب دختر کارل کرد. اما این مقاله از آنجا که با آبروی حکومت آلمان شرقی بازی کرده بود، باعث خشم مقامات کمونیستی شد و چند روزی کارل را برای بازجویی به مرکز پلیس مخفی آلمان شرقی یعنی سازمان مخوف ناستاسه کشاندند.

حتی در یکی از جلسات بازجویی کارل را مورد ضرب و شتم قرار دادند، اما درواقع آنچه که باعث افسردگی کارل شده بود، این بود که او به زندگی خود عادت کرده بود به یک روزمرگی که تنها در رژیم‌های کمونیستی می توان آنها را یافت. کارل این را نمی دانست اما مقامات روسی و آلمان شرقی نزدیک بود که به خاطر تلاشهای خانواده‌اش در غرب او را به گولاگ که مخوف‌ترین اردوگاه کار اجباری برای مخالفین رژیم کمونیستی بود، بفرستند که تنها کهولت سن باعث شد که آنها از این کار منصرف شوند وگرنه مرگ کارل در مجمع الجزایر گولاگ حتمی بود.

و سرانجام

در دهه هفتاد به کارل خبر رسید که مادر و پدرش را از دست داده است و این میزان افسردگی او را بیشتر هم کرده بود، اما در مقابل آن اطلاع حاصل کرد که هر دو دخترش ازدواج کرده و صاحب اولین و دومین فرزندان خود هم شده بودند. کارل باور نمی کرد که اکنون صاحب نوه هم شده بود، اما احساسی در درون به او می گفت که سرانجام همه چیز به سویی می رود که برای کارل نقطه عطفی تلقی شود. در دهه هشتاد بود که برخی از جنبش ها در جهان کمونیسم آغاز شد و کارل بار دیگر با شرکت در یکی از این جنبش ها در آلمان شرقی باعث بازداشت شدن خودش شد. روز از نو و روزی از نو.

کارل که به کهنسالی رسیده بود، مطمئن نبود که توان تحمل زندان و شکنجه دیگری را هم داشته باشد اما هر بار چهره زن و فرزندانش در برابر او مانند هاله‌ای از بهشت ظاهر می شد و قدرتی مضاعف به کارل می بخشید. او از زندان آزاد شد اما به عنوان مجازات واقعی او را مجبور به بازنشستگی و اقامت دائم در منزل کرده بودند. اما در یک روز عصر هنگام که کارل مشغول مطالعه بود، ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و یکی از دوستان او که از زمان خدمت در ارتش با یکدیگر رفاقت داشتند به او گفت که مردم روی دیوار برلین جمع شده‌اند و پلیس جرأت دخالت ندارد.

کارل به سرعت ساک خود را برداشته و به سوی دیوار برلین رفت. از سوی دیگر هم ریتا که اکنون بانوی کهنسالی شده بود، به همراه فرزندانش که خود دو بانوی میانسال شده بودند و نوه‌های هر دو که از چند روز قبل شاهد تحولات روی پرده تلویزیون شده بودند، راه برلین و دیوار را در پیش گرفته بودند. درواقع کارل از اینسو و ریتا و اهل خانواده از سوی دیگر دیوار در انتظار تخریب آن بودند تا در اولین فرصت به یکدیگر ملحق شوند. اما کارل را توان صبر کردن نبود.

او با تقاضای کمک از چند جوان، خود را روی دیوار رساند و در آنجا به کمک چند جوان دیگر توانست برای نخستین بار در آنسوی دیوار فرود آید. این پیرمرد ٧٠ ساله که بسیار خسته هم شده بود پس از فرود آمدن در غرب دیوار نفس عمیقی کشید و در حالی که ساک خود را بر پشتش می انداخت تا حرکت کند، ناگهان صدایی آشنا را شنید که می گفت: «کارل... این تو هستی...» نگاه جستجوگر کارل، ریتا را که البته عکسهای اخیر او را قبلاً مشاهده کرده بود، در درون جمعیت یافت و آنگاه ریتا، دخترها و سپس نوه‌هایش دست در دست به سوی کارل حرکت کردند و زمانی که در برابر یکدیگر رسیدند، اشکهای روان شده روی گونه‌ها، نمایانگر ٤٥ سال جدایی اجباری، آن هم به خاطر لجاجت‌ها، سیاست‌بازیها، نامردیها و نامرادیها بود.

داستان کارل و ریتا اکنون به عنوان یکی از زیباترین قصه‌ها درباره مردم عادی که قربانی بده و بستانهای سیاسی می شوند، در همه جا بازگو می شود. ■

هر درختی ریشه‌ای دارد و هر اختلافی علتی

● مثل آفریقایی

توفان...

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: زهرا

هنوز هم نمی توانم باور کنم آنچه را آن روز اتفاق افتاد. «من و محمد» همه حرفهایمان را زده بودیم و دو روز دیگر قرار بود زن و شوهر بشویم اما... اما انگار آن «توفان» شروع شد تا «موسی» پیدایش شود!

* * *

–مگــه من مُردم که هر «بچه سوســولی» به خودش اجازه بده به خواســتگاری برادرزاده‌ام بیاد...؟ شنیدم این بچه تهرون حرفهای درشتی زده.

اینهــا را عمورحیــم با فریاد گفت؛ طوری هم صدایش را بلند کرده بود که یقین داشــتم «موسی» دارد حرفهایش را می شنود. مادرم که از چهار سال قبل –یعنی پس از مرگ پدرم –با حمایت عمورحیم توانســته بود شکم من و سه خواهر و برادرم را سیر کند، همین که صدای عمو را از داخل حیاط شنید، از جا جست و «یاابوالفضل» گفت و چادر را به سرش کشــید و بدون اینکه حتی دمپایی بپوشد داخل حیاط پرید و پله‌ها را سه تا یکی پایین آمد و حوض لبالب از آب را دور زد و ســینه کرد طرف برادرشوهرش و به حرف آمد: «سلام خان عمو... قدم رنجه کردی...؟ چرا دم در... بفرمایین داخل خان عمو... چایی تازه‌دم دارم و هندوانه شــیرین و خنک، بیا تو خان عمو...

عمورحیــم اما، همانطور که کلاه مخملی اش را [که هنوز پس از سالها آن را از سرش پایین نگذاشته بود] روی پیشانی اش جابجا کرد، در پاسخ مادر گفت:

–ســلام از ماســت زن داداش... تــا چایی رو بریزی اومدم... اما قبل از اون باید حســابم رو با بعضی ها تسویه کنم، انگار این بچه سوسول تهرونی سایه منو دور دیده که اسبش رو دم این خونه بسته؟

خان عمو این را گفت و از در خانه زد بیرون و همانطور که به سوی منزل «آقاسید» –پدر موسی که دو خانه آنطرفتر از ما قرار داشت –می رفت صدایش را انداخت ته گلویش و فریــاد ســر داد: «آهای جد به کمــر زده...، خودت توی جوونیــت کــم آتیش به زندگی ما انداختــی که حالا نوه سوسول ات رو انداختی جلو؟ انگار یادت رفته بهش بگی هر کی با «رحیم» درافتاد ورافتاد... بیا پایین تا...

مادرم با چند خیز خود را به برادرشــوهرش رســاند و آســتین اش را گرفت و با صدایی که از بغض می لرزید او را قســم داد: خان عمو تورو به ارواح خاک داداش ات قســم شر به پا نکن... حالا یک غلطی کرده، تموم شد و ما هم گفتیم نه... شما چرا خون ات رو کثیف می کنی [و بعد کــه دید خان عمو بی توجه به حرفهایش قدم به قدم دارد به خانه آقاســید نزدیکتر می شود، یکمرتبه انگار چیزی یادش آمد که لحن اش را و مسیر حرفش را عوض کرد و به ادامه گفت] اصلاً برای شــما خوبیت نداره که توی این ماجرا دخیل باشی، مردم چی میگن؟ که «رحیم خان» رخ به رخ یک پیرمرد سید اولاد پیغمبر ایستاد؟ یا دهن به دهن یک بچه بیست ساله کرد؟

همین کلام مادر کافی بود تا «عمورحیم» قانع شود و لحظه‌ای وسط کوچه بایستد و فکر کند و شیطان را لعنت بفرســتد و راه رفته را برگردد. بعد هم شــانه به شانه مادر داخل حیاط شــد و «بفرمایین... بفرمایین» گفتن های زن بــرادر مرحومش را تحویل بگیرد تا برای نوشــیدن یک استکان چای داغ وارد اتاق شود. من و محمد «پسرعمویم» پیش پای عمو از جا بلند شــدیم و هر دو «ســلام» کردیم. محمد سپس «موبایلی» را که همان روز برایم کادو از تهران آورده بود [و تا لحظه‌ای قبل داشــت طرز کارش را به من می آموخت] گذاشــت داخل جعبه‌اش و رو به من گفت: «فقط یادت باشــه «زهرا» که تا چند ساعت اول که باتری داره شارژ میشه، با موبایل حرف نزنی و...

خان عمو اما توی چارچوب در همانطور که دانه‌های درشت برف را از روی شانه‌هایش می تکاند، پا جلو گذاشت و جعبه موبایل را گرفت و –نه به قصد آسیب رساندن –که از روی عصبانیت آن را پرتاب کرد روی «پتو»ی کنار اتاق و رو به پسرش کرد و گفت: «عشق که فقط کادو خریدن نیست...! مگه تو غیرت نداری پسر؟ مگه نشنیدی که این بچه سوســول تهرونی به خواستگاری «زهرا» آمده؟ اون وقت بشین اینجا و دل بده و قلوه بگیر، تا من با این ریش سفیدم بخوام برم حال این جماعت رو بگیرم! زن عموت راست میگه؛ مردم نمیگن پسر لندهورش جرأت نمی کنه بره از ناموسش دفاع کنه که باباش قدعلم کرده خب کمی وجود از خودت نشون بده...

خــان عمــو آنقدر گفــت و گفت تا خــون «محمد» بالاخــره بــه جوش آمد و کاپشــن مشــکی رنگش را از جالباسی برداشت و پوشید و زد به کوچه. رو کردم به مادر و گفتم: «تورو خدا یه کاری بکن مامان... الان موســی رو می کشند...»

مادر دوباره چادر را به ســر کشــید و دوشادوش «خان عمو» راه افتاد دنبال پسرعمویم: «محمد جان... پسرم آروم باش... خلاف شرع که نکرده... اومد خواستگاری و ما هم گفتیم نه... دیگه واسه چی می خوای خون به پا کنی؟»

محمد که پشــت گرمی اش به پدرش بود، بی توجه به حرفهای مادر تکه ســنگی را که زیر برفها چســبیده بود برداشت و ول کرد توی شیشه طبقه دوم منزل «آقاسید» و عربده‌اش را سر داد: «آهای بچه تهرونی فکر کردی اینجا هم تهرونه که کســی به کســی نیست و هر غلطی دوست داری بکنی و هیچکس هم نشناسدت...

هنوز فریادهای «محمد» ادامه داشــت که «آقاســید» آمد پشــت پنجره؛ پیرمردی نورانی که پدربزرگ موسی بود؛ یکی از معتمدین بزرگ آن شهر کوچک که از همان جوانی با «عمورحیم» اختلاف داشــت! از همان زمان که «عمورحیم» اولین تشکیلات رباخواری و نزول دهی را در شهر ما راه انداخت و «آقاسید» رسماً به او اولتیماتوم داده بود که؛ «اگر در این خراب شده را نبندی از مردم می خوام آنجا را ببندند...» عمورحیم البته که آن زمان مجبور شــد کوتــاه بیاید، اما کینه آقاســید را همچنان به دل گرفت، تا هنگامی که پس از گذشت سالها تبدیل به یک سرمایه‌دار گردن کلفت در شهر شد و توانست با فریبکاری، حمایت بســیاری از مســوولین شــهر را برای خود مهیا کند. بعد هم با نقشــه‌ای کثیف و راه‌اندازی کارخانه‌ای بزرگ –با همان جنسی که کارگاه کوچک آقاسید سالها آن را تولید می کرد –پیرمرد را ورشکســت و خانه‌نشــین کرد. از آن بــه بعد همه فکر می کردند کــه عمورحیم دیگر کاری با دشمن دوران جوانی اش ندارد، چرا که کینه اش را خالی کرده اما... اما سالها گذشت و در همان روزهایی که من با تشــویق مادرم داشتم خود را برای عروسی با پسرعمویم آماده می کردم، ناگهان تنها نوه پسری «آقاسید» که بزرگ شده و بچه تهران بود، پس از پایان تحصیلاتش در رشته کشــاورزی و از روی عشــقی که به زمین داشت، به دیار پدربزرگــش آمد تا هــم زمینهای موروثی خانواده‌اش را رونق بخشد، هم اینکه پدربزرگش را از تنهایی دربیاورد. موســی را اولیــن مرتبه هنگامی دیدم کــه یک کامپیوتر گرفتم و می خواســتم به اینترنت وصل بشــوم. قرار بود به یکی از شــرکتهای کامپیوتــری زنگ بزنم که یکنفر را بفرســتند، اما آن یکنفر چند روز پیدایش نشد و سرانجام به پیشنهاد سوسن –یکی از دوستان هم‌محلی –که چند روز قبل اینترنت‌اش توســط موسی راه‌اندازی شده بود، قرار شــد نوه آقاســید به منزلمان بیاید؛ که آمد و اینترنت را وصل کرد، بعد هم که از مادرم شــنید پدر مرحوم او با پــدر خدابیامرز من در دوران جوانی خیلی رفیق بوده‌اند [برخلاف خواســته عمورحیم] رابطــه‌اش با خانواده ما

روز به روز صمیمی تر شد. به برادر کوچکم در انتخاب رشته دانشگاه خیلی کمک کرد، ضعف انگلیسی خواهر چهارده ساله‌ام را برطرف ساخت و... تا بالاخره یکروز با پدربزرگش رسماً به خانه ما آمد و مرا خواستگاری کرد. آقاسید درباره‌اش گفت: «به اینکه موهاش رامدل روز بلند می کنه و مدام داره موزیک گوش میده و لباسهای «اجق وجق» تنش می کنه کار نداشته باشین، اگر من باید نوه‌ام رو بشناسم، فقط می تونم همین رو بگم که موسی خیلی مرده... یک جوانمرد واقعی که وقتی عاشق بشه، برای خوشبختی کسی که دوستش داره از همه چیز—حتی وجودش—می گذره...

آقاسید این حرفها را در شرایطی می زد که می دانست حتی اگر من و مادرم نیز موافقت کنیم، عمورحیم به این سادگی اجازه نخواهد داد برادرزاده‌اش [که از چند سال قبل نامزد پسرش هم بود] با نوه «آقاسید» ازدواج کند...! خود من اما، صادقانه اعتراف کنم که وقتی موقعیت مالی محمد «پسرعمویم» را با موسی مقایسه کردم، خیلی زود به این نتیجه رسیدم که اگر دنبال آسایش و رفاه و ثروت هستم، باید به «پسرعمویم» بله بگویم؛ مخصوصاً که پس از مرگ پدرم، عمورحیم حسابی هوای ما را داشت و من و مادرم نیز احساس می کردیم به او مدیون هستیم! اینطور بود که وقتی موسی با اجازه مادرم نیمساعت توی حیاط خانه‌مان با من همصحبت شد و نظرم را خواست، رک و پوست کنده به او گفتم: «من چند ساله خودم رو آماده کردم که با پسرعموی پولدارم ازدواج کنم، چرا که در همه این سالها [حتی قبل از مرگ پدرم] به اندازه کافی سختی و مصیبت رو تحمل کردم و اصلاً نمی خوام در زندگی خودم مزه فقر رو بچشم...»

موسی لحظه‌ای سر بلند کرد و زل زد توی چشمانم و گفت: «من شاید بتوانم بهت قول بدهم که چند سال دیگه به اون آسایش که دنبالش هستی، در زندگی با من هم برسی! اما این رو می دانم که اگر کسی معنی عشق رو نفهمه...، حتی اگر ثروتمند هم بشه خوشبختی رو درک نمی کنه!»

آن روز—صادقانه اعتراف می کنم—که معنی حرفهای موسی را نفهمیدم، یعنی اصلاً توجهی به حرفهایش نکردم و او نیز [با اینکه دلشکستگی را در رفتارش مشاهده می کردم] سکوت کرد و رفت و...، تا اینکه چند روز بعد عمورحیم همراه پسرعمویم به شهر آمدند تا من و مادرم را به شهر مجاور—که قرار بود من و محمد در آنجا زندگیمان را شروع کنیم—ببرند، که عمورحیم آنطور سر و صدا راه انداخت و مادرم او را آرام کرد و سپس نوبت به محمد رسید تا با پشتگرمی پدرش برود جلوی خانه آنها بایستد و فریاد بزند و...، آقاسید آمد پشت پنجره و رو به محمد و عمویم گفت: «مگه چی شده که دارین شهر رو شلوغ می کنین؟ نوه من از زهرا خواستگاری کرد و اون دخترم گفت نه و همه چیز تمام شد و...

—نوه تو غلط کرد... این خانواده صاحب داره و اون بچه تهرونی باید اول اجازه می گرفت و بعداً پاش رو از گلیمش درازتر می کرد...

این را محمد گفت و یکمرتبه صدایی از پشت سرش شنید: «لابد صاحبش هم تو و بابات هستین؟ [این را موسی که تازه از راه رسیده بود گفت و ادامه داد] اگه می دونستم صاحب این دختر، آشغالهایی مثل شما هستند، مطمئن باشین شأن‌ام را پایین نمی آوردم که به خواستگاریش برم...

هنوز حرفهای موسی تمام نشده بود که به اشاره پسرعمویم، سه تا از دوستان و در حقیقت نوچه‌های محمد جلو آمدند و ریختند بر سر موسی و...، مادرم اشک می ریخت و ضجه می زد و قسم می داد: «خان عمو تو رو ارواح خاک برادرت به اینها بگو تمومش کنند... دارند بچه مردم رو می کشند...» اما موسی علیرغم اینکه کتک می خورد، همچنان سرپا ایستاده بود تا سرانجام «آقاسید» از راه رسید و چون هنوز خیلی ها بابت حرمت این پیرمرد حاضر بودند جان بدهند، عمورحیم مجبور شد «محمد» را جدا کند و دعوا تمام شود. در آخرین لحظه اما، موسی که تمام صورتش غرق خون بود، نگاهی به من انداخت و گفت: «گفتی که پول رو خیلی دوست داری... اما باورم نمیشه که لیاقتت این آدمها باشند...» و بعد آقاسید او را به خانه برد و عمورحیم نیز پسرش را مانند یک قهرمان تحویل گرفت و به خانه آمدند. من اما، تا آخر شب به حرف موسی فکر می کردم!

◆

ساعت حدود ۸ شب بود که «عمورحیم» به مادرم گفت: «هوا داره برفی میشه... زودتر سوار بشین که قبل از توفانی شدن هوا از دره بگذریم و به شهر خودمون برسیم... فردا واسه جشن عروسی خیلی کار داریم...»

به این ترتیب من و مادرم، همراه عمورحیم و پسرعمویم «محمد» سوار ماشین آنها شدیم تا سفری چند ساعته را همسفر شویم؛ سفری پر از ماجرا...

◆

برخلاف تصور عمورحیم که فکر می کرد و امیدوار بود قبل از شروع توفان از «گدار بی رحم» بگذریم، درست در همان نقطه ماشین از کار افتاد و اسیر توفان شدیم؛ «گدار بی رحم» لقبی بود که راننده‌های آن جاده و اهالی منطقه به آن «پیچ جاده» داده بودند. علت بی رحمی اش نیز آن بود که این قسمت از مسیر، درست در عمیق ترین نقطه جاده واقع شده بود، در حقیقت این پیچ جاده در نقطه‌ای قرار گرفته بود که دورتادورش کوههای سر به فلک کشیده وجود دارد و لذا حتی در فصل تابستان نیز در این قسمت از دره، هوا سرد است، چه رسد به اینکه کسی بخواهد در زمستان از آن مسیر عبور کند؛ نتیجه آن می شود که برای ما رخ داد؛ برف و بوران همراه با سوز سرد هوا که استخوان را می ترکاند، همه با هم نصیبمان شده بود. نزدیک به دو ساعت و نیم داخل ماشین نشسته و بخاری را روشن کرده بودیم، با این امید که کمکی از راه برسد. اما هنگامی که بنزین ماشین تمام شد، کابوس مرگ پیش چشممان زنده شد. سرما لحظه به لحظه بیشتر می شد. حتی کبریت و فندکی هم نداشتیم که بتوانیم آتش روشن کنیم. هیچکس شک نداشت که اگر قرار باشد تا صبح آنجا بمانیم، فقط جنازه هایمان پیدا می شود. تنها امیدمان «موبایل» پسرعمویم بود؛ محمد که مدام سعی می کرد مرا دلداری بدهد، از همان لحظه‌ای که ماشین در ته دره از نفس افتاد سعی کرد با تعدادی از دوستان و کارگرانش که در شهر ما زندگی می کردند تماس بگیرد و از آنها طلب کمک کند، اما وقتی موبایل ها در شهر آنتن نمی دهد، تکلیف جاده‌های دوردست که کاملاً روشن است! با این حال محمد فقط توانست یک SMS برای یکی از دوستان پدر که اتفاقاً منزلش در کوچه ما بود ارسال کند با این مضمون: «مادر «گدار بی رحم» یخ می زنیم... کمک کنید» هنگامی که کلمه «Cent» روی گوشی موبایل پدیدار شد و فهمیدیم پیام ارسال شده، گویی جان دوباره‌ای گرفتیم، در این میان حال مادرم که قلبش هم درد می کرد، از بقیه بدتر بود. پسرعمویم نیز که اشکهای مرا مشاهده می کرد مدام دلداری‌ام می داد: «نگران نباش عزیزم... الان کمک میرسه و همه از این جهنم فرار می کنیم...»

سرمای استخوان سوز کم کم داشت بدنمان را فلج می کرد، مخصوصاً که هرچه به صبح نزدیکتر می شدیم، هم شدت برف بیشتر می شد و هم سرمای هوا!

نزدیک ساعت ٤ صبح بود که حال مادر وخیم تر شد و «عمورحیم» نیز کم کم داشت ناامید می شد که ناگهان یک نور در دل تاریکی پدیدار شد؛ از اینکه می توانستیم مرگ را پس بزنیم روی پا یمان بندنبودیم و... که یکمرتبه یخ کردیم، وسیله‌ای که به کمکمان آمده بود یک موتورسیکلت بود! وقتی «عمورحیم» از کارگرش «غلامحسین» پرسید «چرا موتور؟» غلامحسین گفت: «خب ارباب خودت که جاده‌رو دیدی... کدام ماشین می تونه توی این برف تا اینجا بیاد... تنها شانس هم که داریم اینه که موتور من کاملاً نو است، وگرنه خدا می دونه چطوری می تونستیم از این سربالایی—اون هم سه ترکه—بگذریم...

کلمه «سه ترکه» که به زبان «غلامحسین» نشست، ترس و تردید در چهره همگی هویدا شد؛ از بین ما چهار نفر [من و مادر و عمورحیم و محمد] کدام دو نفر باید ترک موتور غلامحسین بنشینند؟ نمی دانم چه چیزی در چشمان عمورحیم دیدم که با نگرانی و بیم و امید گفتم: «حال مامان که خوب نیست، پس من زودتر سوارش می کنم تا تصمیم بگیریم...» سکوت دلهره‌آور پدر و پسر [عمو و پسرعمویم] آنقدر آزاردهنده بود که سعی کردم به آن فکر نکنم، اما نظر عمورحیم چیز دیگری بود که بی هیچ رودربایستی به زبان آورد: «نه زهرا جان... بهتره من و پسرم با موتور برویم که زودتر یک کمک بفرستیم اینجا...»! بهتزده به عمو خیره شدم و به عنوان آخرین تیر امید، رو به پسرعمویم گفتم: «محمد جان... تو که حال مامان رو می بینی و...»

محمد اما، حتی به من نگاه نکرد که مبادا توی رودربایستی بماند و بلافاصله رفت سوار موتور شد و من فقط این جمله عمورحیم را شنیدم که می گفت: «ما زود برمی گردیم...» اما هم خودشان می دانستند که نمی توانند زودتر از چهار ساعت برگردند و هم من! و این یعنی تلف شدن مادر پیر من! وقتی آنها رفتند و من و مادر داخل ماشین نشستیم، فقط توانستم او را در آغوش بگیرم تا کمی از حرارت بدنم نصیبش شود و بدون اختیار زدم زیر گریه.

مادر که حالم را خوب می فهمید، به سختی در گوشم زمزمه کرد: «اگر عمری برامون باقی بمونه، اون وقت دلایل زیادی واسه شکر کردن خواهیم داشت...» من که معنی حرفش را نمی فهمیدم فقط هق هق می کردم و به رذالت مردی می اندیشیدم که قرار بود سایه سرم باشد و... که ناگهان خوش آواترین صدای غرش موتور در همه عمرم به گوشم رسید؛ در یک لحظه بابت افکار

بقیه در صفحه ۴۱

جای سرد و یخ سرد را می توان تحمل کرد اما نگاه سرد و سخن سرد قابل تحمل نیست

● مثل چینی

جنگ جهانی اول

۲۱

برگردان: بهروز بهرامی

پس از آخرین حمله بزرگ توسط آلمان، ناگهان همه انگیزه و روحیه جنگی از نظامیان این کشور خارج شد

آغازی بر پایان

غافلگیری آلمانها در اثر ضد حمله بزرگ متفقین به قدری بود که برای نخستین بار در جنگ نظامیان آلمان به عقب نشینی غیر منتظره و توأم با اغتشاش دست زده بودند

ضد حمله عظیم

هفته گذشته از آخرین حمله بزرگ آلمان گفتیم که چگونه دار و ندار خود را خرج این حمله کرد با این هدف که با تسخیر پاریس متفقین را وادار به تسلیم کرده و به جنگ پایان دهد و دیدیم که چگونه آلمان در مراحل ابتدایی با قدرتی توفانی پیشروی کرد و حتی حومه این شهر توسط پیشقراولان آلمانی مشاهده شد، اما متفقین که اوضاع را بسیار خطرناک یافته بودند، با طراحی یک نقشه جنگی بسیار غافلگیر کننده توسط یک ژنرال فرانسوی به نام فوش، در اوج پیشرویهای آلمان به یک ضدحمله عظیم دست زدند که این ضدحمله و عملیات نظامی متعاقب آن درواقع به آغازی بر پایان قدرت نظامی آلمان و جنگ جهانی اول تبدیل شد.

پیشروی متفقین در همه جا ادامه دارد

آغاز ضدحمله

در بامداد روز هجدهم ژوییه به سال ۱۹۱۸ با غرش توپخانه سنگین متفقین، عظیم ترین و فراگیرترین ضدحمله در تاریخ جنگها، آغاز شد. نخستین هدفی که برای این ضدحمله در نظر گرفته شد، بازپس گرفتن مناطقی بود که آلمانها در طی حمله بزرگ خود که اتفاقاً هنوز هم ادامه داشت، به چنگ آورده بودند. اما این بار برمبنای نقشه‌ای که مارشال فوش طراحی کرده بود، متفقین به یک حمله دیوانه‌وار که عنصر ریسک کردن در آن حرف اول را می زد، دست نزدند. بلکه ضدحمله متفقین تشکیل شده از یکسری حملات پیوسته با اهداف مشخص بود.

بدین ترتیب خطر فاصله افتادن میان نیروها و یا بحرانی شدن وضع مهمات وجود نداشت، چرا که پس از رسیدن به هر هدف، متفقین حمله را متوقف کرده و به تدارک برای بخش بعدی از ضدحمله می پرداختند و درواقع کلید اصلی موفقیت هم در همین زمان‌بندی‌ها ونظم و ترتیب در پیاده کردن عملیات جنگی بود. برای مثال در یک عملیات که تنها ۹۰ دقیقه به طول انجامید، متفقین در یک جبهه با عرض پنج کیلومتر در ناحیه هامل دست به حمله زدند و جالب اینکه معضل سیم‌های خاردار را که آلمانها به صورت چندردیفی در برابر متفقین برقرار کرده بودند، با پیاده کردن چترباز در فواصل سیم‌های خاردار حل کردند.

پس از ۹۰ دقیقه متفقین نه تنها هامل را تصرف کردند، بلکه یکهزار و پانصد نظامی آلمانی را به زندانی گرفته و دو توپ دورزن و ۱۷۱ تیربار سالم را هم به غنیمت گرفتند. حال همه این عملیات از ابتدا تا پایان تنها یکهزار کشته و زخمی برای متفقین به‌بار داشت. در یک نبرد دیگر، در همان نخستین روز انجام ضدحمله، متفقین در ناحیه مارن که قبلاً صحنه نبردهایی با صدها هزار کشته و زخمی بود، به کمک ۲۲۵ تانک سبک از نوع رنو، دست به حمله‌ای برق‌آسا زدند.

نتیجه آنکه درطی دو روز (۴۸ساعت) متفقین پس از آزادسازی سوسیون و شاتو، به شهر مارن رسیده و پس از چهار سال که این شهر در تصرف آلمانها بود، آن را آزاد ساختند.

عقب‌نشینی آلمان

ضدحملات متفقین در همان هفته اول چنان وضعیت ارتش آلمان را در خطوط مختلف مختل کرد که سرانجام سرفرماندهی چاره را در آن دید که با یک عقب‌نشینی همه جانبه و در تمامی نقاط، فاصله‌ای بین نیروهای خود و نیروهای متفقین که درحال پیشروی بودند انداخته و در نتیجه توان سازماندهی مجددی را داشته باشند. این کار طی دو روز در دوم و سوم اوت به انجام رسید و آلمانها خود سرزمین هایی را که با میلیونها تلفات به دست آورده بودند، به دلیل ضعف شدیدی

دردسرهای استفاده از تانک

متفقین به رودخانه راین می رسند

سرباز فرانسوی بر اثر انفجار گلوله توپ دچار شوک شده است

که از نظر تدافعی پیدا کرده بودند، رها ساختند، اما متفقین به محض آنکه در آن بخش‌های تخلیه شده توسط آلمانها مستقر شدند متوجه شدند که اگر حالا پیشروی را متوقف کنند، فرصت بزرگی را از دست خواهند داد و بدین ترتیب در روز بیستم اوت یک حمله عظیم دیگر، این بار با شرکت ٤٥٦ تانک در بخش آمین به انجام رسید. تنها در یک روز تمامی خط آلمانها شکسته شد و یک پیشروی ٢٤ کیلومتری توسط متفقین انجام شد که نتیجه آن تسخیر آمین و گرفتن سیزده هزار اسیر آلمانی و به دست آوردن چهارصد توپ سالم بود. در منطقه جنوب، متفقین با موفقیت کمتری مواجه شدند و پیشروی آنها تنها ٥ کیلومتر بود که البته همین ٥ کیلومتر تنها یکسال پیش تر یک موفقیت بزرگ محسوب می شد، اما حالا تضعیف همه جانبه آلمانها باعث شده بود که در قسمت‌های مختلف متفقین جهت پیشروی با یکدیگر در رقابت باشند.

در یک نقطه شکست آلمانها به قدری تحقیرآمیز بود که فیلد مارشال لودندورف فرمانده قوای آلمان آن را «روزی سیاه برای ارتش آلمان» نامید، چراکه متفقین تنها با ١٤٥ تانک به یک پیشروی عمیق دست زده بودند و آلمانها را یارای متوقف کردن آنها نبود.

تیربار ضدهوایی متعلق به نیروهای متفقین

حمله به سنت میخائیل

در روز سی‌ام اوت و در یکی از آخرین مراحل ضدحمله بزرگ متفقین که برای ارتش آلمان فاجعه‌بار بود، ناحیه سنت میخائیل که از نظر استراتژیک دارای اهمیت فراوانی بود، مورد حمله قرار گرفت. درواقع و طی دو روز متفقین علاوه بر آنکه به هدف استراتژیک خود رسیدند، هشت هزار سرباز آلمانی را به اسارت گرفته و ٤٤٣ عراده توپ را هم به غنیمت گرفتند. تسخیر سنت میخائیل باعث شد تا آلمانها باز هم به دلایل استراتژیک به عقب‌نشینی بیشتری دست بزنند و بر آن شدند تا در ناحیه آرگون یک خط دفاعی سنگینی را ایجاد کنند. اما غافل از اینکه اتفاقاً ناحیه آرگون هدف بعدی متفقین بود. یعنی حتی قبل از آنکه آلمانها بتوانند عقب‌نشینی خود را در آرگون کامل کنند، این متفقین بودند که با یک حمله برق‌آسا آلمانها را در عقب‌نشینی دچار بی نظمی و بل بشو کردند و هیچ پدیده‌ای در جنگ بدتر و تخریب کننده‌تر از عقب‌نشینی نامنظم نیست که درواقع همان فرار از جبهه جنگ اما با واژه‌های محترمانه‌تر می‌باشد.

توپخانه ویژه قطار متعلق به متفقین در حال انجام عملیات

وخامت اوضاع

ضدحمله بزرگ متفقین طی سه ماه چنان ضرباتی بر ارتش آلمان وارد آورد که طی چهار سال جنگ چنین تخریبی در ماشین جنگی آلمان وارد نیامده بود. درواقع حملات مرحله‌ای و برق‌آسای متفقین، آلمانها را که خود مواضع تهاجمی داشتند و در بحبوحه حمله بزرگ خود بودند، به شدت غافلگیر کرد تا آنجا که در اغلب موارد به عقب‌نشینی‌های نامنظم، توأم با رها کردن ساز و برگ نظامی و سنگر منجر شد. تعداد توپها، مسلسل‌های سنگین، تیربارها و اسلحه‌های گوناگونی که آلمانها در این مدت از دست دادند، به واقع ضرر و زیان هنگفتی از نظر اقتصادی و جنگی بر آلمان وارد آورد چراکه جانشین ساختن مهمات آنهم در چنین حجمی برای

تعداداسرای آلمان پس از ضدحمله بزرگ متفقین به بیش از یکصد هزار نفر رسید

بقیه در صفحه ۶۲

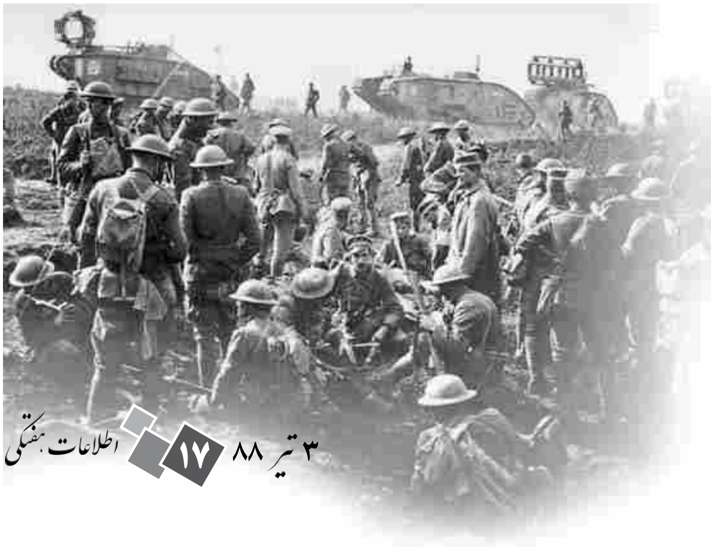

با حمایت تانکها، نیروهای متفقین در برخی از نقاط به مرز آلمان رسیدند

عقب نشینی نامنظم آلمانها

تواضع را با همه کس به کار دار و هیچ متواضع را حقیر مشمار

● اخلاق ناصری

گزارش خارجی

برای نخستین بار بشر تکنولوژی را به دست آورده که بررسی و تشخیص وجود گونه‌ای زندگی در فضا را امکان‌پذیر می‌سازد

در جستجوی موجودات فضایی

برگردان: بهروز بهرامی

آ یا تنها هستیم؟

آیا ما واقعاً در این کهکشان تنها هستیم؟ برخی از پژوهشگران علوم فضایی چنین تصوری دارند، در نتیجه اکنون و به کمک تکنولوژی تازه پژوهش‌هایی صورت می‌گیرد تا درباره اینکه آیا موجودات دیگری در کهکشان ما حضور دارند یا نه، به بررسی پرداخته شود. اما ابزارهای تازه حداقل این امکان را برای ما ایجاد کرده‌اند که برای یافتن پاسخ پرسش های خود، به کدام جهت و کدام سمت توجه داشته باشیم.

یک سفینه بدون سرنشین

یکی از آخرین شاهکارهای تکنولوژی در علوم فضایی، سفینه بدون سرنشین و بسیار قدرتمندی است که به سوی خورشید فرستاده شد. سفینه مذکور کپلر نام دارد که چهار ماه پیش‌تر توسط ناسا به فضا پرتاب شد تا وظیفه اصلی خود را که همانا یافتن حیات در فضای بیکران است به انجام برساند. درواقع اکنون که کپلر مدار اصلی خود به گرد خورشید را یافته است، تازه بساط خود را پهن کرده تا به پژوهش‌های دقیق آنهم به مدت ۳/۵ سال اقدام کند. در طی این مدت تلسکوپهای کپلر همچون چشمانی باز و بدون پلک زدن به فضا خیره می‌شوند تا کره زمین‌های دیگری را جستجو کنند.

حال بدین منظور کپلر به بررسی نورهای متصاعد شده از یکصد هزار سیاره می پردازد. یک وظیفه سنگین و مشکل، اما بدانید و آگاه باشید که کپلر قادر به انجام آن است چرا که حساسیت دستگاههای آن به گونه‌ای است که توانایی اندازه‌گیری نور متصاعد شده از یک لامپ کوچک از داخل یک کلبه در یک شهر کوچک را از همان فاصله شگرف دارا می‌باشد. در طی ماموریت خود این انتظار از کپلر وجود دارد که از حقایق هیجان‌انگیزی پیرامون حضور حدود یک دوجین سیاره، با شباهت‌های بسیار با زمین، پرده بردارد. البته فاصله آنها از زمین به اندازه‌ای است که حتی با سرعت نور هم قرنها به طول می‌انجامد تا قادر به مسافرت به آنها شویم، اما آنچه که در ماموریت کپلر اهمیت دارد و آرزوی دیرینه بشری هم آن را دنبال کرده است این است که کپلر در جستجوی سیاراتی است که دارای محیط مناسب برای زندگی باشند و بویژه منابع آب که برای حمایت از حیات اهمیت فراوانی دارد، در آنها وجود داشته باشد. درواقع فرستادن کپلر یکی از بلندترین گامهایی است که علم تاکنون در راه یافتن موجودات فضایی برداشته است. از سال ۱۹۹۵ تاکنون، پژوهشگران علوم فضایی و ستاره‌شناسان در حدود ۳۴۰ سیاره را کشف کرده‌اند که به دور ستاره‌های عظیم مشغول گردش می‌باشند، اما کشف این تعداد، امیدها را برای یافتن زندگی در فضا افزایش نداد، چرا که اکثر سیاره‌های کشف شده تقریباً شبیه به مشتری در سیستم خورشیدی می‌باشند، یعنی مملو از گاز فشرده می‌باشند که تنها از دور شبیه به یک سیاره واقعی نشان می‌دهند، در نتیجه سطوح آنها هم بسیار داغ هستند که فرم گرفتن زندگی روی آنها غیرممکن است.

خبرهای مهمتر

اما حالا ایستگاههای زمینی و رصدخانه‌ها، شروع به یافتن سیاره‌هایی کرده‌اند که به شکل فزاینده‌ای خصوصیاتی شبیه به زمین را در خود به نمایش گذاشته‌اند. برای مثال با دریافت علائمی از کپلر، ستاره‌شناسان موفق به کشف ستاره‌ای به نام گلیز ۵۸۱-D شده‌اند که ابتدا تصور می‌شد دارای سطحی یخی با دمای بسیار پایین باشد. اما تحقیقات بیشتر نشان داد که سطح آن دارای دمایی نزدیک به دمای زمین است. از سوی دیگر دانشمندان در رصدخانه شیلی، موفق به کشف گلیز D-۸۷۶ شده‌اند که اگرچه هشت برابر از زمین بزرگتر است، اما جنسی از سنگ و صخره دارد که این خود در شباهت آن به زمین خبر می‌دهد.

وظیفه مهم کپلر

پروفسور **آلن باس** از **انستیتو کارنگی** در واشنگتن درحالی که هیجان‌زده به نظر می‌رسید، درباره تحقیقات تازه چنین می گوید: «به کمک کپلر و اطلاعاتی که او برای ما مخابره می‌کند، پس از آنکه قرنها تنها به حدس و گمانه‌زنی پرداخته بودیم، اکنون بواقع و سرانجام پی می‌بریم که شانس حضور موجودات فضایی تا چه اندازه است و کی و چگونه باید این چنین زندگی را جستجو و پیدا کنیم.»

البته در این میان انسان برخی اوقات به شکل لجبازانه‌ای گام را به اشتباه برمی‌داشته است. درواقع ما همواره به دنبال آن بوده‌ایم که مکانی شبیه به زمین را پیدا کنیم تا موجود زنده بتواند با استفاده از آب و گیاه درون آن سیاره، تحقق پیدا کند. درحالی که ما باید به پرسش خود اینگونه پاسخ دهیم که چگونه موجود زنده می‌تواند برای سیاره‌هایی که امکاناتی مانند زمین را ندارند وجود داشته باشند؟ و از سوی دیگر همیشه

> **این پنج سیاره نخستین سیاره هایی هستند که دارای قابلیت هایی شبیه به زمین از جمله وجود نوعی زندگی در آن می باشند**

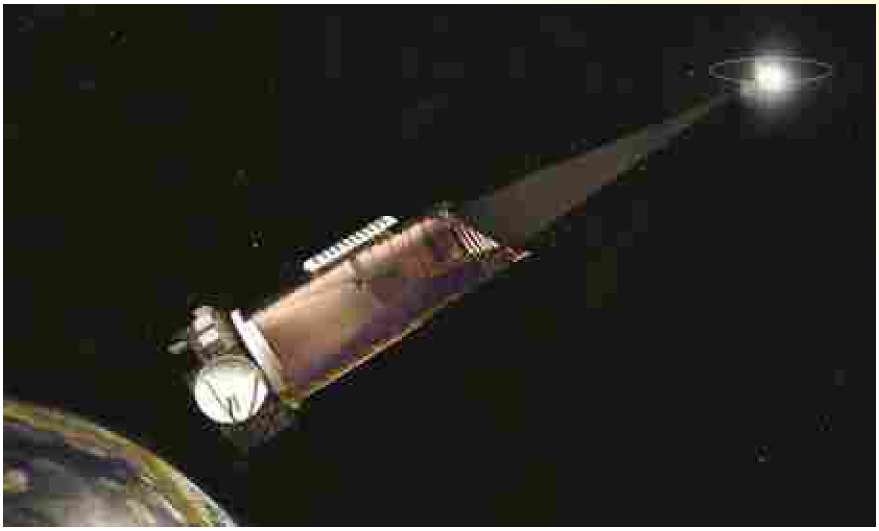

نباید به دنبال پدیده‌ای شبیه بشر دوپا باشیم، بلکه شاید در سیاره‌ای این باکتری است که دارای نوعی زندگی می‌باشد.

مکانی به نام ستی

این موضوع یعنی یافتن موجودات فضایی یا نوعی زندگی در فضا اکنون به قدری اهمیت پیدا کرده که یک موسسه فضایی ویژه آن به نام **ستی** (مخفف کلماتی که به معنای در جستجوی E-T هوشمند می‌باشد) به وجود آمده است درواقع تنها وظیفه ستی یافتن هوش و زندگی در هر شکل و فرمی که امکان داشته باشد در فضای بیکران می‌باشد.

از زمان بنیانگذاری چنین موسسه‌ای پیشرفت‌های بسیاری در یافتن سیارات مناسب برای حمایت از نوعی زندگی در فضا پدید آمده است. حال بد نیست به معرفی سیاراتی بپردازیم که احتمال حضور نوعی زندگی در آنها کاملاً وجود دارد.

سیاره ۵۱ پگاسی – B

این نخستین سیاره‌ای است که پیدا شده و دارای مداری به دور سیاره دیگری است که درست مانند خورشید می‌باشد. یافتن این سیاره هیجان عجیبی در میان دانشمندان ایجاد کرد. البته لایه‌های درونی این سیاره دارای دمایی بالاتر از یکهزار درجه سانتی‌گراد است که طبیعتاً برای زندگی گرم است اما فراموش نکنیم که لایه‌های درونی زمین هم دمایی بیش از دو هزار درجه دارد.

بنابراین آنچه که مهم است سطح این سیاره است و از عملیاتهای انجام شده به نظر می‌رسد که دارای H_2O یا همان آب در سطح خود باشد.

فاصله: ۵۰ سال نوری از زمین
اندازه: ۱۵۰ برابر حجم زمین

گردش: هر شبانه‌روز چهار روز به طول می‌انجامد
تاریخ کشف: ۱۹۹۵

گلیز ۸۷۶ – B:

در کنار سیاره‌ای که گلیز به گرد آن مشغول گردش می‌باشد، این دو سیاره یک ارتباط تنگاتنگ را نشان می‌دهند که برای پروراندن موجود زنده در سیاره بسیار مهم است.

درواقع نظمی مانند پدید آمدن روز و شب که گلیز دارنده آن است باعث می‌شود که یک موجود زنده روی طبیعت اطراف خود حساب کند، ضمن آنکه آب به صورت کریستال و تبخیر شده هم از امکانات این سیاره می‌باشد.

فاصله: ۱۵ سال نوری از زمین
اندازه: ۸۴۰ برابر حجم زمین
گردش: هر شبانه‌روز ۶۱ روز به طول می‌انجامد
کشف شده: در سال ۱۹۹۸

گلیز ۸۷۶ – D:

شباهت عجیب این سیاره به زمین بخصوص از نظر صخره‌ای بودن آن باعث شده که بسیاری آن را کاندیدای درجه یک برای داشتن نوعی زندگی در آن تلقی کنند. درواقع یافتن گلیز یکی از شاهکارهای ستی است و حتی سیاره خورشید مانندی که گلیز به گرد آن می‌چرخد هم با خورشید در سیستم خورشیدی شباهت فراوان دارد. از خطوطی که داخل این سیاره صخره‌ای کشف شده، یکی دو خط شباهت عجیبی به جایگاه آب دارد. البته هنوز اطلاعات پیرامون آن کافی نیست، اما برخی حضور نوعی از زندگی در آن را اجتناب‌ناپذیر می‌دانند.

فاصله از زمین: ۱۵ سال نوری
اندازه: هشت برابر حجم زمین
گردش: هر شبانه‌روز دو روز به طول می‌انجامد
کشف شده: در سال ۲۰۰۵

صخره‌ای ۱۸۹۷۳۳ – B:

یکی از جالب ترین و هیجان‌انگیزترین ویژگی‌ها در مورد این سیاره این است که دارای آتمسفر یا جو می‌باشد! درواقع بر طبق محاسباتی که ستی به عمل آورده، جو در این سیاره شامل بخار آب، گاز متان و اکسید کربن می‌باشد که برای وجود آب و گیاه بسیار مهم است.

البته این سیاره در مدار یک سیاره عظیم‌تر حرکت می‌کند که دمای سطح آن ۸۰۰ درجه سانتی‌گراد است، اما پژوهشگران امیدوارند که وجود جوی پرگاز باعث شود که دمای سیاره مذکور به آن منتقل نشود. در هر حال اگر بخواهیم نزدیکترین سیاره به زمین را تاکنون در تاریخ نجوم (البته سوای مریخ) شناسایی کنیم سیاره فوق را باید نام ببریم.

فاصله از زمین: ۶۳ سال نوری
اندازه: ۳۶۰ برابر بزرگتر از زمین
گردش: هر شبانه‌روز دو روز به طول می‌انجامد
کشف شده: در سال ۲۰۰۵

گلیز ۵۸۱ – D:

و سرانجام به یکی از عجیب‌ترین سیاره‌ها می‌رسیم که تنها سال پیش کشف شده و کاندیدای اصلی برای داشتن نوعی زندگی در آن به شمار می‌رود. منطقه این سیاره دقیقاً در داخل فاصله‌ای است که حضور زندگی را امکان‌پذیر می‌سازد و با توجه به اندازه آن به احتمال قوی پوشیده از یخ می‌باشد، اما دارای اقیانوسهای مملو از آب مایع نیز هست.

نکته جالب دیگر وزن آن است که حجم آن را برای زندگی بسیار مناسب می‌سازد.

فاصله از زمین: بیست سال نوری

اندازه: ۸ برابر زمین
گردش: هر شبانه‌روز، ۸۴ روز به طول می‌انجامد
کشف شده: در سال ۲۰۰۷ میلادی

پنجگانه

پنج سیاره فوق نخستین سیاره‌هایی هستند که با استانداردهایی که ما از زمین می‌شناسیم، دارای قابلیت‌هایی شبیه به زمین از جمله وجود نوعی زندگی در آن می‌باشند.

اما باید باز هم خاطرنشان شود که انواع زندگی در آنها ممکن است کاملاً با آنچه که ما در ذهن داریم یا در کتابها و فیلم‌های سینمایی معرفی شده‌اند، تفاوت داشته باشند و حتی کاملاً اعجاب‌آور نشان دهند، اما مهم این است که دارای هوش بوده و مخلوقی هوشمند از خداوند محسوب خواهند شد. ■

برای تأثیر در قلوب دیگران، اگر خود را خطاکار می‌دانید صمیمانه و بی‌درنگ به خطای خود اعتراف کنید
● دیل کارنگی

مشاور خانواده

بهترین روش‌های تربیتی فرزندان

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده: خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◇ با سلام. زنی ۲۸ ساله هستم که یک فرزند پسر دارم. پسرم در حال حاضر ۹ ماهه است. من در خیلی از مجلات و کتب روانشناسی در مورد الگوهای تربیت فرزندان شنیده‌ام. می خواهم بدانم بالاخره روشهای درست تربیتی کدامها هستند؟

◇◇ درواقع چهار نوع الگوی تربیتی تایید شده توسط کارشناسان وجود دارد.

۱) سبک فرزندپروری مبتنی بر عدم محبت و عدم قاطعیت

۲) الگوی مبتنی بر عدم محبت و سخت گیری

۳) الگوی مبتنی بر عدم محبت و عدم قاطعیت

٤) الگوی تربیتی مبتنی بر محبت و قاطعیت.

◇ اگر امکان دارد کمی درباره جزییات این چهار الگو توضیح دهید.

◇◇ در الگوی فرزندپروری عدم محبت و عدم قاطعیت کودکان اگر بدرفتاری کنند طرد می شوند و اگر بدرفتاری نکنند مورد تشویق والدین هم قرار نمی گیرند لذا این کودکان همیشه خود را لایق سرزنش می دانند و احساس ناکامی و سرخوردگی می کنند به علاوه این کودکان بی اعتنایی والدینشان را به عنوان علامت و نشانه طرد و عدم پذیرش از سوی آنها تلقی می کنند لذا می کوشند که با انجام رفتاری ناشایست توجه والدینشان را جلب کنند، اما با انجام هر رفتار ناشایستی بیشتر مورد سرزنش قرار می گیرند و والدین نسبت به آنها بی تفاوت تر می شوند.

در الگوی فرزندپروری کودکان اگر بدرفتاری کنند طرد می شوند و اگر بدرفتاری نکنند مورد تشویق والدین هم قرار نمی گیرند لذا این کودکان همیشه خود را لایق سرزنش می دانند

◇ به نظر می آید شیوه فرزندپروری بهتر است اینطور نیست؟

◇◇ به طور کلی نمی شود در این باره توضیح داد، اما یعنی نبود محبت و سخت گیری والدین در این سبک مشهود است و والدین کودک را به دلیل ناتوانی هایشان مورد سرزنش قرار می دهند و به او اجازه چون و چرا داده نمی شود. در تربیت این نوع والدین سرزنش زیاد و تمجید و تعریف کم است. والدین با هر خطایی که از کودک سر می زند برخورد می کنند و این حرکت منجر به ایجاد احساس گناه و حمله به شخصیت کودک می شود. افراد دارای این نوع تربیتی در ذهن خود جهان را به دو بخش حقارت و برتری تقسیم می کنند که در انتهای بخش حقارت خود کودک و در انتهای دیگر والدین هستند.

◇ کودکان در این شیوه چه احساسی دارند؟

◇◇ این کودکان تصور خفیفی از خود دارند که منجر به کاهش یا عدم اعتماد به نفس در آنها شده و در نتیجه باور می کنند که آنچه والدینشان درباره آنها تصور می کنند حقیقت محض است لذا مدام خود را سرزنش می کنند که می تواند منجر به افسردگی شدید شود. در الگوی تربیتی مبتنی بر محبت و عدم قاطعیت والدین به جای آنکه با کودک برخورد جدی و قاطع داشته باشند، هر آنچه را که کودک می خواهد در اختیارش می گذارند و هر گاه به هر عنوانی بخواهند به کودک سخت گیری کنند احساس گناه کرده و شروع به ناز و نوازش کودک می کنند. از طرفی کودکان در این خانواده‌ها خیلی پر توقع هستند و از زیر بار مسوولیت شانه خالی می کنند. و با کوچکترین ناراحتی و نارضایتی با صدای بلند گریه و زاری می کنند.

به علاوه نظرات و دیدگاههای دیگران برایشان هیچ اهمیتی ندارد و تنها نظرات خود را مهم می دانند. الگوی دیگر الگوی مبتنی بر محبت و قاطعیت است. این نوع والدین اگر چه درباره رفتارهای ناخوشایند کودک سخن می گویند اما همیشه بر رفتار کودک تاکید دارند و هرگز شخصیت او را مورد خطاب قرار نمی دهند.

به علاوه در صورت بروز هر گونه مشکلی از طرف کودک به جای سرزنش و تحقیر سعی می کنند به او مهارت های لازم برای اندیشه منطقی را آموزش دهند. آنها بی آنکه خشن باشند قاطع و جدی هستند و حتی زمانی که کودک را تنبیه می کنند هرگز کنترل خود را از دست نمی دهند. این شیوه و الگوی تربیتی بهترین شیوه تربیتی است.

■

تعبیر خواب

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری

همیشه گم می‌شوم

ستاره آهـ، ۳۸ ساله، متأهل

حدود پنج سال است که خواب می بینم وقت غروب یا شب است و من گم شده‌ام. اول‌ها خواب می دیدم مدرسه‌ام را گم کرده‌ام. ولی چند سال است که خانهٔ پدریم را گم می کنم و می ترسم نتوانم پیدایش کنم. اما به خودم می گویم: پیدایش می کنم. باید پیدایش کنم.

پدرم چهار سال پیش به رحمت خدا رفت. مادرم رفتارش با من بسیار بد است ولی برادرم را بسیار دوست دارد.

تعبیر

گم کردن خانه نماد تضادی است که در عواطف شما وجود دارد. عاطفه‌ای که نیازمند مهر مادری است و در خواب شما این طور تجلی پیدا کرده که می ترسید آن خانه را پیدا نکنید اما به خود روحیه می دهید که پیدایش می کنید. عاطفهٔ دیگری هم هست که از بی مهری مادر آسیب دیده و در خواب های شما به این شکل نمایان می شود که دوست دارید گم شوید و آن خانه و آن بی مهری ها و آن تبعیض ها را نبینید. این دو عاطفهٔ شما با هم در تضاد و در جنگند ولی عاطفه‌ای که نیازمند مهر مادری است، قوی تر است زیرا در خواب هایتان می ترسید خانه را پیدا نکنید و دوست دارید پیدایش کنید.

پیشنهاد می کنم مادرتان را همین گونه که هست، بپذیرید، پیش کسی از او بد گویی نکنید، به دیگران و به خودش نگویید مادرم مرا دوست ندارد و بین من و برادرم تبعیض می گذارد.

به او احترام بگذارید، گاهی خودتان را برایش لوس کنید، مثل بچه‌ای باشید که مادرش را دوست دارد، اگر رابطهٔ شما با برادرتان خوب است، از او بخواهید با ترفندهایی بخشی از توجه و مهر مادر را به سوی شما هدایت کند.

شما چطور زندگی می کنید

من خوشبختی را پیدا کردم

معصومه خلج زاده

عده‌ای از مراجعان به مرکز مشاوره که اغلب آنها هم خانم هستند، از نبود شور و شوق و هیجان و نداشتن احساس رضایت در زندگی گله دارند و اغلب اینگونه عنوان می کنند: **دیگر هیچ چیز مرا خوشحال نمی کند -معنی خوشبختی را نمی دانم -چرا همه خوشبخت هستند اما من؟ -من با خوشبختی فاصله دارم –من آدم خوشبختی نیستم –چگونه می توانم خوشبخت‌شوم؟**-اینهاعناوین پرسش هایی است که اغلب دوستان از مشاور پرسیده‌اند. اما به راستی چرا بیشتر این افراد فکر می کنند که باید به دنبال خوشبختی بگردند.

یکی از افرادی که به مرکز مشاوره آمده بود خانم ٤٦ ساله‌ای بود که با گریه می گفت: **من از مادیات چیزی کم و کسر ندارم، اما هیچ وقت دلم شاد نیست. همیشه به دنبال گمشده‌ای هستم که نمی دانم کیست و همیشه به دنبال موقعیتی هستم که نمی دانم چگونه است؟** من با خوشبختی فاصله زیادی دارم و هرچه زمان می گذرد و پیش می روم فاصله من با خوشبختی بیشتر می شود.

مراجعه کننده دیگری خانم جوان و زیبای ۲۷ ساله‌ای بود با چهره‌ای سرد و نگاهی بی روح. نخستین باری که برای مشاوره آمد بعد از کلی من و من کردن گفت: نمی دانم از کجا شروع کنم و ادامه داد: زندگی من روال یکنواختی پیدا کرده است. به طوری که همه زیر و بم و تیک تاکهای آن را از بر شده‌ام. زندگی دیگر چیز تازه و شورانگیزی ندارد که مرا متعجب کند و یا نظرم را به سوی خود جلب کند. راستش از یکنواختی آن خسته شده‌ام. دیگر هیچ چیز مرا راضی و خوشحال نمی کند. من با خوشبختی فاصله زیادی دارم و با این حرکت کند زندگی امید ندارم که به خوشبختی برسم. به نظر شما آیا راهی برای رسیدن به خوشبختی وجود دارد؟

◇**(پرسیدم): منظورت از خوشبختی چیست؟ تو خوشبختی را در چه می دانی؟**

◇◇**(فکر کرد و سرش را تکان داد و گفت):** نمی دانم... اما، آخر فکرش را بکن. بعضی ها آنقدر خوشبخت هستند که... و بعد سکوت کرد.

◇**(پرسیدم): به نظر تو آنها چه چیز دارند که تو نداری؟ چه می کنند؟ چگونه هستند که تو نیستی؟**

◇◇**(جواب داد):** چی بگم؟ من از خود زندگی راضی نیستم. احساس می کنم چیزی ندارم که به آن دل خوش کنم. به نظرم هیچ کس مرا دوست ندارد. هیچ کس مرا درک نمی کند.

◇**(پرسیدم):** تو چطور؟ تو کسی را دوست داری؟ راستی، اصلاً کسی را داری که دوستش داشته باشی؟ اصلاً تو در زندگی چی داری؟ داشته‌هایت را برایم بگو.

> **من فقط خوشبختی را می خواهم، اما گذشته‌هایم آن را از من می گیرند و تنهایی را برایم باقی می گذارند**

◇◇**(جواب داد):** من، همسر و دو فرزند دارم. یک دختر ۵ ساله و یک پسر ۹ ساله.

◇**(پرسیدم):** همسرت را دوست داری؟

◇◇(جواب داد): نمی دانم. راستش را بخواهید اوایل دوستش داشتم اما بعدها مشکل مالی پیدا کردیم. همسرم خودش را به هر دری می زد کمتر موفق می شد. به همین خاطر عصبی شده بود و ما اغلب با هم جر و بحث داشتیم. اما حالا وضع مالی مان خوب شده ولی دیگر آن عشق گذشته را ندارم.

◇**(پرسیدم):** بچه‌ها چی؟ از بچه‌ها بگو، دوستشان داری؟

◇◇**(گفت):** خیلی زیاد. بچه‌های خوبی دارم. آرام، مطیع و قانع درست مثل پدرشان.

◇**(گفتم):** درباره خودت و خانواده‌ات بگو.

◇◇**(گفت):** پدر و مادرم به رحمت خدا رفته‌اند. زمانی که من کودک بودم در یک حادثه تصادف... برادرم از من و خواهرم نگهداری کرد. او و همسرش فرزندی نداشتند و ما را مثل فرزندان خودشان به خوبی بزرگ کردند. خواهر بزرگترم با من خیلی مهربان است و خیلی هم شاد و خوشرو است. راستش به او حسودی می کنم که آنقدر شاد است.

◇**(پرسیدم):** گفتی در زندگی کم و کسری نداری. زندگیت را مرور کن و ببین دلت می خواست چه چیزی در زندگی داشته باشی؟

◇◇**(فکری کرد و گفت):** راستش چیز خاصی نمی خواهم. من فقط خوشبختی می خواهم. گذشته‌ها، خوشبختی را از من گرفته‌اند. اصلاً نمی توانم از فکر گذشته‌ها رها شوم. پدرم، مادرم، شکست‌های مالی همسرم و روزهای تلخ گذشته.

◇**(پرسیدم):** چه باید کرد؟ آیا وقت آن نرسیده که با گذشته‌ها خداحافظی کنی؟ آیا از خاطرات تلخ گذشته خیلی در رنج هستی؟

◇◇**(جواب داد):** بله.

◇**(گفتم):** آیا دوست داری حالا هم این خاطرات برایت تکرار شوند؟

◇◇**(با ترس و وحشت گفت):** نه، نه، هرگز.

◇**(گفتم):** پس چرا رهایش نمی کنی؟ چرا خودت را از دست این خاطرات تلخ رها نمی کنی؟ سکوت کرده بود و فقط گوش می داد. ادامه دادم: گذشته‌ها را رها کن و در حال زندگی کن. همین حالا و اینجا. همین حالا که دیگر از درد و رنج خبری نیست و سراسر زندگی بر وفق مراد توست. همسر و فرزندانی مهربان، خوب، آرام، مطیع و قانع. آیا اینها همه برای خوشبختی کافی نیست؟

به فکر فرو رفت و تشکر کرد و با چهره‌ای که در آن لبخندی پنهان بود در خیابان یکطرفه زندگی راه افتاد، مسیری که اگر بخندد هم از آن می گذرد، اگر گریه کند هم باید... ■

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مرد بزرگ یکطرفه قضاوت نمی کند • کنفوسیوس

مشاوره دندانپزشکی

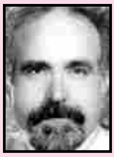

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره حقوقی

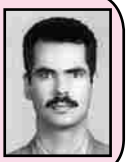

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین - بند هفت

دوباره شروع خواهم کرد

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

چند هفته‌ای بود که می خواستم با او گفتگو کنم، اما هر بار بنا به دلایلی این فرصت پیش نمی آمد. تا اینکه این هفته که دست بر قضا کمی زودتر از همیشه به زندان رسیده بودم، توانستم به عنوان اولین مددجو، با او مصاحبه کنم. البته دلیل این همه تاخیر، موقعیت خاص او در زندان بود. مرد که بسیار مؤدب و موقر به نظر می رسید، به عنوان امین ریاست بند، عهده‌دار برخی امور اداری بند بود و مثل تمام کارکنان ندامتگاه از ابتدای ساعت اداری تا پایان آن در خدمت ریاست بند بود، بنابراین فرصتی برای انجام مصاحبه نداشت. تا اینکه بالاخره امروز پس از انجام هماهنگی های لازم این فرصت به دست آمد و امیدوارم که مقبول طبع شما واقع گردد...

-چهل و سه سال قبل در یک خانواده مذهبی -بازاری به دنیا آمدم. پدرم فردی روحانی بود که در بازار و صنف پارچه‌فروش فعالیت داشت. او که از سال ۱۳۳۶ وارد کار بازار و پارچه‌فروشی شده بود، از افراد قدیمی و معتبر و با آبروی بازار به حساب می آمد. از آن آدمهای حلال خور، که یک ریال مال حرام وارد زندگی‌اش نشده بود.

بگذریم! ما خانواده پرجمعیتی بودیم. شش خواهر و سه برادر که خدا را شکر! به سبب لقمه حلال، همگی آدمهای موفق و زندگی داری هستند. حتماً تعجب می کنید پس چرا من سر از اینجا درآوردم. عجله نکنید برایتان می گویم که متاسفانه من یک قربانی ام! و به جای آنکه مجرم اصلی الان اینجا باشد، من در حال تحمل کیفر هستم.

برگردیم به عقب... به سالهای دور... دوران کودکی و نوجوانی من در خانه پدری پر است از خاطرات شیرین! چرا که به مدد پدر که همیشه راهنمای خوبی برایمان بود، آرامش کامل در زندگی‌مان حاکم بود. من تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم ادامه دادم و بعد از آن عازم خدمت مقدس سربازی شدم. پس از پایان خدمت با توجه به کهولت سن پدر، تصمیم گرفتم در کنار او، در بازار مشغول کار شوم. آن سالها وضعیت بازار خیلی خوب و روی روال بود. همه فقط به فکر کار و کاسبی بودند، نه به فکر کلاهبرداری و مال مردم‌خوری. البته سابقه کار من در بازار به چند سال قبل از آن یعنی سال ٦٣ برمی گردد. من از سن هجده سالگی در کنار پدر کار می کردم، اما فعالیت رسمی‌ام به عنوان شغل از بعد از دوران سربازی شکل گرفت. یکی -دو سال بعد آنقدر پس‌انداز و درآمد داشتم که به فکر تشکیل خانواده افتادم. البته در بین کسبه بازار رسم است که بچه‌هایشان را زود سر و سامان بدهند. به هر حال وضعیت بازار طوری است که کاسب مجرد نباشد بهتر است. تاهل برای تاجر، آبرو و حیثیت خاصی به ارمغان می آورد. به همین خاطر بود که من هم به عنوان یک بازاری، زودتر از بقیه هم سن و سالهای خودم، تشکیل زندگی دادم.

بیست و چهار سال داشتم که همسر اختیار کردم. همسرم هم الحق والانصاف زن نجیب و پاکدامن و بسازی است. این را به این خاطر می گویم که چه آن زمانی که وضع مالی من خوب بود رفتاری احترام‌آمیز با من و خانواده‌ام داشت، چه وقتی که بدهی هشتصد میلیون تومانی بالا آوردم، رفتارش تغییر نکرد. او در این سالها ثابت کرد که یار شاطر است نه بار خاطر!

بگذریم! برگردیم به اصل ماجرا... آن سالها وضع بازار خوب بود و همه راضی بودند. اما متاسفانه بعد از اتمام جنگ ناگهان بازار پارچه، دچار شوک اقتصادی وحشتناکی شد. همه چیز از واردات بی حساب و کتاب و بی رویه پارچه آغاز شد. این شوک عظیم را ورود محموله‌های قانونی و غیرقانونی پارچه‌های چینی به بازار وارد آورد. ورود این پارچه ها، باعث نوسانات شدیدی در بازار پارچه شد و همه تجار را دچار بحرانهای شدید مالی کرد.

برای مثال آن سالها ما از کارخانه چیت جهان، چیت می خریدیم با قیمت متری سیصد و بیست و پنج تومان و در همان زمان چیت از کشور چین وارد و با قیمت متری دویست تومان در بازار عرضه شد و به این ترتیب سوداگران بهترین شرایط را برای جولان دادن پیدا کردند.

واردات بی رویه و قانونی و غیرقانونی شدت گرفت. قیمت‌ها هر روز پایین‌تر آمد، در حالی که کارخانه‌دارهای ایرانی تمام توان خود را برای نجات از ورشکستگی به کار گرفته بودند، مشتریان داخلی با شدت هر چه تمامتر به خرید پارچه‌های خارجی که به لحاظ کیفیت بهتر و از نظر قیمت ارزان‌تر از پارچه‌های داخلی بودند، روی آوردند و در این میان تجاری که -مانند ما- به خیال ثبات بازار، مغازه‌هایشان مملو از پارچه‌های ایرانی بود که در قبال خرید آن چک به کارخانه‌دار، داده بودند، هر روز یکی پس از دیگری چکهایشان توسط کارخانه‌داران در شرف ورشکستگی برگشت می خورد و در معرض نابودی قرار می گرفتند. کار به آنجا کشید که خیلی از آنها ناچار شدند برای نجات خود و سرمایه زندگی‌شان وارد باتلاق پول ربا شوند! و به دامان کسانی پناه ببرند که به یاری چینی های چشم تنگ! حالا مولتی میلیارد شده بودند و کارخانه خرید و فروش می کردند!

تعادل بازار یکباره به هم ریخت. با وجود ششصد کارخانه بزرگ و فعال پارچه در ایران -که با بازسازی و مجهز شدن به تکنولوژی روز- می توانست علاوه بر تامین بازار داخل و ایجاد شغل برای خیلی از جوانان، ناگهان تبدیل شدیم به یکی از واردکنندگان بزرگ پارچه از چین!

کارخانه‌های بزرگ و صاحب نامی مثل چیت ری، ایران پوپلین، سیمین اصفهان، گلچهره کاشان و خیلی کارخانه‌های دیگر با ضررهای هنگفت مواجه شدند و هزاران کارگر خود را در خطر بیکاری می دیدند. اما گویا کسی فرصت نداشت به آنها فکر کند. متاسفانه در سالهای اخیر این رویه گریبان بسیاری از تولیدکنندگان داخلی در عرصه‌های دیگر مثل صنعت و یا کشاورزی را گرفته و به مدد واردات بی رویه چای، مزارع چای یکی پس از دیگری نابود، کارخانه‌های چای تعطیل و کارگران بسیاری بیکار می شوند. در بخش صنعت هم با همین مشکل مواجه هستیم. کسی به فکر تولید داخلی نیست. گویا عده‌ای خواسته یا ناخواسته تیشه برداشته‌اند و به جان ریشه‌های اقتصاد تولیدی افتاده‌اند تا هر روز بیشتر از روز قبل به خریداران بی چون چرای چین و کره و هند و... تبدیل شویم!

بگذریم! از اصل مطلب دور ماندیم. همانطور که گفتم آن سالها، بازار پارچه تهران با رکود و سردرگمی وحشتناکی مواجه شد. افت شدید بازار و واردات بی حساب و کتاب قاچاق پارچه، تعادل و توازن را در بازار به هم ریخت. شرایط بسیار نامطلوب و دهشتناک بود. هر روز یک تاجر ورشکست می شد. اصولاً در بازار، کار پنجاه -پنجاه است! یعنی پنجاه درصد سرمایه، پنجاه درصد اعتبار. دسته چک بازاری، حکم آبرو و ناموسش را دارد. اگر یک فقره چک بازاری برگشت خورد، دیگر آن آبرو و اعتبار سابق را ندارد، همه تلاش می کنند تا این اتفاق شوم برایشان پیش نیاید، اما وقتی شب می خوابی و صبح می آیی می بینی بازار مملو از چلوار پاکستانی شده که متری پنجاه تومان از چلوار جهان یا نجف‌آباد ارزانتر است، از آن روز دیگر چلوارهای ایرانی خریداری نداشت. در نتیجه تو می ماندی و چلوارهای ایرانی و چکهای در معرض برگشت! من بیست و دو سال در بازار پارچه کار کرده بودم، اما روزهایی به سختی آن سالها را ندیده بودم! برای خود من چندین مرتبه پیش آمد که موعد چک خرید پارچه‌ام رسید در حالی که حتی یک متر از آن پارچه را نفروخته بودم و طاقه، طاقه پارچه روی هم انبار شده بود. موجودی هم نداشتیم تا چکها را پاس کنیم. سه ماه از خریدمان می گذشت و ما فروشی نداشتیم. از آن طرف کارخانه‌دار پولش را می خواست، پارچه را که نمی شد بعد از سه ماه مرجوع کرد. همانطور که گفتم پای آبرو و اعتبار در میان بود، ناچار علیرغم میل باطنی‌ام، روی آوردم به پول نزولی، به این امید که تا ماه بعد، چاله‌اش را پر می کنم. خوب یادم هست آن سال بزرگترین تاجر ایران با ٦٠ میلیارد تومان بدهی، ورشکست شد. این را به این جهت می گویم که هیچ کس شرایط مالی خوبی نداشت تا بتوان از او قرض گرفت. سند مغازه هم به قدر بدهی های ما ارزش نداشت تا بتوان گرو بانک گذاشت و وام گرفت. فقط امید به ماه آینده بود که مرا وادار کرد به پول نزولی روی بیاورم.

اما ای کاش دستم می شکست و آن روز این پول

را نمی گرفتم. ای کاش با همان چک اول، راهی زندان می شدم! پول نزولی مثل باتلاق است. هر کس پا در آن گذاشت، خواه‌ناخواه روزی نابود خواهد شد.

برای مثال من به ده میلیون پول نیاز دارم. به حجره فلان تاجر که می دانم کارش فقط پول بهره‌ای است می روم. در این حجره یک میز و چند صندلی قرار دارد و احتمالاً مقدار اندکی جنس جهت رد گم کردن! به طرف می گویم که من ده میلیون تومان پول یک ماهه نیاز دارم. او پول را می دهد. بعد در قبال آن یک چک ده میلیون تومانی بابت اصل پول و یک چک ده میلیون تومانی بابت ضمانت پرداخت چک اول می گیرد. البته در چک ضمانت به هیچ وجه کلمه ضمانت قید نمی شود. هر دو چک مانند هم با یک انشاء و یک تاریخ باید نوشته شود که اگر نوشته نشود محال است طرف یک ریال هم بدهد. او دو چک را می گیرد تا اگر چک اول پرداخت نشد و برگشت خورد، درجا چک دوم را هم برگشت بزند تا سود پولش را در زمان زندانی بودن از طرف بگیرد. این را در بازار کله شدن می گویند!

از طرف دیگر بابت سود پول هم به تعداد ماههای درخواستی چک های جداگانه دریافت می کنند و این یعنی اسارت کامل. یعنی همان باتلاقی که برایتان گفتم. در هر حالت فرد مقروض، کیش و مات است و برگ برنده در دست رباخوار! قانون هم به نفع آنهاست چون تمام شواهد و مدارک علیه مقروض است.

البته گاهی اوقات هم پیش می آمد که طرف مقروض اصل و سود پول را پرداخت می کرد. بعد برای دریافت اصل چک و ضمانت مراجعه می کرد، طرف اصل چک را می داد، اما برای بازگرداندن چک ضمانت مرتب امروز و فردا می کرد. گاهی این امروز و فرداکردنها آنقدر طول می کشید که طرف فراموش می کرد چکی نزد فلانی دارد. بعد از مدتی ناگهان می دید که چک ضمانت برگشت خورده، چرا که طرف چک را خرج کرده بود. حالا صاحب چک بدبخت باید برود تا ثابت کند که چک ضمانت بوده و چه بر سرش آمده، حالا در این میان خیلی ها متوجه می شدند او پول نزولی گرفته و بی اعتبار می شد. بماند!

این مساله را هم بگوییم که بازاریهای سرشناس از گرفتن نزول اجتناب می کنند و نظر خوبی هم نسبت به آنها که نزول می گیرند، ندارند. بنابراین کسانی که از روی ناچاری پول نزولی می گیرند، سعی می کنند این کار را در خفا و پنهانی انجام دهند تا وجهه آنها در بازار خراب نشود.

اما نزول خوارها، اصلاً بازاری نیستند. آنها هیچ جنس و حتی انباری ندارند. آنها یک مغازه در راسته بازار دارند که با جنس های بفروش، نفروش! اما در عوض سرمایه‌های وحشتناک دارند، چهل میلیارد، شصت میلیارد، حتی صد میلیارد! سودهایی که اینها بابت پولهایشان می گیرند هم میلیاردی است! گاهی پیش آمده با سود پول کلانی که به فلان کارخانه‌دار نزول داده‌اند، کارخانه طرف را به نام خودشان کرده‌اند. اصلاً قصد آنها از پول بهره‌ای دادن به این افراد تصاحب کارخانه‌شان بوده والسلام!

صاحبان این کارخانه‌ها روانه زندان می شوند و ناچارند بقیه عمرشان را در زندان بگذرانند و اگر هم بر فرض محال آزاد شوند، زندگی شان از هم پاشیده، آبرویشان ریخته و دستشان خالی است و چاره‌ای جز کارگری ندارند!

خیلی حاشیه رفتم. برگردیم به ماجرای خودم؛ بعد از گرفتن اولین پول نزولی دیگر نتوانستم قد راست کنم. هرچه زمان می گذشت، چاله‌ای که در آن افتاده بودم عمیق تر می شد، هر ماه بهره روی بهره می آمد. چکهای بیشتری موعد پرداختش می رسید و باز بهره باز بهره. امید ماههای آینده، کم کم به کابوس تبدیل شد. اضطراب و نگرانی و تشویش ریشه در جانم دواند. همسرم متوجه نگرانی‌ام شد و پرس و جو کرد. اما چون نمی خواستم مسائل کاری در منزل مطرح شود و آرامش زندگی‌ام به هم بخورد، فقط گفتم به امری متعهد شده‌ام که نمی دانم می توانم از عهده‌اش برآیم یا خیر!

هرچه زمان می گذشت عمق فاجعه بیشتر می شد. رکود بازار همچنان ادامه داشت و گرفتن پول بهره‌ای و پرداخت بهره‌های کم و زیاد. تا این اواخر پول بهره‌ای که از یک و نیم میلیون تومان شروع شده بود و به صد میلیون و خرده‌ای رسید. تصمیم گرفتم همه چیز را بفروشم و خودم را از این کابوس رها کنم! ماشین زیر پایم را فروختم، اما «باید کوهی می افتاد تا این دره پر می شد». ناچار خانه‌ام را به آتش کشیدم، اما باز هم چاله پول بهره‌ای پر نشد! از روی سند وام گرفتم، اما افاقه نکرد. دیگر به آخر خط و به بن‌بست رسیده بودم. چشم باز کردم دیدم دیگر هیچ چیز ندارم، اما هشتصد میلیون تومان به مردم بدهکارم! دیگر توان ادامه دادن نداشتم. اضطراب و نگرانی مثل خوره به جانم افتاده بود. گذشت زمان برایم آزاردهنده بود، چون در هر تاریخی چکی داشتم و بدهی که توان پرداخت آن را نداشتم. باور کنید یک روز احساس کردم زیر بار این همه بدهی کمرم خم شده و دیگر زانوانم توان تحمل وزن بدنم را ندارند. آن روز وقتی به حجره رفتم حالم خیلی بد بود. احساس می کردم کره زمین را روی دوشهایم حمل می کنم. بی تاب بودم و خسته! ساعتی که گذشت، بدون آنکه لحظه‌ای تردید کنم برخاستم کرکره حجره را پایین آوردم. قفل سفری مطمئنی به در حجره زدم و روانه دادسرا شدم و خودم را تسلیم قانون کردم. وقتی گفتم بدهکارم و پول ندارم و می خواهم به زندان بروم احساس کردم آن بار سنگین را از روی شانه‌هایم برداشتند. حس خوبی داشتم. احساس سبکی، احساس راحتی. خیلی بهتر نفس می کشیدم. تمام نگرانی هایم از بین رفت و راحت شدم. به تدریج با گذشت زمان کمی آرام شدم و توانستم تصمیمات بهتری بگیرم. چندین مرتبه به مرخصی رفتم. با بسیاری از طلبکارهایم صحبت کردم و به توافقاتی رسیدیم. به تدریج بدهی هایم را پرداخت کردم. اجناس مغازه را در قبال بدهی هایم دادم رفت. در طول این مدت هشتصد میلیون بدهی را به سی میلیون و دویست هزار تومان رساندم. این مبلغ اما مشمول محکومیت مالی ماده دو قرار گرفته، یعنی باید عین مبلغ را بپردازم تا آزاد شوم که خب ندارم، اما مطمئن هستم همان کسی که کمک کرد هشتصد میلیون تومان بدهی پرداخت شود، کمک می کند تا این سی میلیون هم پرداخت شود. می دانم وقتی آزاد شوم جز خدا و زن و بچه‌ام هیچ چیز دیگری ندارم. اما حداقل دیگر نگرانی هایم پایان گرفته. من از صفر شروع خواهم کرد. از کارگری و اجاره‌نشینی اما دیگر حتی یک ریال پول نزول نخواهم گرفت، چرا که امکان بازپرداخت این پولهای کثیف محال است. الان پنج سال است من زندانم و زن و بچه‌ام آواره! اما خدا را شکر که باز هم زود به خود آمدم، چرا که گاهی اوقات پول نزولی چاره‌ای جز خودکشی برای فرد باقی نمی گذارد! ■

در پرانتز:

(اگر ما خود را مسلمان بدانیم نه مسلمان‌زاده و پایبند به اصول دینی و مذهبی‌مان باشیم، خوب می دانیم که خداوند در قرآن کریم هم رباء گیرنده و هم رباءدهنده را از این امر قبیح منع فرموده و هر دو را به یک اندازه گناهکار می داند. چه‌بسا گناه رباءگیرنده بیشتر هم باشد، چه اگر او این کار را نکند، رباءدهنده خواه‌ناخواه چاره‌ای ندارد جز آنکه از این تجارت کثیف چشم‌پوشی کند.

البته منکر این نیستیم که گاهی در بازار تجارت مسائل و مشکلاتی پیش می آید که افراد را به مرز نابودی می کشاند، اما باید پذیرفت که گرفتن پول بهره‌ای، فقط ساعت نابودی را کمی به تاخیر می اندازد، اما در عوض شدت نابودی را چنان عمیق و گسترده می کند که دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند یاریگر فرد باشد.

در هنگامه مشکلات و مسائل اقتصادی، همیشه تفکر و تعقل و انتخاب بهترین راه‌حل می تواند نجات‌بخش باشد. چشم‌پوشی از برخی داشته‌ها و فدا کردن آنها، می تواند راه رهایی باشد، اما عجولانه تصمیم گرفتن، مشورت نکردن و امیدهای واهی داشتن قاعدتاً ره به نابودی می برد. این مرد وقتی از اتاق بیرون رفت قامتی راست داشت با قدمهایی استوار و سری برافراشته، سینه‌ای ستبر و امید به روزهای روشنی در انتظارش بود و همه اینها را مرهون تصمیمی می دانست که اگرچه دیرهنگام گرفته بود، اما به هر حال گرفته و جرأت اجرایش را پیدا کرده بود و حالا امیدوار بود همه آنها که مقروضند قبل از آنکه به کار نابخردانه‌ای مثل گرفتن پول بهره‌ای دست بزنند، تصمیمی را که او در آخر گرفته، ابتدا گرفته و مال خود را به حرام آلوده نسازند.)

کیانا نصرت‌زاده

زنِ فرشته‌خو

مادرم نتوانست سالهای آخر عمر با آرامش زندگی کند و هر وقت به او فکر می‌کنم قلبم فشرده می‌شود که چه رنجی از کینه‌ها و احساس گناهش کشید...

به مادرم گفتم: به خدا دارید گناه می‌کنید... این مادری نیست که در حق برادرم می‌کنید. بگذار برود سر خانه و زندگی خودش... چرا نمی‌گذاری زندگی کند؟

مادرم اخم می‌کرد و از حرفهای من ناراحت می‌شد. هرچه می‌گفتم بی‌فایده بود...

برادرم ٤٤ سالش بود و هنوز زن نگرفته بود. مادرم حاضر نبود برایش به خواستگاری هیچ دختری برود. از آن بدتر حتی نمی‌گذاشت مستقل زندگی کند. برادرم مهندس پتروشیمی بود و وضع مالی خیلی خوبی داشت و مادر همیشه فکر می‌کرد اگر زن بگیرد برای همیشه از پیش او می‌رود... دلش می‌خواست تا آخر عمرش برادرم احمد پیش او بماند...

این هم خودش یک نوع بیماری بود. مادر همه امکانات رفاهی را برای احمد مهیا می‌کرد که مبادا به فکر زن گرفتن بیفتد... من و خواهرم و برادر بزرگمان از این موضوع خیلی ناراحت بودیم ولی او به حرف ما اهمیتی نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد. از همه بدتر اینکه احمد هم خودش برای تغییر این وضعیت کوششی نمی‌کرد. بهش می‌گفتم، خب برادر، حتماً دخترهای خوبی توی محل کارت هستند، یکی از آنها را انتخاب کن، ما می‌رویم خواستگاری... اما احمد آنقدر خجالتی بود که اصلاً نمی‌توانست با یک زن غریبه دو کلمه حرف بزند. خدا می‌داند چه جدالی بر سر این موضوع بود...

بعد از کلی جنگ و دعوا در ۵۰ سالگی برای برادرم زن مناسبی پیدا کردم و مجبور شدم دور از چشم مادرم آن زن را به عقد برادرم دربیاورم... تا سه، چهار سال زندگی برادرم مخفیانه بود. باور کردنش شاید برای خیلی‌ها سخت باشد ولی واقعیت این بود که برادرم آپارتمانی برای همسرش خریده بود و دور از چشم مادرم به آنجا رفت و آمد می‌کرد، ولی هر شب به خانه مادرم برمی‌گشت. گاهی من مادرم را با خودم می‌بردم شمال و چند هفته‌ای آنجا می‌ماندیم تا احمد با خیال راحت به زن و زندگی‌اش برسد.

مادر مریض احوال بود. استدلال احمد این بود که تا زنده است نمی‌خواهد او را اذیت کند. بعد از آن می‌تواند زندگی‌اش را علنی کند. من مخالف بودم، ولی برادرم جرأت گفتن واقعیت را نداشت... مادر با وجود مریض احوالی‌اش عمرش به این دنیا باقی بود. بعد از سه سال به احمد گفتم دیگر بس است. وقتش رسیده واقعیت را به مادر بگویی... آن زن بیچاره گناه دارد... بالاخره مادر باخبر شد و خدا می‌داند چه جنجالی به پا کرد... اصلاً حاضر نبود آن زن را ببیند و مدام می‌گفت این زن به خاطر پول و اموال پسرم با او ازدواج کرده و حالا پسرم را هم از من می‌گیرد... زن بیچاره صبوری می‌کرد و این حرفها را می‌شنید و هیچ نمی‌گفت. من که خواهر شوهرش بودم دلم برایش آنقدر می‌سوخت که گاهی خودم را نفرین می‌کردم که چرا باعث و بانی این وصلت شدم که این زن تیره بخت را بدبخت بکنم...

خلاصه جنجال‌های مادر آنقدر زیاد شد که بالاخره احمد را مجبور کرد زنش را طلاق بدهد و او را به عقد موقت خودش دربیاورد تا هیچ ارث و میراثی به او نرسد... نمی‌دانم چرا مادرم اینقدر سنگدل شده بود... بعد از فوت پدرم همه دنیا را ناامن می‌دید و فکر می‌کرد اگر احمد را از دست بدهد دیگر بیچاره می‌شود...

حرفهای من و دیگران هم هیچ اثری روی او نداشت تا اینکه آنقدر حرص و جوش خورد که سکته مغزی کرد و یک طرف بدنش برای همیشه فلج شد... پزشکها می‌گفتند به یک پرستار دائم احتیاج دارد... من که با داشتن شوهر و بچه و کار در بانک نمی‌توانستم خیلی به او رسیدگی کنم... خواهر و برادرهایم هم همین طور گرفتار بودند و از حکمت خداوند تنها کسی که حاضر شد از شغل خودش استعفا بدهد و همه وقتش را برای مادرم بگذارد همسر احمد بود... گاهی فکر می‌کردم این زن از جنس انسان نیست، بعد از آن همه بدی که مادرم بهش کرده بود او با قلبی پر از مهربانی حاضر شد از مادرم مراقبت کند... خود مادرم هم حیرت‌زده شده بود. اوایل می‌گفت همه این کارها نقشه است، اما کم کم باور کرد این دختر با همه آدم‌هایی که او در زندگی‌اش دیده بود، فرق دارد.

مادرم پنج سال زمین‌گیر بود تا به رحمت خدا رفت... حالا دیگر همه دوستان و فامیل و آشنایان عاشقانه زن احمد را دوست داشتند. مادرم در سالهای آخر عمرش شب و روز نماز می‌خواند و از خدا طلب عفو می‌کرد. تا آخرین لحظه عمرش به زن احمد می‌گفت که او را حلال کند... آن زن که قلبی عاری از کینه داشت با خوشرویی به مادرم اطمینان می‌داد که ذره‌ای کینه از او به دل ندارد... اما مادر خودش می‌دانست چه جفاهایی در حق او کرده و تا آخر عمر احساس گناه او را رها نکرد... خدا بیامرزتش، او نتوانست سالهای آخر عمر با آرامش زندگی کند و هر وقت به او فکر می‌کنم قلبم فشرده می‌شود که چه رنجی از کینه‌ها و احساس گناهش کشید... ■

شکوفه های زندگی

غزل مالکی

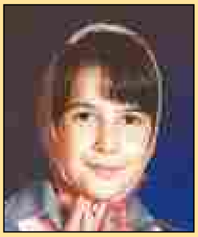

کتایون ملکی

امید عرشیا یارعلی

مانی ملکی

حسین حسینی نیکی کند

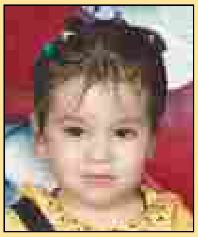

نازنین زهراعباسی

علی شاه علی

فاطمه رحیمی

ابوالفضل فتاحی

علیرضا فتاحی

سیدعباس رضوی

سیدمحمدحسین رضوی

منیره سادات مطهری

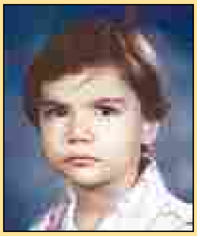

نیره سادات مطهری

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت
۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

با استعداد اما کم کار

سرکار خانم پ-گ از کرمانشاه چنین نوشته‌اند:

زنی ۳۹ ساله هستم که امسال وارد بیستمین سالگرد ازدواجمان خواهیم شد. به یاری خداوند زندگی خوبی دارم و شوهرم هم مردی زحمتکش و خداشناس است و هر آنچه که از دستش برآمده برای رفاه خانواده‌اش انجام داده است. اما مشکل بزرگ من و شوهرم، تنها فرزندمان می باشد. او پسری ۱۷ ساله است و واقعاً جان ما را به لبمان آورده است. او همه چیزش را فدای دوستانش می کند، از درس و مدرسه هم هیچ خبری نیست. ما با هر جان کندنی بود او را تا سال دوم دبیرستان آورده‌ایم و با آنکه تصور می کنیم که خیلی هم باهوش است، اما به سراغ درس نمی رود و هر چه که به او اصرار می کنیم، در جواب می گوید؛ علاقه به کارهای فنی دارد و می خواهد کسب و کار راه‌اندازی کند و دائماً به پدرش اصرار می کند که برای او سرمایه‌ای فراهم کند تا او یک تعمیرگاه اتومبیل و موتورسیکلت را آن هم یک تنه، اداره کند، اما مشکل اینجاست که اولاً شوهرم یک کارمند دفتری وزارت آموزش و پرورش است و سرمایه‌ای حتی برای خودش در اختیار ندارد چه برسد به اینکه چند میلیون بدهد تا تعمیرگاهی برای پسرش راه‌اندازی کند. ثانیاً با توجه به تنبلی و تن پروری که از پسرمان مشاهده کرده‌ایم، ما فکر نمی کنیم که حتی با سرمایه هم او تن به کار بدهد. وانگهی این روزها بدون سواد کافی حتی کار و حرفه فنی هم با موفقیت مواجه نخواهد شد و بدون دیپلم دبیرستان او توان دست زدن به هیچگونه کسبی را نخواهد داشت. اما هر چه که به او گفته می شود، باد هواست. ما واقعاً درباره آینده او نگران هستیم و حتی خودمان هم عصبی و پرخاشگر شده‌ایم.

جذب انسانهای ناباب

به غیر از مساله تحصیل، مشکل دیگری که باعث نگرانی دوچندان در ما شده است، رفت و آمدهای او با اشخاص ناباب است. متاسفانه محله ما جوانهای گردن کلفت و بیکاره کم ندارد و نمی دانم چرا پسر ما جذب اینگونه آدمها می شود. هر چه نصیحت کرده‌ام و حتی به تهدید هم متوسل شده‌ام، فایده‌ای نداشت.

مساله اینجاست که ما احساس می کنیم که او توان هوشی بالایی دارد اما به نظر می رسد که ما کاملاً کنترل خود را روی او از دست داده‌ایم و از همین رو هم من برای شما نامه نوشته‌ام تا ما را راهنمایی کنید که چگونه بتوانیم کنترل از دست داده را دوباره به دست آوریم و بتوانیم نفوذ لازم را روی او اعمال کنیم.

او در مقابل چشم ما دارد به راههای هرز کشیده می شود و از آنجا که گویی دست و پای ما بسته است و هیچ کاری از ما بر نمی آید، شدیداً افسرده شده‌ایم، اما یگانه امید من شوهرم است. شوهری که در آستانه ۵۰ سالگی در تدارک بازنشستگی و من هم در آستانه ۴۰ سالگی به دنبال یک زندگی آرام، در کنار خانواده‌ام هستم و حال تنها امید ما برای چنین آینده‌ای، متاسفانه همه نقشه‌های ما را تحت تاثیر قرار داده است.

لطفاً ما را راهنمایی کنید. ضمناً این را هم اضافه کنم که از جانب مدرسه او هیچ کمکی در این باره به ما نمی شود. آنها نه مشاور تحصیلی دارند و نه مشاور روانشناسی و من مطمئن هستم که امثال پسر ما با مشکلات مشابه در دبیرستان او به تعداد قابل توجه وجود دارند. بنابراین راهنمایی شما به درد بسیاری از خانواده ها خواهد خورد. در انتظار پاسخ شما هستم.

پاسخ ویژه

لزوم شرکت فعالانه در سرنوشت

یکی از مهمترین اختلاف نظرها میان شما و پسرتان، در خصوص استعداد او است. به نظر می رسد که شما آینده او را در تحصیلات به شیوه کلاسیک مشاهده می کنید، اما خودش از توان بالقوه در کارهای فنی می گوید. در این مورد یک راه‌حل ساده وجود دارد و آن هم نامنویسی او در هنرستان صنعتی است که از سویی دروس مورد علاقه او تدریس می شود و از جهت دیگر او با یک رده بالاتر از دیپلم فنی با مدرک فوق دیپلم فارغ‌التحصیل خواهد شد.

من تصور می کنم که ادامه تحصیل او در هنرستان صنعتی یک تحول جدی برای او خواهد بود. ضمن آنکه بهانه‌جویی های او را هم تعطیل خواهد کرد.

شریک در سرنوشت

اما در مورد کنترل شما روی او، فراموش نکنید که او یک نوجوان ۱۷ ساله است و چه از نظر قانونی و چه از نقطه نظر روحی و روانی، شرکت فعالانه شما در سرنوشت او کاملاً لازم است. اصولاً برای همین منظور هم میان سن قانونی و سنی که شخص باید همچنان در کنترل بزرگترهای خود باشد، تفکیک قائل شده‌اند. بنابراین بدون کنترل و واهمه در مواردی که احساس می کنید او نیازمند راهنمایی و حتی بازداشتن از انجام عملی دارد، باید دخالت کنید. منتهی این دخالت در درجه اول باید توأم با راهنمایی منطقی و موثر باشد. وگرنه نصیحت کردن و حتی داد و فریاد کردن، همانگونه که مشاهده کرده‌اید هیچ تاثیری ندارد. در مورد روابط او با انسانهای ناباب، به هر شکلی که شده با هماهنگی های لازم از پیش یک یا چند بار برای بازدید از مکانهای نگهداری از بزهکاران اقدام کنید.

در درجه اول با او برای بازدید از دارالتأدیب ویژه نوجوانان بزهکار همراه شوید. حتی با یکی، دو نفر از آنها و یا مربیان آنها صحبت کنید و بگذارید او هم سوالاتی را مطرح کند چرا که به طور قطع کنجکاوی او تحریک خواهد شد. بگذارید او متوجه شود که چگونه استعداد و توان جوانی قربانی چند لحظه تصمیم اشتباه می شود. در حقیقت به جای نصیحت و اندرز مستقیم، اجازه بدهید که او با عواقب انتخابهای نادرست، آشنا شود، بعد هم در مورد مطالبی که او مطالعه می کند کاملاً مراقب باشید.

شما هنوز قانوناً قیم او هستید و اگر تصور می کنید که به مکانی نباید برود و یا در یک جمعی نباید شرکت کند رک و راست به او بگویید که به هیچ حقی این مجوز به او داده نخواهد شد. اما در عوض به او پیشنهاد تفریحات یا مسافرتهای سازنده و مفرح بدهید، او را تشویق به ورزش کنید. در گردهمایی های فامیلی او را شرکت دهید. این مساله هم بسیار مهم است که در برابر دیگران و بویژه اهل فامیل از او انتقاد نکنید بلکه نقاط قوت او و استعدادهایش را به میان بکشید و از آن تعریف کنید.

اگر بتوانید این کار را به صورت طبیعی انجام دهید، بدون تردید او را به این سو که استعداد خود را بیشتر دریابد و بیشتر به سوی آن کشیده شود، تشویق می کنید. مسوولیت‌هایی را به او واگذار کنید که تاکنون انجام نداده است و خودش هم حتی متعجب شود که تا چه اندازه مورد اعتماد است. در این سن نوجوانها در مورد اینکه مورد اطمینان باشند بسیار حساس می باشند و زمانی که احساس می کنند بزرگترها اصلاً اعتمادی به آنها ندارند، آنگاه به سیم آخر زده و بیشتر غرق اعمال و روابط ناباب می شوند.

اما برعکس هنگامی که احساس می کنند به آنها اعتماد شده، آنگاه تصور می کنند که از سن خود بزرگتر بوده و بعد هم سعی می کنند تا کاری نکنند که این اعتماد، دچار خللی بشود. شما هم به پسرتان اعتماد کنید و این را مرتباً به او بگویید و در انجام مسوولیت ها مانند کارهای بانکی و امثال آن او را شرکت دهید. در واقع به جای روش بازدارنده و منفی که اغلب نتیجه نمی دهد، از روشهای مثبت و شخصیت ساز بهره بگیرید، چرا که در این سن جوانها تشنه احترام، محبت و توجه هستند.

البته در مورد توجه مطمئن هستم که شما کم نگذاشته‌اید اما توجه شما از گونه‌ای بوده که معمولاً تک فرزندها را هدف قرار می دهند و بیشتر در خدمت لوس کردن و در نتیجه گرفتن اعتماد به نفس از آنهاست، یعنی اینکه پدر و مادر همه کارهای فرزند تک را، البته به عنوان محبت و توجه انجام می دهند و به او اجازه هیچگونه فعالیت و تحرکی را نمی دهند و در نتیجه زمانی که او به سن نوجوانی برسد، با بحران هویت مواجه می شود که برای حل آن با افراد ناباب همراه و همگون می شود، چرا که احساس می کند آنها صاحب شخصیت هستند و همگان به آنها احترام می گذارند و یا از آنها واهمه دارند.

به همین دلیل هم هست که در فرهنگ ما همواره از فرزند «یکی و یکدانه» به عنوان یک پدیده منفی و لوس شده یاد می شود، چرا که نتیجه آن همانگونه که توضیح داده شد، به هرز رفتن او است. اما با ایجاد اعتماد و اطمینان متقابل و سپردن مسوولیت و توضیح دادن اشتباهات از طریق علمی و با راهنمایی های لازم، می توان حتی از فرزند تک هم یک انسان مسوول و مورد اطمینان ساخت. من تردیدی ندارم که با ایجاد تغییرات لازم در برخورد خودتان با او می توانید از او فرزندی را که همواره آرزو داشتید بسازید، که همواره مایه مباهات و افتخار شما نیز باشد.

موفق و پیروز باشید

هر کجا می روی با تمام قلب برو ● جان کانیزل

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار

غار سهولان و راز جاذبه معکوس

غار سهولان دارای دو در است که به هم راه دارند و می توان از هر یک از آنها درون غار رفت

غار لانه کبوترها هم هست که همواره شماری کبوتر در آن زندگی می کنند

غارهای بسیاری که در استان آذربایجان غربی هستند همواره کششی برای بیشتر گردشگران بوده است که می توان از بنامترین آنها **غار سهولان** را نام برد. این غار در ۳۵ کیلومتری شهرستان مهاباد و جاده مهاباد–بوکان است و از چند تالاب بزرگ که به وسیله دالانهای آبی به هم راه دارند ساخته شده است. بلندای سقف غار از روی آب در حوضچه آخر ۵۰ متر و گودی آب در حوضچه وسط به ۳۵ متر می رسد.

این غار به تازگی در میان ایرانگرادان بنام شده و به تندی جایگاه ویژه‌ای به نام یکی از مهمترین غارهای آبی ایران یافته است. این غار تا اندازه‌ای همانند غار علیصدر همدان است با این دگرگونی که بخش شناخته شده آن هم اکنون چندان بلند نبوده و قندیلهای بسیار زیبا و فراوان در غار علیصدر را به شمار کم می توان در این غار دید. غار سهولان دارای دو در است که به هم راه دارند و می توان از هر یک از آنها درون غار رفت و از در دیگری بیرون آمد. بعد از درون غار رفتن و پس از طی راه پیاده، سوار قایق خواهید شد و به دیدن غار خواهید پرداخت. هم اکنون به مهر نور پردازی درونی غار که با لامپ‌ها و نورافکن‌های گوناگون چراغانی شده، دیدگاههای شگفت‌انگیزی را می توان دید؛ ته نشینهای درون غار نگاره‌های گوناگونی دارد: پای فیل، عروس دریایی، خفاش و... که به همراه قندیلهای زیبای غار آن را بسیار دیدنی کرده است.

کلمه سهول در زبان کردی به معنی یخ می‌باشد که شاید از این رو این غار نام گذاری شده است که این غار دارای یخ بندان‌های بلند زمستانی و خنکای تابستانی آن است. هم اکنون می توان با خودرو تا نزدیکی غار رفت و تنها راه کوتاهی را ناچار به پیاده روی خواهید بود. نکته دیگر اینکه این غار لانه کبوترها هم هست که همواره شماری کبوتر در آن زندگی می کنند.

بر سر راه غار، سرزمینی است که پرچمی با نام «جاذبه معکوس» در کنار جاده دیده می شود. شاید در این سرزمین با بودن سرازیری جاده بر اثر کشش کوه، شتاب خودرو کاهش می یابد. می گویند این پدیده بیشتر برای ماشین‌های سنگین و مینی بوسها پیش می آید. و این از آن روست که سنگهایی با سرشت کشش مغناطیسی در کوههای کنار جاده می‌باشد که خود پدیده شگفتی است.

یکی از عجایب خلقت در ابرکوه

برخی مورخین معتقدند: نهال این درخت را «یافث» پسر نوح کاشته است

سرو (نگین سبز) چهار هزار و پانصد ساله ابرکوه، با گذشت یک میلیارد و ششصد و چهل و دو هزار و پانصد روز از عمر خود، سرسبز و شاداب در پهنای کویر یزد در شهرستان ابرکوه مقاوم و استوار است و جهانیان را شگفت‌زده کرده است. دانشمندان و کارشناسان داخلی و خارجی، از این درخت به عنوان کهنسال ترین درخت جهان یاد می کنند و می گویند: دیدن این درخت برای هر کسی جالب و شگفت‌آور است. اخیرا دانشمندانی از ژاپن و روسیه از این درخت دیدن کردند و عمرش را تا هشت هزار سال برآورد کرده‌اند. پیشتر «الکساندر روف» دانشمند روسی، عمر آن را به ۴۰۰۰ تا ۴۵۰۰ سال برآورد کرده بود. «حمدالله مستوفی» هم در کتاب «نزهت القلوب» که به سال ۷٤۰ هجری قمری تالیف شده است، درباره این سرو آورده است: در آنجا سروی است که در جهان شهرتی عظیم دارد چنانچه سرو کشمیر و بلخ، شهرتی داشته و اکنون این از آن بلندتر و بزرگتر است.

برخی مورخین معتقدند: نهال این درخت را «یافث» پسر نوح کاشته است. رئیس اداره محیط زیست ابرکوه هم گفت: این درخت به عنوان یک اثر طبیعی در سال ۱۳۸۲ به تصویب شورای عالی حفاظت محیط زیست کشور رسیده است.

این گیاه بزرگترین موجود زنده روی زمین است

رئیس اداره میراث فرهنگی و گردشگری ابرکوه هم از درخت سرو به عنوان یکی از عجایب خلقت یاد کرد و افزود: این درخت خاطرات زیادی را در لابلای شناسنامه چندین هزار ساله اش به یادگار دارد. وی ارتفاع این درخت را ۲۵ متر، دور تنه آن را ۱۱/۵ متر و محیط آن را ۱۸ متر اعلام کرده‌اند. وی درخت سرو ابرکوه را از نوع سروهای مدیترانه‌ای دانست و گفت: این گیاه بزرگترین موجود زنده روی زمین است.

باغ چشمه بلقیس
هنرمندانه ترین کار بشر

مسعودخان باشتی از هر درختی که در هر سرزمینی از جهان بوده است، نمونه‌ای را در این باغ کاشته است

چشمه بلقیس یکی از کششهای چشمگیر گردشگری استان کهگیلویه و بویراحمد است. این چشمه از سرزمینهای گرمسیری کهگیلویه و بویراحمد است و در ۲۳ کیلومتری شهر دهدشت، مرکز شهرستان کهگیلویه و ۴ کیلومتری شهر چرام ساخته شده است. چشمه بلقیس ۳۸ هزار و ۹۶۰ متر مربع پهنا دارد و برخی می گویند در پایان دوره ساسانی به دست زنی به نام بلقیس ساخته شده است. **باغ کنونی چشمه بلقیس** در آغاز دوره پهلوی ساخته شده است و بخش چرام از شهرستان کهگیلویه در ۲۲۰ کیلومتری جنوب غربی یاسوج مرکز استان کهگیلویه و بویراحمد است.

این باغ که به دست مسعودخان باشتی ساخته شده است، جای دلپذیری برای ساخت پذیرایی جهانگردی است.

درباره چشمهٔ بلقیس چرام گفته شده است که مسعودخان باشتی، از هر درختی که در هر سرزمینی از جهان بوده است، نمونه‌ای را در این باغ کاشته است. زمین کشتخیز و دست نخورده چرام نشان داده است که گنجایش پرورش هر گونه گل و گیاهی را در دل خود دارد، به گونه‌ای که بیننده شیفتهٔ گوناگونی گیاهی این باغ می‌شود. این باغ در دهانه کوه خراسانی (شمالی) ساخته شده و آب چشمهٔ بلقیس به این باغ می ریزد. آب چشمه های دیگر در جویبارهای همبسته با زیربنای معماری درخورنگاه، تراس بندی شده و به استخر زیبای سرازیر می‌شوند.

باغ چشمه بلقیس چرام کهگیلویه گستره‌ای پردرخت است که در آغوش پرچینهای کوتاه سنگی جای گرفته است. باغی است در دره‌ای پیر که بیدهای مجنون را درون و گرداگرد خود سال‌هاست با زیبایی خویش شگفت زده کرده است. بوی نشای شالیزارها، چرام را دربر گرفته است و روستای کوچک قنبرآباد در کنار کشتزارها رخ می‌نمایاند. جاده پیچ در پیچ ما را به باغ بزرگ و زیبای چشمه بلقیس می‌رساند. باغ بزرگ بر تپه و در قلب چشمه خروشان بلقیس نهاده شده است. درختان سرو، انار، لیموترش و شیرین، سیب، بید مجنون، انگور و نخل های آذینی و گیاهان گوناگون دیگر، گردامد پیچیده و شگفت‌انگیزی را ساخته نهرها پس از گذر از جای جای باغ و تراوش خنکای خود به گردشگران، به استخری به پهنای ۱۰ متر و بلندای ۵/۱ متر می‌ریزد.

نهرهای بزرگ با معماری سنتی ویژه و پس از ریزش در استخر، دشت تشنه چرام را سیراب می کند. باغچه‌ای به شعاع ۴ متر در درون حوض آب، نشان از هنرمندانه‌ترین گونه ساخت بشر است. هیچ گردشگری دلزده نمی‌شود و چرامی ها، خود بیش از دیگران هوای پاک و مهربان چشمه بلقیس افسونگر را به شش ها فرو می‌برند. امروزه چشمه بلقیس کهگیلویه با گامهایی استوار و وفادار به میهن خود، میزبان هزاران گردشگر است که امید است با دست‌هایی پر از سبد هوای پاک و جانی پر از شادابی به سرپناه خود برگردند.

برخی می گویند این چشمه در پایان دوره ساسانی به دست زنی به نام بلقیس ساخته شده است

ای ایران ای مرز پر گهر
بهترین سرود جهان

مصطفا گلیاری

همهٔ شما دوستان عزیز سرود ای ایران ای مرز پر گهر را شنیده‌اید و آن را دوست دارید. موافقید تاریخچهٔ مختصری از این سرود برایتان بنویسم؟ پس بخوانید:

در سال ۱۳۲۱ که اوج هجوم متفقین به ایران بود، دکتر **حسین گل گلاب** شعر ای ایران ای مرز پر گهر را سرود و **روح‌الله خالقی آهنگ** آن را در دستگاه شور (دشتی) ساخت و تأثیر بسیاری بر مردم گذاشت. این سرود چند سال بعد کامل شد و **بنان** آن را خواند و یکی از سرودهای جاویدان ملی ایران متولد شد.

در سال ۱۹۶۰ میلادی در کمیتهٔ بین المللی سرودهای ملی، بهترین سرود شناخته شد و داوران اعلام کردند این سرود قدرت تهییج بسیاری دارد و همهٔ ایرانیان ـ از فارس زبان گرفته تا اقوام و عشیره‌ها و قبیله‌های گوناگون با شنیدن آن تهییج می‌شوند و خون وطن دوستی آنان به جوش می‌آید... پاشاسین ایران.

ای ایران ای مرز پر گهر
ای خاکت سرچشمهٔ هنر
دور از تو اندیشهٔ بدان
پاینده مانی تو جاودان
ای دشمن ار تو سنگ خاره‌ای من آهنم
جان من فدای خاک پاک میهنم
(مهر تو چون شد پیشه‌ام
دور از تو نیست اندیشه‌ام
پاینده باد خاک ایران ما) الف
سنگ کوهت دُر و گوهر است
خاک دشتت بهتر از زر است
مهرت از دل کی برون کنم
برگو بی‌مهر تو چون کنم
تا گردش جهان و دور آسمان به پاست
نور ایزدی همیشه رهنمای ماست
تکرار الف
ایران ای خرم بهشت من
روشن از تو سرنوشت من
گر آتش بارد به پیکرم
جز مهرت در دل نپرورم
تکرار الف
از آب و خاک و مهر تو سرشته گِلم
مهر اگر برون رود گِل شود دلم

گفتار دروغ را اگر نیست، چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست

● ایرج میرزا

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بی‌حوصلگی زندگی‌ام را تغییر داد

> **رفتیم محل کار آن پسر، کمی پرس و جو کردیم. بعد رفتیم محلی که زندگی می‌کرد. کسی نظر منفی نسبت به آن پسر نداشت ولی نمی‌دانم چرا یک جورهایی ته دلم شک کرده بود...**

سر کوچه منتظر سیامک بودم. روزهای سه‌شنبه با هم می‌رفتیم باشگاه. من سر کوچه منتظرش می‌ماندم تا او با ماشین بیاید دنبالم و با هم بریم باشگاه... آن روز خیلی دیر کرد... تلفن همراهش هم طبق معمول خاموش بود... دیگه کلافه شده بودم. خواستم برگردم خانه که صدای بوق ماشینش را از پشت سرم شنیدم. برگشتم. عصبانی بودم تا خواستم کلی لیچار بارش کنم دیدم یک دختر خانم جوان تو ماشین نشسته و من هم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم... سوار شدم. سیامک قبل از اینکه من چیزی بگویم گفت: خواهرم سودابه...

احوال پرسی کردم و چشم غره‌ای به سیامک رفتم. گفت: ببخش دیر شد. باید خورده فرمایش‌های حاج خانم را انجام می‌دادم...

می‌دانستم دروغ می‌گوید. حاج خانم یعنی مادرش هیچ وقت حتی از سیامک نمی‌خواست دو تا نان بخرد. زن بیچاره همه کارهای خانه را خودش می‌کرد.

چند تا کوچه بالاتر خواهرش پیاده شد و تا خواستم بکوبم تو سر سیامک فریاد زد و گفت: ... دست نگه دار... دست نگه دار، بذار وصیتم را بکنم بعد بزن... راست حسینی‌اش این است که برای خواهرم خواستگار آمده و مادرم بهم اصرار کرد که با خواهرم صحبت کنم ببینم نظرش چیست و اگر هم شد یک تحقیقی در مورد پسره بکنم...

می‌دانستم قسم دروغ نمی‌خورد. اما مگر سیامک می‌توانست یک کار جدی انجام بدهد.

مثلاً تحقیق راجع به خواستگار خواهرش!! سیامک همه زندگی‌اش کامپیوتر بود و دنیای مجازی اینترنت... اصلاً اهمیت نمی‌داد که بقیه چطور زندگی می‌کنند. بچه خوبی بود. قلب مهربانی داشت اما از عهده کارهای مهم (جز در امور کامپیوتری) برنمی‌آمد. بهش گفتم: خب حالا چه کردی؟

گفت: هیچ... چهار تا خیابان را بالا پایین کردم تا سر صحبت را با خواهرم باز کنم نتوانستم. حالا هم که دیدی پیاده‌اش کردم که برود سر کلاسش... نمی‌دانم چرا مادرم این کارها را از من می‌خواهد!

گفتم: آخه بچه بی‌عقل، خب تو تنها برادرش هستی. پدرت هم به رحمت خدا رفته. یک مرد توی این خانه باید باشد که این جور کارها را بکند...

سری تکان داد و هیچ نگفت... می‌دانستم دلواپس است و برای همین گفتم: اصلاً قید باشگاه رفتن را بزن... بیا برویم محل کار این خواستگاره و کمی راجع بهش تحقیق کنیم.

گفت:آخه برویم چه بگوییم؟

ـ کاریت نباشد با من...

رفتیم محل کار آن پسر، کمی پرس و جو کردیم. بعد رفتیم محلی که زندگی می‌کرد. کسی نظر منفی نسبت به آن پسر نداشت ولی نمی‌دانم چرا یک جورهایی ته دلم شک کرده بود...

خواهر سیامک را خیلی کم می‌دیدم. سرش همیشه تو کتاب و درس بود. دختر نجیب و سربه‌زیری بود. نگران بودم این پسر حقه‌ای توی کارش باشد. چون شغل و محل زندگی پدرش با آن همه ثروتی که می‌گفت دارم جور در نمی‌آمد. اصلاً از کجا آمده بود! چند روزی فکرم را مشغول کرده بود. به سیامک که می‌گفتم، کمی تو فکر می‌رفت و می‌گفت: حق باتوست ولی کاری از ما برنمی‌آید.

تصمیم گرفتم موضوع را به مادر سیامک بگویم... مادرش سالها بود که هم پدر بود و هم مادر، بسیار با درایت و مدبر بود. وقتی موضوع را گفتم به فکر فرو رفت و گفت: حرف شما درست... ولی چون یکی از بستگان معرفش بوده باید دلیل قانع کننده‌ای برای جواب رد دادن داشته باشم. مخصوصاً که این پسر هر روز به دخترم تلفن می‌کند و اصرار دارد هرچه زودتر جواب بله را بشنود...

دیگر مطمئن شدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. گفتم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زیبا همه چیزم را نابود کرد

> **بهرام مجبور به اعتراف شد و گفت که به او علاقمند شده ولی آن زن قول داد هیچ مشکلی برای زندگی من و بهرام ایجاد نمی‌کند**

قرارهایمان را برای ازدواج گذاشته بودیم. بهرام خانواده‌اش شهرستان زندگی می‌کردند و باید موقعیتی پیش می‌آمد که بتوانند به تهران بیایند... بالاخره تعطیلات عید بهانه خوبی شد و بهرام همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. در واقع جلسه معارفه بود. چون من و بهرام سه سال بود که همکار بودیم و همدیگر را خوب می‌شناختیم...

خانواده‌ها قرارهایشان را گذاشتند. باید ما هم یک دفعه می‌رفتیم به شهرستان آنها و بعد برنامه نامزدی و عقد و عروسی را بگذاریم... از آنجایی که هم پدر و هم مادر من کارمند بودند، قرار شد چندماه بعد که تعطیلات مدرسه شروع می‌شود به شهرستان سفر کنیم... در همین حین خبر حادثه ناگواری که برای برادر بهرام پیش آمده بود، همه را شوکه کرد... برادرش در اثر سانحه رانندگی فوت کرد... مرگ دلخراشی بود. برای مراسم تشییع جنازه همگی به شهرستان رفتیم برخلاف تصورم خانواده بهرام چندان ما را تحویل نگرفتند و حتی به یک نفر نگفتند که من نامزد پسرشان هستم و تازه می‌خواستند از همه مخفی هم بکنند. اتفاق عجیبی بود! به هر حال فکر کردم هنوز شوک زده این حادثه هستند ولی واقعیت چیز دیگری بود...

چون برادر بهرام همسر بسیار جوان و یک بچه سه ماهه داشت از همان موقع همگی به فکر این افتاده بودند که بهرام با او ازدواج کند و بچه برادرش را خودش بزرگ کند.

اوایل بهرام بهم نگفت ماجرا از چه قرار است. فقط می‌دیدم خیلی کج خلق و عصبی شده بالاخره واقعیت را بهم گفت. خودش راضی نبود. ولی می‌گفت از طرف خانواده همسر برادرش هم تحت فشار است. می‌گویند ما نمی‌خواهیم دختر جوانمان بیوه بماند...

همه چیز بهم ریخت. بهرام به من اصرار داشت هرچه زودتر بدون حضور خانواده او عقد کنیم تا قال این قضیه کنده شود. من قبول نمی‌کردم. نمی‌خواستم اینجوری به خانه بخت بروم... بهرام هم حسابی تحت فشار بود. بالاخره در یک سفر که به شهرستان رفت پدرش آنقدر به او اصرار کرده بود که مجبور شد به محضر برود و زن برادرش را به عقد خودش در بیاورد... پدرش گفته بود، این کار را فقط ظاهری انجام بده که کسی به خواستگاری زن برادرت نیاید. اینجوری هم خانواده‌آنها راضی هستند و هم ما خیالمان از بابت نوه‌مان راحت می‌شود.

زن برادر بهرام بسیار زیبا بود و همه می‌دانستند دیر یا زود خواستگارها ردیف می‌شوند. بهرام با روحیه خراب به تهران برگشت، موضوع را به من گفت. یک دفعه جا خوردم ولی بهم اطمینان داد که این فقط یک عقد سوری است و هنوز مصمم است با من عروسی کند... چند روز بعد آمد پیش پدرم و از او خواست اجازه بدهد ما عقد کنیم و زندگی‌مان را شروع کنیم. پدرم مانده بود معطل که چه بگوید. بهرام به التماس افتاده بود. بالاخره پدرم قبول کرد به شرط اینکه هرگز با همسر برادرش زندگی زناشویی نداشته باشد و این تعهد فقط به نوشته‌ای در شناسنامه ختم شود...

بهرام قبول کرد. رفتیم محضر و به عقد بهرام درآمدم... از فردای آن روز بهرام دنبال خانه بود... آپارتمان خوبی اجاره کرد و اجازه نداد من هیچ جهیزیه‌ای بخرم. گفت همه چیز را خودم می‌خرم... زندگی‌مان به این شکل شروع شد.

تا چند ماه بعد از ازدواجمان هم به شهرستان نرفت. تا اینکه مراسم سالگرد فوت برادرش شد. من هم همراهش رفتم. دیگه همه می‌دانستند من همسر قانونی او هستم... زن برادر بهرام هم رسماً همسر او بود ولی عملاً هیچ مراوده‌ای با هم نداشتند... اما همین که می‌دیدم جلوی

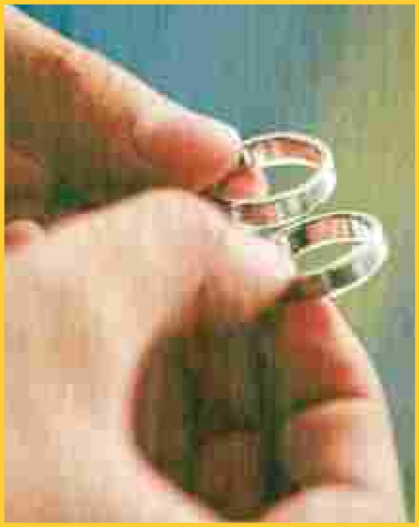

اصلاً سیامک را ول می کنم و خودم می روم دنبال این قضیه... ماجرایش طولانی است. خدا می داند چه گانگستر بازی‌هایی در آوردم و بالاخره ته توی پسره را در آوردم... آقا تو کار خلاف بود و شنیدم که فقط به خاطر ارثیه قابل توجهی که می داند به این دختر رسیده می خواهد با او عروسی کند. موضوع را به مادر سیامک گفتم و آنها هم ماجرای خواستگاری را بهم زدند... وقتی خانواده آن پسر فهمیدند که باعث و بانی این بهم خوردن خواستگاری من بودم، کلی پشت سرم حرف زدند که حتماً این پسر چشمش دنبال دختر شماست که این حرف‌ها را زده و... و... و خلاصه همه فامیل هجوم آورده بودند روی مادر سیامک که چرا اجازه داده من بروم تحقیق... لا به‌لای این حرف‌ها حس می کردم دارند پشت سر خواهر سیامک حرف در می‌آورند... نمی‌دانید چه حال بدی شدم. برای درد دل رفتم پیش دایی‌ام و بهش گفتم آمدم این دختر را نجات بدهم حالا صد تا حرف پشت سرش در آورده‌اند... دایی‌ام خنده‌ای کرد و گفت: خب چرا نمی‌روی خواستگاری‌اش تا همه این حرف‌ها تمام شود؟

گفتم: من؟... آخه من با برادرش دوستم... من...

دایی‌ام خندید و گفت: به دلت رجوع کن از این آخه و آخه‌ها برای من ردیف نکن... حتماً علاقه‌ای به این دختر در تو هست که سرنوشتش این همه برای تو مهم بوده...

حق با دایی بود... ته دلم همیشه این دختر را دوست داشتم. نمی‌دانم مظلومیتش مرا گرفته بود یا حیا و شرمش... به هر حال چند وقتی گذشت و هر چه بیشتر می گذشت بیشتر حس می کردم به این دختر علاقمندم. دست آخر موضوع را به سیامک گفتم. او هم با خونسردی گفت: پس چرا اینقدر لفتش دادی؟ خوب زودتر می آمدی خواستگاری تا این همه ماجرا پیش نیاید... اصلاً کی بهتر از تو...

این سیامک واقعاً آدم عجیبی است. همان روز موضوع را به مادرش گفت و دو هفته بعد ما به خواستگاری سودابه رفتیم... و حالا چهار سال است که با هم ازدواج کردیم. سیامک هنوز پای کامپیوترش نشسته و از دنیا بی خبر است. اما من و سودابه زندگی خیلی خوبی داریم و همیشه از سیامک ممنونم که تنبلی و بی حوصلگی‌اش باعث شد من به دنبال تحقیق راجع به آن خواستگار بروم و الا حالا سودابه زن یک نفر دیگر بود...

■

بهرام حجاب ندارد و با او خیلی راحت برخورد می کند، ناراحتم می کرد. زن بسیار زیبایی بود و حتی گاهی حس می کردم بهرام توجه ویژه‌ای به او و بچه‌اش دارد. بعد از آن، هر چند وقت یکبار بهرام به هر بهانه‌ای به شهرستان می‌رفت. نمی‌دانید چه حالی می‌شدم در حالی که بهرام به من قول داده بود که آن زن هیچ نقشی در زندگی‌اش ندارد ولی متوجه علاقه‌اش به آن زن شده بودم...

دو سال به همین وضع گذشت تا خبر بهم رسید که زن برادر مرحوم بهرام و یا بهتر بگویم همسر بهرام باردار است... باور کردنی نبود. انگار تا آن موقع داشتم خودم را گول می‌زدم. بهرام مجبور به اعتراف شد و گفت که به او علاقمند شده ولی آن زن قول داد هیچ مشکلی برای زندگی من و بهرام ایجاد نمی کند.

دیگه داشتم از حال می رفتم. احساس خیلی بدی بود... بغض گلویم را می فشرد... گفتم طلاق می خواهم. بهرام قبول نکرد... رفتم شهرستان و با آن زن صحبت کردم. هرچقدر من عصبانی بودم او خونسرد و آرام جوابم را می داد.

در جواب اعتراضات من گفت: بهرام شوهر من بود وقتی تو زنش شدی. برو شناسنامه‌اش را نگاه کن... تازه من که کاری به زندگی تان ندارم. اینجا دارم بچه‌ام را بزرگ می کنم و بهرام سالی دو سه بار بیشتر به دیدن ما نمی آید... من هستم که باید به تو اعتراض کنم.

نمی توانستم باور کنم که واقعیت همانی است که او می گوید... راست می گفت من تمام آن سالها خودم را گول زده بودم. چطور انتظار داشتم با زن تحصیل کرده و زیبایی مثل او مقابله کنم. مردها همیشه در مقابل زیبایی پاهایشان سست می شود مخصوصاً اگر شرعاً آن زن، همسرشان باشد. چطور فکر می کردم می توانم بهرام را برای خودم داشته باشم!!

تصمیم قطعی‌ام را گرفتم و تقاضای طلاقم را امروز به دادگاه دادم... بهرام چه موافق باشد و چه مخالف من دیگر در بازی او باقی نمی‌مانم...

■

شکوفه های زندگی

یلدا غفاری

نیوشا دهباشی

حانیه کمیجانی

حنانه کمیجانی

آویسا عادل صفتر

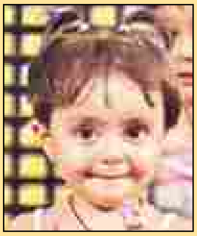

رومینا فیضی

زینب بنی عامری

دانیال بنی عامری

مرضیه سادات موسوی

سینا ثابت نعمت زاده

زینب رحیمی

محمدطاها فتحی

محمدراستین اصلانی آتوس

حسن باقری

بزرگی به علم و ادب است نه به حسب و نسب

● مثل تازی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

کارت آفرین

مجید جوانمردیان ـ آمل

«کارت آفرین» نوشته «مجید جوانمردیان» با سادگی و شفافیت، روایتی از دغدغه، شوق و تلاش یک کودک دبستانی را باز می‌گوید. نکته محوری و کلیدی در این داستان کوتاه «کشف» مهم و تعیین کننده‌ای است که راوی (کودک) به آن می‌رسد.

«مجید جوانمردیان» با نزدیک شدن به مرزهای «حرفه‌ای» توانسته است با سنجیدگی و مهارت، اساسی‌ترین عنصرهای داستانی را به کار بگیرد.

از این نویسنده تاکنون چند داستان خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

پس از هفته‌ها تلاش تقریباً شبانه‌روزی، عاقبت موفق شدم تا از شاگرد اول کلاسمان جلو بزنم و با کسب نمرات عالی برای نخستین بار او را پشت سر بگذارم.

این موفقیت بزرگ، مرهون سخت کوشی فراوان و انگیزه فوق‌العاده‌ام بود.

سراسر هفته به سختی درس خواندم. از تفریح و بازیهای روزمره‌ام زدم تا عاقبت به این مهم دست یافتم. سال سوم ابتدایی بودم، روی نیمکت جلوی کلاس می‌نشستم.

دل توی دلم نبود، ششدانگ حواسم به خانم معلم بود.

او هر پنج شنبه دفتر مخصوص کلاس را باز می‌کرد تا براساس نمراتی که در طول هفته کسب می‌کردیم، ما را رتبه‌بندی کند. بارها شاهد بودیم که در همین کلاس با اهدای کارت آفرین به سلیم شاگرد اول کلاس، او را شدیداً مورد تشویق قرار می‌داد. به همین دلیل همیشه آرزو داشتم روزی برسد تا من از دست خانم معلم کارت آفرین بگیرم. از این که سلیم گاه به گاه کارت‌های خودش را در می‌آورد تا به هر بهانه‌ای به رخمان بکشد کفرم درمی‌آمد. بالاخره یک روز که خانم معلم شروع به ثبت اسامی دانش آموزان در دفتر کلاس کرد، از جایم نیم خیز شدم. با شادی و هیجان نام خودم را در صدر دانش آموزان کلاس مشاهده کردم. عاقبت موفق شده بودم برای یک هفته هم که شده سلیم را به رتبه دوم تنزل بدهم. از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. احساس غرور و افتخار می‌کردم. برخلاف تصور من خانم معلم پس از ثبت اسامی دانش آموزان به جای آن که مرا مورد تشویق قرار بدهد، با خشم و غضب رو به آخر کلاس کرد و گفت:

ـ«آهای ناصر قلی زاده، زودباش بیا جلو!»

ناصر ضعیف‌ترین دانش آموز کلاس بود، همواره در انجام تکالیف درسی‌اش تنبلی می‌کرد به همین علت پیوسته در انتهای لیست کلاس جا خوش کرده بود.

او از آهنگ صدای خانم معلم به سادگی فهمیده بود که چیز جالبی در انتظارش نیست. به همین دلیل ولنگارانه از جایش برخاست و سلانه سلانه جلو رفت.

خانم معلم برافروخته‌تر از پیش فریاد کشید:

ـ«گنده‌بگ! اون هیکل قناسترو یه خورده تکون بده و زودتر بیا این جا!»

بعد رو به دانش آموزان کرد و گفت:

ـ«از دست این پوست کلفت دیگه ذله شده‌ام، حضرت آقا امروز تکالیف درسی‌اش رو هم نیاورده! می‌خواهم امروز توسط خودتون تنبیهش کنم، بلکه آدم بشه!»

پچ پچ بچه‌های کلاس بلند شده بود که خانم معلم با خط کش کلفت و بلندش روی تخته سیاه ضرباتی نواخت و داد زد:

ـ«هیس س س!» سپس رویش را به من کرد و از من هم خواست جلو بروم، حیرت زده از جا برخاستم و با گامهای لرزان جلو رفتم.

یک آن با خوش‌بینی تصور کردم می‌خواهد به خاطر پیشرفت‌های درسی‌ام تشویقم کند. ولی خیلی زود متوجه اشتباهم شدم، چون برخلاف انتظار من خانم معلم ناگهان خط کش دراز و درشتش را به دستم داد و از من خواست تا ناصر را تنبیه کنم...

به دستور خانم معلم ناصر دستش را بالا برد لحظاتی مات و مبهوت خانم معلم و ناصر را نگریستم و متعاقب آن به آرامی سرم را پایین آوردم. هرگز قادر به انجام چنین کاری نبودم. هرچند از ناصر دل خوشی نداشتم ولی او بچه‌ی محله‌مان هم به حساب می‌آمد و مرتب چشمایمان به هم می‌افتاد. به طور مسلم این کار از من ساخته نبود.

خانم معلم در حالی که جلوی کلاس قدم می‌زد با بی‌حوصلگی فریاد زد:

ـ«چرا معطلی؟ بزن دیگه، شاید اینطوری بتونی کمکش کنی تا آدم بشه!»

قادر نبودم به چشم‌های ناصر نگاه کنم. دلم بدجوری به حالش می‌سوخت.

توقع داشتم خانم معلم با اهدای کارت آفرین مرا مورد تشویق قرار بدهد نه این که در چنین عذاب و مخمصه‌ای گرفتارم کند. خط کش را سر جایش گذاشتم سرم همچنان پایین بود. خانم معلم که دریافته بود شگردش کارساز نشده است با یک نطق کوتاه، به جای ناصر مرا مورد مواخذه قرار داد و توبیخ کرد. سپس از هر دوی ما خواست که برویم سر جایمان بنشینیم.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم مهسا تاران ـ زنجان

دو نوشته‌ای را که با عنوان‌های «رویای خام» و «تاریکی» فرستاده‌اید با دقت لازم خوانده‌ام. پیش از بیان چند نکته اساسی درباره نارسایی‌های نوشته‌های داستانی‌تان باید بگویم که با توجه به نوجوانی و تجربه‌های طبعاً محدودتان در گستره زندگی و عرصه نویسندگی خلاق، بی‌گمان دارای استعداد و ذوق کارساز برای داستان نوشتن هستید.

در این آغاز راه شروع تحسین برانگیزی دارید و اگر بر عمق و وسعت مطالعه گسترده ـ در زندگی و کار نوشتن ـ بیفزایید و با برنامه‌ریزی متمرکز به خواندن داستان‌های ارزشمند نویسندگان ایرانی و خارجی و بازخوانی آثار درخشان داستان‌نویسی ایران و جهان بپردازید، به تدریج کاربرد شگردهای ظریف و گاه پنهان را برای نوشتن داستان‌های تازه و خواندنی و ماندگار، فراخواهید گرفت.

و اما، با اندگی تامل بر آن چه برای شرکت در این مسابقه نوشته‌اید، در نگاه نخست درخواهید یافت که تسلط لازم را در به کار بستن زبان خاص داستانی ندارید. علاوه بر این، در نوشتن به زبان عادی و معیار هم حاصل تلاش‌تان گرفتار برخی نارسایی‌ها، لغزش‌ها و سهل انگاری‌هاست. مثلاً نوشته‌اید: «این آخرین جملاتی بود که پسرک به دختر می‌زد»! شاید منظورتان این بود: «این آخرین جمله‌هایی بود که پسر به دختر می‌گفت» یا در جای دیگر نوشته‌اید: «به آسمان نگاره گر می‌شوم»؟!

از همین آغاز راه و کار نویسندگی بهتر است روی کاربرد عنصر زبان داستانی تمرکز بیشتری داشته باشید، باور کنید «زبان» گوهر داستان است.

در انتظار خواندن داستان‌های کامل و تازه‌ای که خواهید نوشت، برایتان شادی و خوشبختی آرزو می‌کنم.

آقای محمدجلال گودرزی ـ بروجرد

«درکمین» شما بیش از آن که «داستان» باشد، بیان به اصطلاح سردستی و سرسری یک «حادثه» غم‌انگیز است. توجه داشته باشید که برای تبدیل هر «واقعیت غیرداستانی» به «واقعیت تمام عیار داستانی» کار دشوار نویسنده گذر از باز تولید واقعیت به بازآفرینی واقعیت است.

در این زمینه عجالتاً و در این مرحله از کار نویسندگی‌تان به شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و حال و هوا و القای موقعیت باید عمیقاً توجه کنید.

ضمناً خیلی بهتر است که برای ارائه «لحن» برانگیزه راوی و عامل ایجاد تحرک در روایت تامل کنید و بدانید و مطمئن باشید که با شکستن املای کلمات نمی‌توان لحن به وجود آورد. ضمناً برای نوشتن یک داستان

ترجیح می‌دادم به جای آن که نقش یک میرغضب به من داده شود، همانند سلیم مورد تشویق قرار می‌گرفتم. زنگ مدرسه را زدند. بچه‌های مدرسه انگار از زندان آزاد شده بودند، طبق معمول با هیاهو و جنجال زیاد از مدرسه زدند بیرون.

در راه خانه مدام در فکر بودم، تردیدی نداشتم که خانم معلم با مشاهده پیشرفت چشمگیرم، در اهدای کارت آفرین به من لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد. به خاطر آوردم که ایشان بیشتر اوقات در آغاز هفته‌ها به سلیم کارت آفرین می‌داد. سرانجام به این نتیجه رسیدم که خانم معلم در روز شنبه به من کارت آفرین خواهد داد. با این محاسبه‌ای که به ذهنم رسیده بود، دیگر لحظه شماری می‌کردم که هرچه زودتر روز شنبه فرا برسد. زمان به کندی می‌گذشت. جمعه شب از شادی دریافت کارت خواب به چشمهایم نمی‌آمد.

آن شب یکی از عجیب ترین شبهای زندگیم بود که هیچ وقت از خاطرم محو نمی‌شود. تمام شب در رویای شیرین دریافت کارت به سر می‌بردم. لحظه‌شماری می‌کردم هرچه زودتر صبح شود. تردیدی نداشتم که صبح شنبه رویای بزرگم تحقق خواهد یافت. تجسم می‌کردم که همراه با سوت و کف زدن‌های ممتد دانش آموزان کلاس، از دست خانم معلم کارت آفرین دریافت می‌کنم.

عاقبت صبح شنبه فرا رسید. همه چیز برایم زیبا و دل‌نشین بود. با غرور گام برمی‌داشتم نسیم ملایمی می‌وزید، هوا خوب و دلپذیر بود در آن صبح به یاد ماندنی من یکی از شادترین آدم‌های این کره خاکی بودم. با غرور به دختران و پسران دانش آموزی که از مقابلم رد می‌شدند نگاه می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم:

چه قدر عالی می‌شد اگر آنها هم می‌فهمیدند که من به عنوان شاگرد اول کلاس، امروز کارت آفرین می‌گیرم!

سرخوش و شادمان در کلاس حضور یافتم. اما با گذشت دقیقه‌ها امیدهایم رفته رفته رنگ می‌باخت. ساعات کلاس یکی پس از دیگری سپری می‌شد ولی از تشویق و کارت آفرین خبری نبود.

هرچه صبر کردم بی‌فایده بود. خانم معلم کمترین توجه و اعتنایی به من نشان نداد. باورم نمی‌شد. آخر چه طور ممکن بود که او چنین پیشرفت شاخصی را ملاحظه کند و کمترین اعتنایی به من نشان ندهد!؟ هرگز انتظار این همه بی توجهی را از خانم معلم نداشتم.

مگر ایشان همانی نبود که پیوسته پیشرفت‌های سلیم را زیر ذره‌بین قرار می‌داد و برای هر موفقیت او همه را به ابراز تحسین و شادمانی وامی‌داشت؟

بی‌اعتنایی خانم معلم آزاردهنده بود و روی ذهنم سنگینی می‌کرد. سرانجام زنگ مدرسه را زدند. کمترین خبری از تشویق و کارت نشد. سرخورده و دل شکسته به سوی خانه گام برمی‌داشتم. حیران و سرگردان بودم. کمی دورتر از مدرسه چند نفر از دانش آموزان تنبل و شلوغ مدرسه دور و بر ناصر جمع شده بودند. خواستم راهم را کج کنم تا با آنها مواجه نشوم. حال و حوصله‌شان را نداشتم. ناگهان با مشاهده‌ی صحنه‌ای سر جایم میخ کوب شدم. ناباورانه مشاهده می‌کردم که دست بچه‌های تنبل مدرسه پر از کارت آفرین بود و ذوق‌زده به همدیگر کارت‌ها را نشان می‌دادند. جلوتر رفتم. تعجبم زمانی بیشتر شد که دیدم ناصر از داخل کیف مدرسه‌اش چندین بسته کارت آفرین درمی‌آورد و به دوستان و رفقای تنبل خویش بذل و بخشش می‌کرد!؟ تنبل‌های مدرسه از کارت‌های آفرین اهدایی ناصر ذوق‌زده شده بودند. دلم می‌خواست جلوتر بروم و مثل دیگران از ناصر کارتی بگیرم. ولی حرکت روز پنج شنبه خانم معلم گامهایم را سست کرده بود. هرچند تقصیری متوجه من نبود ولی می‌دانستم ناصر به خاطر حقارتی که کشیده بود به من روی خوش نشان نمی‌داد. اما بالاخره نتوانستم جلوی کنجکاوی خودم را بگیرم و عاقبت رو به ناصر کردم و گفتم:

ـ «چطور جرات کردی کارت‌های مدرسه را کش بری؟»

ناصر کنجکاوانه سرش را بالا گرفت و خنده تمسخرآمیزی کرد و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، با حالت طلبکارانه‌ای پاسخ داد:

ـ «اولاً این کارت‌ها مال مدرسه نیست، مال خودم هست! همه اینا رو از چاپخونه بابام گرفتم. ثانیاً به هر که دلم خواست هدیه میدم ولی به جنابعالی نمیدم!؟ بابای من تو چاپخانه‌اش یه خروار از این کارتها داره و به مدارس شهر می‌فروشه، منم هر وقت دلم خواست میرم کارگاهش و هر چند تا دلم خواست برمی‌دارم! به هیچ کس هم مربوط نیست شیر فهم شدی آقا پسر!؟»

■

خواندنی، به جای بیان خبری، سعی کنید بیان‌تان به سوی تصویری شدن حرکت کند.

احساسات عمیقاً انسانی شما نویسنده نوقلم ستودنی است و می‌تواند به تکیه‌گاه محوری و نقطه عزیمت‌تان در داستان‌نویسی تبدیل شود.

شادکام و پوینده باشید.

آقای سیدحسن موسوی ـ جهرم

از ابراز مهر شاعرانه و سرشار از صفای شما دوست نویسنده نوقلم و خوش قریحه بسیار سپاسگزارم. آن چه با عنوان «داستان آدم‌ها» نوشته‌اید در کل نشان از ذوق و استعداد راهگشایی دارد که اگر با شکیبایی و سخت‌کوشی در آموزش و خودآموزی صناعت و شگردهای هردم نوشونده داستان‌نویسی همراه شود، بدون تردید آینده شما را در کسوت یک نویسنده پرشور و توانا رقم خواهد زد.

قبلاً هم با تکیه بر داستان «ویرجینیای عزیز» ـ نوشته خوب و سرشار از احساس و اندوه شما ـ برخی نکات محوری و اصلی را که می‌تواند در داستان‌نویسی‌تان به شما یاری برساند، در همین ستون برایتان نوشته‌ام. حالا هم با رجوع به همان پیام و پاسخ قبلی می‌توانم بگویم: با تمرکز و پیگیری در مطالعه همه جانبه می‌توانید شماری از بهترین داستان‌ها را بنویسید.

عجالتاً و به اجمال درباره «داستان آدم‌ها» می‌توانم بر این اصل در کار داستان‌نویسی امروز اصرار بورزم که به جای بیان مستقیم و بلاواسطه «احساسات» می‌توانید ساده‌ترین و عام‌ترین احساس‌های انسانی و همچنین پیچیدگی‌های روان بشری را در مناسبات میان انسان با انسان، انسان با اشیاء و انسان در موقعیت‌های دشوار به گونه‌ای غیر مستقیم و تصویری و نمایشی بیان کنید.

به عبارت دیگر برای ملموس و باورپذیر ساختن شخصیت‌ها، صحنه‌ها و موقعیت‌ها، بگذارید شخصیت‌ها خود با عمل و کردارشان در صحنه‌ها و موقعیت‌هایی که با سنجیدگی به قلم شما ساخته می‌شوند، خود را نشان دهند و احساسات، عواطف، ترس‌ها، غم‌ها و دغدغه‌هایشان را با رفتار و گفتار و کنش‌ها و واکنش‌هایشان در متن زندگی به خواننده و مخاطب ـ در همان حد که لازم است! ـ القا کنند.

بار دیگر به تاکید برایتان می‌نویسم که اگر هنوز داستانی از شما در این صفحه به چاپ نرسیده است هرگز نباید فکر کنید که نوشته‌هایتان کم‌ارزش بوده است.

از خودتان در سطح بالاتر، توقع برتری داشته باشید و بدانید که در آینده‌ای نه چندان دور خواهید توانست شاهد چاپ و منتشر شدن داستان‌های خواندنی و به یاد ماندنی‌تان باشید.

برایتان تندرستی، نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم و منتظر داستان‌های تازه‌تان هستم.

■

ایرانیان فوق‌العاده تسلط بر نفس دارند و می‌کوشند زشتی را از خود دور سازند ● هرودت

گفتگوی پزشکی

گفت‌وگوی پزشکی با دکتر محمد کیمیایی
(پزشک خانواده)

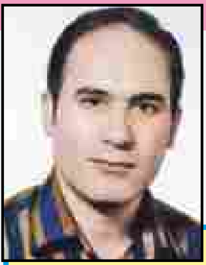

آبله مرغان

آذر دلخوش

این روزها آبله مرغان یکی از شایع‌ترین بیماریهاست، به همین دلیل با دکتر محمد کیمیایی گفت‌وگویی انجام دادیم تا درباره آبله مرغان اطلاعاتی جدید برای شما مهیا کنیم.

آبله مرغان چیست؟

عفونتی ویروسی است که سن شیوع آن بین ۵ تا ۱۰ سالگی است ولی در هر سنی ممکن است رخ دهد. آبله مرغان بسیار مسری است و انتقال آن بیشتر از راه هوا و تنفس است.

این بیماری از چه زمانی مسری می‌شود؟

از ۲۴ ساعت قبل از پیدایش دانه‌ها تا زمانی که سطح ضایعات سفید رنگ شود. به زبانی دیگر دوره مسری بودن آبله مرغان بین ۷ تا ۸ روز است. بیماری بیشتر در فصل‌های بهار و زمستان شیوع دارد.

لطفاً علائم بیماری را بیان کنید.

دوره نهفته بیماری حدود ۱۰ روز است، علائم اولیه به شکل تب، بی‌حالی، بی‌اشتهایی و دانه‌های پوستی است. این دانه‌ها روی سر و صورت و بدن و با شیوع کمتر روی دست و پا ظاهر می‌شوند. در مرحله‌ای از بیماری دانه‌ها به شکل آبکی درمی‌آیند و نهایتاً به دَلمه تبدیل می‌شوند. خارش تقریباً در تمام بیماران وجود دارد. چشم و داخل گوش نیز از محل‌هایی است که دانه می‌زند.

گاهی به دنبال عفونت آبله مرغان غدد لنفاوی نیز متورم و دردناک می‌شوند که به آن لنفادنوپاتی می‌گویند که در سه گروه علائم شدید است: نوزادان، افراد بالغ و کسانی که دچار نقص ایمنی هستند.

شایع‌ترین عارضه جانبی آبله مرغان چیست؟

عفونت‌های پوستی است و از عوارض نادر می‌توان به التهاب بیضه، درد و تورم مفاصل و عوارض عصبی اشاره کرد.

درمان چگونه است؟

حمام با آب سرد، رعایت بهداشت و داروهای تب‌بر و ضدخارش. باید توجه کنید که هرگز نباید آسپرین مصرف کرد و تا زمانی که تمام دانه‌های قرمز به دمل سفید تبدیل نشده باشند، کودک نباید به مدرسه برود.

آبله مرغان در اینترنت

پس از جست‌وجو در چند سایت پزشکی و مطالعه چندین مقاله درباره آبله مرغان، بهترین و سودمندترینش را برای شما خوانندگان عزیز انتخاب کردیم. امیدواریم هرگز بیمار نشوید:

ویروس چگونه منتشر می‌شود

این بیماری به سادگی از طریق تماس با افراد ناقل و بیمار منتشر می‌شود. به طور معمول ویروس این بیماری در تاول‌ها، حلق و بینی کودک بیمار وجود دارد و هوای اتاق را از طریق ترشحات، آلوده می‌کند. انتقال بیماری بلافاصله پس از تنفس هوای آلوده و یا لمس کردن تاول یا لباس آلوده به ترشحات، صورت می‌گیرد. کودک در اثر تماس با فردی که زونا دارد نیز به آبله مرغان مبتلا می‌شود.

دور کردن کودک بیمار از سایر اعضای خانواده نمی‌تواند از انتشار بیماری جلوگیری کند، زیرا ویروس بیماری از طریق ذرات معلق در هوا منتشر می‌شود. نگهداری کودک در یک اتاق مجزا نیز، خطر آلوده شدن سایر اعضای خانواده را کاهش نمی‌دهد، زیرا ویروس معلق در هوا از شکاف‌های در هم، عبور می‌کند و محیط خانه را آلوده می‌سازد. احتمال آلوده شدن سایر اعضای خانواده، حتی در صورتی که کودک بیمار در اتاقی دیگر باشد، نود درصد است.

بیماری و کودکان

برخی کودکان علاوه بر تاول دچار تب شدید (بیش از ۳۹ درجه) نیز می‌شوند. به خاطر داشته باشید برای تخفیف تب، از آسپرین استفاده نکنید، زیرا مصرف آسپرین در کودکانی که به آبله مرغان و آنفلوآنزا مبتلا هستند، سندرم ایجاد می‌کند. این سندرم کشنده است و بر کبد و مغز اثر می‌گذارد. نشانه‌های سندرم، استفراغ‌های پی‌درپی هر چند ساعت یک بار، اغما و ایست قلبی است. برای پرهیز از این سندرم و همچنین تسکین تب، بهتر است از استامینوفن استفاده کنید. در هر حال، تب کودک در مدتی کوتاه قطع خواهد شد.

بیماری‌های ثانویه

زمانی که کودک آبله مرغان می‌گیرد، امکان مبتلا شدن او به بیماری‌های ثانویه نیز وجود دارد. رایج‌ترین بیماری ثانویه، عفونت پوست است که در اثر خاراندن آن ایجاد می‌شود. چنانچه عفونت پوست عمیق باشد، اثر زخم برای همیشه باقی خواهد ماند.

بهترین اقدامات پیشگیری کننده عبارتند از:

۱- تسکین دادن خارش با استفاده از پمادی که پزشک تجویز کرده است

۲- کوتاه کردن ناخن‌های کودک

۳- تمیز نگه داشتن پوست و ناخن‌های کودک

به یاد داشته باشید که پوست در حالت عادی دچار عفونت نمی‌شود و اثر آبله مرغان به زودی از بین می‌رود.

احتمال پدید آمدن بیماری‌های ثانویه خونی و عصبی بسیار ضعیف است. اگر دو یا سه روز پس از آغاز بیماری، علائمی چون خواب‌آلودگی و تهوع‌های پی‌درپی مشاهده کردید، هر چه زودتر به پزشک اطلاع دهید.

آبله مرغان مادرزادی

چنانچه مادر بارداری در ماه‌های نخست، آبله مرغان بگیرد، این بیماری از طریق جفت به کودک او نیز منتقل می‌شود. این نوع بیماری را آبله مرغان مادرزادی می‌گویند که در دو درصد مواقع نارسایی‌های کشنده‌ای ایجاد می‌کند.

این نارسایی‌ها، روی مغز، چشم و اندام‌های حرکتی تأثیر می‌گذارند. اگر مادران باردار، در ماه‌های نخست آبستنی آبله مرغان بگیرند، باید در مورد مصونیت داشتن خود مطمئن شوند. چنانچه پیش از این آبله مرغان گرفته باشند، به طور قطع ایمن خواهند بود، اما اگر شک دارند، بهتر است آزمایش خون بدهند تا از حضور پادتن‌های ضد آبله مرغان در بدن خود اطمینان یابند. در صورتی که پادتن در بدن آنها موجود باشد، نوزاد آنها سالم می‌ماند.

■

خواندنیهای تاریخی

عقربه ساعت

مردی نیمه شب به خانه خود می‌رفت، در سر راه سه نفر دزد راه بر او گرفتند و قصد او کردند. یکی از دزدها از رهگذر پرسید: ساعت داری؟ گفت: بلی دارم.

- بیرون بیاور تا ببینیم ساعت چند است؟

مرد به بهانه بیرون آوردن ساعت، دستش را زیر لباس خود کرد و شمشیری بران و تیز از زیر تن پوش خارج کرد و گفت: نیمی از شب گذشته و این هم عقربه ساعت است. دزدان گفتند قدر این ساعت را بدان که خیلی دقیق و خوب و بجا کار می‌کند.

عیار جوان مرد

در شهر حلب کاروانسرایی بود که مرکز بازرگانان و محل داد و ستد عمده بازرگانی بود. یکی از عیاران شهر از حمام که نزدیک کاروانسرا بود، شبانه نقبی به چاه داخل کاروانسرا زد و با دستیاری عده‌ای از همکاران خود مال زیادی از راه چاه به حمام بردند و خارج کردند.

چون خورشید عالمتاب دمید غوغا در شهر پیچید که دیشب اموال بازرگانان فلان سرای را برده‌اند. مردم برای آگاهی از چگونگی سرقت به آن سرای رفتند و به تماشا ایستادند.

حاکم و شبگردان بر در کاروانسرا جمع شدند و چون اثری از شکستگی قفل و در بام دیده نشد، رأی همه بر این قرار گرفت که این کار سرایدار و فرزندان اوست و سرایدار را که پیرمرد آبروداری بود با فرزندانش گرفتند جلو خانه بازرگان مال باخته مجازات می‌کردند تا به دزدی اقرار کنند.

مردم، از جمله آن عیار، آنجا جمع بودند. عیار که این مجازات و شکنجه را دید دیگ غیرت و حمیت او به جوش آمد و پیش رفت و گفت: دست از این مرد و فرزندانش بردارید، این کار را من کرده‌ام.

داروغه چون به او نگاه کرد، جوانی دید بلندبالا، تاجی بر سر نهاده و قبایی از پشم در بر کرده است و جلال و شکوهی دارد. داروغه گفت: اگر چنین است که می‌گویی اموال را کجا پنهان کرده‌ای؟ گفت: درون چاهی پنهان کرده‌ام که در کاروانسرا است. ریسمانی به کمر من ببندید تا به درون چاه بروم و اموال را بالا بفرستم.

داروغه و افرادش و گروهی از مردم به کاروانسرا رفتند و ریسمانی به کمر او بستند و به چاه فرستادند. عیار در چاه ریسمان را باز کرد و از راهی که شب قبل اموال را برده بود، بیرون رفت و گریخت. داروغه و دیگران ساعتی انتظار کشیدند، سرانجام کسی را به درون چاه فرستادند تا برود و از چگونگی حال جوان خبری بیاورد. آن شخص به چاه رفت و از نقبی که عیار از حمام به چاه کاروانسرا زده بود، رفت و ماجرا را فهمید و از چاه بالا آمد و قصه را گفت و همه را مات و مبهوت کرد. آن عیار با این شگرد بی‌گناهان را از زجر و شکنجه و اتهام خلاص کرد و خود نیز از چنگال مجازات فرار کرد. این را نیز بگوییم که عیاران کسانی بودند که به قول امروزی‌ها گوشت را از گرده گاو می‌کندند یعنی از ثروتمندان بدنام سرقت می‌کردند و به مستمندان می‌بخشیدند.

اطلاعات مفتکی

از رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

مصرف بی رویه

کنفوسیوس حکیم می فرماید:«مصرف بی رویه، کار خیلی بدیه»!....فلذاست که باید یادبگیریم مثل آدم مصرف کنیم. دنیای فعلی، تا خرخره لبریز از آفت مصرف زدگی است. یک چیزی در همان مایه های آفت زدگی که جلال آل احمد بدان اشارت کرد و چه اشکال دارد که ما هم اشاره بکنیم؟ انگشت اشاره را برای همینجور مواقع درست کردند؛ وگرنه دستی یک گوشه ای بلامصرف می افتاد.

شاعر می فرماید: اشاره ای بنما تا سعادتی ببری!....(در پاره ای از نسخ قدیمی پاره، این فرموده به صورت ارادتی بنما هم آمده است که ما شکل اشاره دارش را به مصلحت دیدیم و به آن اشاره کردیم.)

یک نمونه تازه از زیاده روی در مصرف را اخیراً جناب آقای پرویز فتاح، وزیر محترم نیرو به آن اشاره کرده است که آدم شاخ در می آورد. هرچند به روی مبارک هم نیاورد.

بنا به گفته وزیر نیرو، ایرانی ها(یعنی همین ماها!) در حدود ۳ برابر متوسط جهانی، آب شرب مصرف می کنند. سه شدن مصرف یعنی این!

طبق این آمار و ارقام آبدار، در برخی از شهرهای بزرگ مثل تهران، مصرف آب سرانه هر نفر روزانه ۳۵۰ لیتر است. این در حالی است که افرادی قلمی همچون خود حقیر روزانه دو لیوان آب خالی هم به زور میل می کنیم و واقعاً بعضی ها باید نشتی داشته باشند که مثل آب خوردن این قدر آب مصرف نمایند.

فرمایش اشتراکی:

«آب کم جو، تشنگی آور به دست»
تا بجوشد آب از انگشت شست

پیشنهاد آبکی: به نظر بنده، جدا از مسؤولین امر، اهل ادب هم می توانند مردم را با یک بازنگری در اصلاح مختصر در پاره ای آموزه های فرهنگی رفتاری و گفتاری، دعوت به مصرف درست آب کنند تا روزانه ۳ برابر متوسط جهانی اش آب ننوشیم. محض نمونه، سه چهار مورد را ملاحظه بفرمایید تا بعد:

۱ـاین قدر نگوییم که آب نطلبیده مراد است. نخیر؛ باید تشنه و طالب باشیم، آنگاه سراغ آب برویم. مفت که نیست. پایش پول و یارانه هدر می رود.

۲ـشایعاتی از قبیل «دوست را زیر باران باید دید» از بیخ کذب محض خاطر آدمهای احساسی می باشد. در خشکی و در ظل آفتاب هم می شود دوستان مورد نظر را زیارت کرد.

یاد بگیریم که از آب باران در جاهای بهتری مثل کشاورزی و صنعت و آبگوشت استفاده کنیم.

۳ـاصطلاحاتی چون:«طرف آب از دستش نمی چکد» همیشه بد نیست. آب الکی از لای درز دست بچکد که چی بشود؟...خب می شود همین آب توی دست را بدون آن که یک قطره (یا چکه) اش هم هدر برود؛ برد ریخت پای یک گلی سنبلی چیزی که جان بگیرد و جهان را تازه کند.

٤ـسازمان آب باید این عبارت خوش آهنگ «آب را گل ـیا ول ـنکنیم» را بر سر در مراکز مختلف خود در سراسر سطح کشور نصب العین نماید تا بعضی ها سر شلنگشان را از صبح تا شب نگذارند توی استخر تا زیر آبی بروند.

در نظرسنجی ما بی خبران حیرانند

نظرسنجی، یکی از شیوه ها و شگردهای اطلاع یافتن از نظر دیگران راجع به یک موضوع مشخص یا یک فرد معین می باشد که اگر درست انجام شود، حرف ندارد. مگر برایش حرف در آورند. سابق که رسانه های ارتباط جمعی مثل الآن پیشرفت نکرده بودند، از برافروختن آتش و علامت دادن با دود برای نظرسنجی استفاده می کردند. به این نحو که یک نفر با دود علامت می داد و افراد دیگری که از آن دودمان با نظر او موافق بودند، همزمان از خودشان دود در می کردند. دود اضافه هم معمولاً به چشم رقیب می رفت. گاهی هم با ترسیم شکل بر روی دیوار غار، اقدام به جمع آوری و جمع بندی نظرات می کردند و نسخه ای از غار را هم در «سازمان نظرسنجی سنگی» نگهداری می کردند؛ جهت روز مبادا و حفظ سوابق امنیتی و اطلاعاتی موضوع. یکی از صاحبنظران قرن هشتم، معروف به خواجه حافظ شیرازی، در جایی از دیوان خود از وجود نظرسنجی خبر داده است.

نظر مبارک:

در «نظرسنجی» ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

توضیح الحاقی: در پاره ای از نسخ قدیمی، به جای نظرسنجی، عبارات و ترکیباتی همچون «نظربازی» و «نظرسازی»....وغیره آمده است که به نظر ما بیخود آمده است. صورت درستش همینی بود که ما عرض نمودیم.

در زمان ما بحمدلله رسانه های ارتباط جمعی و اطلاع رسانی به شدت دچار پیشرفت شده؛ به نحوی که اگرچه هنوز هم اهل دود وجود دارند، اما وسایل مختلف تکنولوژیکی وجود دارد که توسط آنها می توان خیلی بهتر اقدام به نظرسنجی های دقیق و عمیق کرد. طوری که مو، لای درز آن نرود؛ مگر چطور بشود که برود. عرضم به حضور انورتان که از نظرسنجی مبتنی بر اصول و متد علمی در مواقع مختلفی استفاده می شود. یکی از این مواقع و موارد، زمان تبلیغات برای کاندیداهای انتخابات است. مثل همین انتخابات ریاست جمهوری که کاندیداهای عزیز بکوب مشغول جلب نظر مردم برای کسب آرای لازم بودند. خب در اینجور مواقع طرفداران این کاندیداها با انجام نظرسنجی در میان مردم و ملت، از میزان محبوبیت و مقبولیت نامزد قانونی خود کسب اطلاع می کنند و نتایج حاصله نیز البته که در روحیهٔ آنها اثر دارد و آن را پایین و بالا می برد. امروز مال این یکی بالا می رود، فردا مال آن یکی دیگر. یکی از اقبال ۸۰ درصدی مردم به کاندیدای مورد نظر خود خبر می دهد و آن دیگری از اقبال ۸۵ درصدی مردم به کاندیدایی که دارند دورش می چرخند. منتهی این وسط، شنونده باید عاقل باشد که هست.

انواع نظرسنجی: شنوندگان عزیز!....توجه فرمایید. در حال حاضر روشها و شیوه های مختلفی برای نظرسنجی هست که ضرورت دارد از آنها اطلاع داشته باشید. ما با وجود تنگی جا، ذیلاً چند نمونه آزمایش شده اش را خدمت شما عرض می کنیم:

۱ـانداختن در جعبه: بعضی از طرفداران کاندیداها در سطح خیابان اقدام به استقرار جعبه هایی می کنند که معمولاً از جنس شیشه هستند. این شیشه با آن شیشه ای که بعضی از جوانهای ناآگاه استعمال می کنند، فرق دارد. گفتیم که کسی قاطی نکند. مردمی که به شکل پیاده یا سوار بر دوچرخه و موتور دارند از پیاده رو عبور و مرور می کنند، اگر حال داشته باشند می آیند در راستای آن کاندیدای مورد نظر صاحبان جعبه، نظر خود را داخل آن می اندازند. بعداً این نظرات جمع و جور می شود و از توش یک چیزی در می آید که میزان مقبولیت کاندیدا و جناح مربوطه اش را نشان می دهد. عموماً هم مقبولیت بالاست.

۲ـتماس تلفنی: در این روش که به تازگی از آن استفاده می شود، از ستاد یک کاندیدا به منازل مردم زنگ زده می شود. اگر کسی گوشی را برنداشت که هیچ؛ به عنوان ممتنع شمرده می شود. اگر برداشت، یعنی در منزل حضور دارد. نظرش را می دهد و شما آن را ثبت و ضبط می نمایید. بعضی ها هم ممکن است دایورت کرده باشند که بحث دیگری دارد. اگر به تلفن همراهشان دایورت کرده باشند؛ هر جا که باشند، باز هم می توانند نظر خود را به ستاد کاندیدا اعلام کنند. مگر این که آنتن ندهد یا طرف در دسترس نباشد که به هر حال، باید حمل به خیر کنید و نظر او را مثبت در نظر آورید؛ مگر خلافش ثابت شود.

۳ـارسال پیامک: ستادهای تبلیغاتی کاندیداهای عزیز ـکه معمولاً خودشان هیچگونه اصرار و رغبتی به انجام تبلیغات و صرف هزینه های در نظر گرفته شده ندارند ـبا اعلام یک شماره خاص، از مردم موبایل به دست می خواهند که اگر با کاندیدای خوب آنها موافق هستند، عدد یک را برای آنها پیامک کنند. اگر هم موافق نیستند، اصلاً چرا گوشی را برداشتند؟ باید همیشه گوشی دستشان باشد. در غیر این صورت به چه دردی می خورد؟ چه گوشی، چه گوشتکوب؟!...گوشی که نه در راه عزیزان بود، بار گرانی است کشیدن به دست.

۴ـزنگ در خانه: این شیوه، یک نوع نظرسنجی نزدیک از نوع سوم (وبلکه چهارم) است. در این روش، افراد هم محله ای با مسؤولین ستادهای تبلیغاتی یک کاندیدا، در صورت موافقت با کاندیدای آنها، شخصاً به در منزل یکی از اعضای درجه یک آن کاندیدا مراجعه کرده و با فشار دادن تکمهٔ آیفون، نظر مثبت خود را نسبت به آن کاندیدا از پشت آیفون اعلام می دارند. اگر آیفون ها تصویری باشند، صحت نظرسنجی بیشتر و شفاف تر است.

اخلاق انتخاباتی ایجاب می نماید که مخالفان یک کاندیدا، از زدن زنگ در منازل اعضای ستاد تبلیغاتی آن کاندیدا و سپس در رفتن بموقع، شدیداً اجتناب نمایند. ممکن است متقابلاً هواداران آنها نیز زنگ در منازل اینها را بزنند و در بروند. از قدیم و ندیم گفتند:

«نگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت»

...مشت نمونهٔ خروار است.

بالاترین بخشش‌ها، رساندن حق به صاحبش است ● حضرت امیر(ع)

چرنوبیل هنوز بیدار است

حتی با آنکه بیست سال از حادثه فاجعه‌بار چرنوبیل، که در آن راکتور اتمی شماره چهار در اوکراین منفجر و اشعه رادیواکتیو وارد فضای تنفسی شد، می گذرد، هنوز هم آثار ناگوار تازه‌ای در منطقه یافت می شود. در تصویر پروفسور مولر از دانشگاه کارولینای جنوبی را مشاهده می کنید که مشغول نمونه‌برداری از خاک منطقه‌ای می باشد که در ابتدا تصور می شد به اندازه کافی از محل انفجار فاصله داشته و در امان بوده است. اما تحقیقات پروفسور مولر به همراه دکتر موسو نشان داده است که اکنون پس از بیست سال نه تنها پخش اشعه رادیواکتیو متوقف نشده، بلکه در مناطق تازه‌ای هم نمونه‌هایی از تاثیر مخرب رادیواکتیو روی درختان و زندگی گیاهی و جانوری به دست آمده است. حتی در تصویر می توان تلف شدن گیاهان و خشک شدن درختان را به وضوح مشاهده کرد که همانا تاثیر زیان‌آور رادیواکتیو پس از انفجار در چرنوبیل در منطقه می باشد.

باتری نو، روش نو

یک کمپانی بلژیکی موسوم به «اومیکور» موفق به طراحی گونه تازه‌ای از باتریهای اتومبیل شده که آن را توأم با روش تازه شارژ کردن که به سادگی انجام می گیرد، به زودی روانه بازار خواهد کرد. باتریهای تازه به عنوان عنصر اصلی برای ایجاد انرژی از لیتیوم و فسفات آهن استفاده می کنند، و دلیل آنهم دوره طولانی در ادامه شارژ در باتری است، ضمن آنکه در طول سالها نیز ظرفیت خود را از دست نمی دهد. این در حالی است که اغلب باتریهایی که امروز مورد استفاده قرار می گیرند، از اکسید کبالت بهره می گیرند که دارای دوام به مراتب کوتاهتری از نقطه نظر زمان استفاده می باشد. اما طراحی باتریهای تازه تنها یکسوی ماجرا است.

سوی دیگر آن قابل دسترس بودن مراکز شارژ کردن باتری به شیوه تازه است که توسط شرکت بلژیکی طراحی شده است. در این سیستم در نقاط پر رفت و آمد و در معابر شهری که بیشتر از همه امکان سوخت و ساز باتریهای اتومبیل ها به دلیل ترافیک سنگین وجود دارد، مراکز شارژ اتوماتیک تعبیه می گردد و دارندگان اتومبیلها در صورت احتیاج به راحتی در برابر یک ستون شارژ توقف کرده و باتری خود را شارژ می کنند. درواقع با توجه به گسترش ترافیک در شهرهای بزرگ به نظر می رسد که سیستم تازه از نقطه نظر تامین سوخت، انرژی و شارژ، راهگشای آینده باشد. در تصویر روش تازه شارژ باتری را مشاهده می کنید.

ببر بدون صدا

در میان ابزار رباتی که برای نخستین بار مورد استفاده قرار گرفته‌اند باید از هلی کوپتر بدون خلبانی نام برد که در تصویر نشان داده شده است. این هلی کوپتر که با نام ببر بدون صدا شناخته شده است، جهت پرواز از تکنولوژی موسوم به سوخت سلولی بهره می گیرد که درواقع نوعی انرژی هیدروژنی است.

دلیل استفاده از چنین سیستمی برای ایجاد قدرت پرواز، کاهش فراوانی است که در صدای موتور هلی کوپتر بوجود می‌آورد. اصولاً هلی کوپترها ابزار پروازی پرسر و صدایی هستند که آنهم به خاطر بهره گیری از انرژی حاصله از پروانه‌های آنها می باشد، اما سیستم سوخت سلولی، پروانه هلی کوپتر را که خود از فیبر شیشه ساخته شده، بدون هیچگونه سر و صدایی به کار می اندازد که به نوبه خود پرواز بدون صدایی را بوجود می آورد. این هلی کوپتر بدون خلبان توسط بخش هواپیمایی در نیروی دریایی آمریکا طراحی و تکمیل شده است و بیشترین استفاده از آن هم زمانی است که برای جمع آوری اطلاعات بر فراز خطوط دشمن پرواز می کند که طبیعتاً به دلیل فقدان صدا کمتر دشمن را متوجه می کند. ضمن آنکه با به کارگیری ابزاری آن را در برابر امواج و اشعه‌های راداری نیز مقاوم می نماید و رادار هم قادر به تشخیص این وسیله بدون خلبان نمی شود. و سرانجام اینکه به دلیل استفاده از چنین سوختی، هلی کوپتر فوق‌الذکر از نظر محیط زیست و فضای سبز نیز بدون ضرر و زیان می باشد.

عاطفی ترین حیوانات

یکی از جالب ترین پژوهش هایی که درباره جانوران، زندگی و عادات آنها انجام گرفته، توسط پروفسور ساندرز در دانشگاه شیکاگو راه‌اندازی شده است. این پژوهش درباره میزان محبت و عاطفه میان حیوانات است. البته محبت و عاطفه‌ای که از آن سخن به میان آمده، تفاوتهای عمده‌ای با رفتار جنسی و انتخاب جفت دارد و این پژوهش درواقع میزان عاطفه و محبت میان حیوانات همگون را از نقطه نظر اجتماعی مورد بررسی قرار داده است. برای انجام چنین پژوهشی، پروفسور ساندرز برای مدت یک سال روزها و شبها را در مقابل محیط طبیعی زندگی حیوانات مختلف سر کرده است و رفتار متقابل آنها را در زمانهایی که نیاز به محبت، عاطفه و همکاری وجود دارد، بررسی کرده است. نتیجه آنکه پروفسور ساندرز چهار گونه جانور یعنی میمون، دولفین، پنگوئن و مرغابی را در میان حیوانات با بالاترین میزان عاطفه، گذشت و محبت شناسایی کرده است و از سوی دیگر کفتار، کرگدن و مار را به عنوان حیواناتی با کمترین میزان تجلی عاطفه در آنها نشان کرده است.

انگلیس‌ها و اتومبیل تمام الکترونیک

یک گروه انگلیسی، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، برای شرکت در مسابقه‌ای که جایزه آن ده میلیون دلار می باشد، اتومبیلی تمام الکترونیک را طراحی کرده‌اند. در حقیقت شرکت سینرژی که بنیان آن در لندن می باشد، به کمک بدنه‌ای از اتومبیل مشهور آلمانی یعنی B.M.W، و باتریهایی که با انرژی به دست آمده از لیتیوم راه‌اندازی می شوند، اتومبیلی تمام الکترونیک را طراحی کرده است. مسابقه فوق‌الذکر تنها ویژه اتومبیل هایی که نیاز به سوخت به دست آمده از مواد نفتی (بنزین و گاز و امثال آن) ندارند، ترتیب داده شده و اکنون صد و یازده اتومبیل ساخته شده در آن نامنویسی کرده‌اند.

اما جالب اینکه در انگلستان به غیر از سینرژی، شرکت دیگری هم که «تاتاموتورز» نام دارد، با دو اتومبیل الکترونیکی در مسابقه شرکت کرده است، مسابقه شامل چند مرحله مختلف می باشد. از جمله بازبینی اتومبیل توسط داوران خبره و یا آزمایشهای درجاکه روی اتومبیل ها انجام می شود، اما بخش مورد توجه، همانا مسابقه اتومبیلرانی است که درواقع کارایی اتومبیل را به بهترین شکل نمایان می کند. موتور اتومبیل شرکت داده شده از جانب سینرژی علیرغم کوچک بودن اندازه آن دارای قدرتی معادل ۲۸۸ قوه اسب بخار می باشد.

از طرف دیگر مدیران و مسوولان در سینرژی امیدوارند که در صورت پیروزی در مسابقه، روی آن سرمایه گذاری کرده و همین مدل را جهت استفاده عموم وارد بازار اتومبیل نمایند که در این صورت **قیمتی معادل پنج هزار پوند** برای اتومبیل تعیین خواهد شد.

موتورسیکلت و سرعت در خاموشی

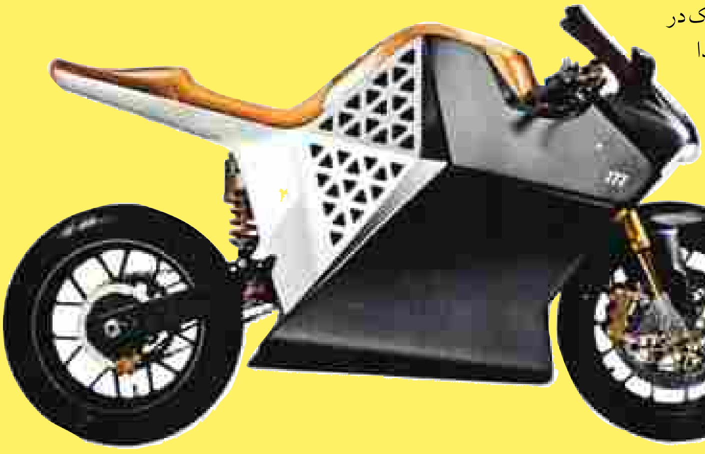

شرکتی به نام ماموریت اول که چندملیتی و در اروپا دایر شده است، موتورسیکلتی را طراحی و تولید کرده که یکی از سریع ترین موتورسیکلت های الکترونیک در جهان محسوب می شود. جالب اینکه این موتورسیکلت کاملاً هم بدون صدا است و در دنیای موتورسیکلت ها که سر و صدای برآمده از موتور آنها به واقع شکنجه‌آور می باشد، این موتورسیکلت با خاموشی کامل به سرعتی معادل ۲۴۱ کیلومتر در ساعت دست می یابد که در میان موتورسیکلت های الکترونیک بالاترین سرعت در جهان است. اما نکته مهم اینکه پس از آنکه موتور و باتری در این موتورسیکلت کاملاً شارژ شد، آنگاه تنها برای ۲۵۰ کیلومتر، انرژی برای حرکت وجود دارد که با سرعت کامل، به معنای یک ساعت فعال بودن است و برای راه‌اندازی دوباره باید موتور و باتری آن شارژ شود. ماموریت اول برای این موتورسیکلت که از ابتدای سال ۲۰۱۰ یعنی حدود شش ماه دیگر به بازار عرضه می شود، قیمتی معادل **بیست و پنج هزار دلار** را درنظر گرفته است.

تکبر و خساست، هزاران صفت خوب را می پوشاند ● کنفوسیوس

ترازو

امیر پرندک

اطراف مترو شهید حقانی را دیده‌اید؟

محوطه ایستگاه مترو شهید حقانی وضع اسفباری پیدا کرده و به رسیدگی اساسی نیاز دارد. از مسوولان انتظار داریم با به کارگیری کارگران خدماتی، زباله های پراکنده در محوطه مترو را جمع آوری کنند.

عرفان.ف

رفع مشکلات اقتصادی

هموطنان امیدوارند رییس جمهور آینده کشور به مشکلات اقتصادی به ویژه گرانی و پایین بودن حقوق کارکنان، توجه بیشتری کند و حقوق قشر آسیب پذیر چنان تنظیم شود که آنان بتوانند از عهده مخارج زندگی به ویژه ودیعه مسکن و اجاره خانه برآیند.

میثم اردشیری-گرگان

سیرج منطقه نمونه گردشگری

دهستان سیرج از توابع بخش شهداد در ۵۵ کیلومتری شهر کرمان و ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی این بخش بر سر راه شهداد-کرمان قرار گرفته است. درختان سر به فلک کشیده، هوای خنک تابستان، رودخانه، ارتفاعات پربرف زمستان، پیست اسکی و سرو هزار ساله و تماشایی این دهستان از جاذبه‌های گردشگری آن است. وجود چشمه آب گرم جوشان با خواص درمانی قابل توجه در ۸ کیلومتری سیرج و نصب تعدادی آلاچیق در محوطه آب گرم از دیگر جاذبه های منطقه به شمار می رود. کوههای بلند با چشم‌اندازهای زیبای پوشیده از توده‌های انبوه درختان، جاذبه‌های گردشگری منطقه را دوچندان می کند.

همچنین قرار گرفتن سیرج در مجاورت شهداد و منطقه کلوتها که از جاذبه‌های بی نظیر منطقه است و وجود دو نوع ساختار طبیعی متفاوت ییلاق سرد و گرم و سوزان در مجاورت یکدیگر بسیار جذاب و دیدنی است. این ویژگی ها سیرج را به منطقه نمونه گردشگری تبدیل کرده است.

محمود جعفری-شهداد

طرح یک سد

قرار است یک سد در آخرین نقطه رودخانه زهره در بندر هندیجان ساخته شود. با احداث این سد از ورود آب رودخانه به خلیج فارس و از نفوذ آب شور به اراضی کشاورزی جلوگیری خواهد شد. با احداث این طرح تحول بزرگی در توسعه کشاورزی و آبیاری منطقه صورت می گیرد. طرح مطالعه این سد توسط کارشناسان وزارت نیرو آغاز شده است. خلیل حیات مقدم نماینده مردم منطقه در مجلس شورای اسلامی به روستاییان منطقه امیدواری داد، در آینده نزدیک طرح آب شرب منطقه از طرح سد آسک آغاز خواهد شد و مساله آب هندیجان نیز برطرف خواهد شد و برای گرفتن اعتبارات خشکسالی تلاش صورت خواهد گرفت.

ناصر حکیمی

ترافیک پولساز

صدرحمت به ترافیک تهران و شهرهای بزرگ، شهر کوچک بندر انزلی روی تمام ترافیک‌های سنگین شهرهای بزرگ را سفید کرده است. در ایام عید و فصل تابستان که گردشگران به این منطقه سفر می کنند وضعیت ترافیک انزلی بسیار درهم ریخته و اسف‌بارتر می‌شود.

خبرنگار افتخاری-هادی درخشان راد

ترازو: عوضش این همه گردشگر اقتصاد شهر شما را رونق می دهند. به جای تاسف خوردن، بهتر است بخشی از درآمدی را که از گردشگری نصیب شهر شما می‌شود برای جاده‌سازی و گسترش خیابانها و احداث پل به کار ببرید تا گردشگران بیشتری به انزلی بیایند.

رونق کار کجاست

قائم‌شهر یک شهر کارگری است. هیجده هزار کارگر در کارخانه‌های نساجی و گونی بافی و ذوب آهن آن کار می کنند. این در حالی است که ذوب آهن رونقی ندارد. و نساجی مان همچون کارخانه‌های نساجی سایر شهرها در حال رکود است. رئیس جمهور سال ۸۵ قول احیاء آنها را داد، هر چند کارهایی هم در جهت احیاء صورت گرفت اما کارها اصولی نبود.

اهالی این شهر انتظار دارند کارگاهها و کارخانه‌های تولید این منطقه با تدابیری که اتخاذ می شود به رونق گذشته باز گردند.

عباس توکلی شهمیرزادی

زلزله را جدی بگیریم

بدون شک زلزله یکی از مخربترین پدیده‌های طبیعی است که می تواند خسارات مالی و جانی بسیاری به بار آورد. یکی از عوامل مهم زلزله وجود گسل است. شهر کوهبنان در استان کرمان روی گسلی به طول سیصد کیلومتر از شمال غرب به جنوب شرق واقع شده که از شمال غرب بهاباد تا جنوب شرق شهر کرمان، امتداد می یابد. این گسل از جمله فعال ترین گسل های ایران است که در طول یکصد و پنجاه سال اخیر بخش های مختلف آن زمین لرزه‌های ویرانگری را باعث شده است.

اما در محدوده شهر کوهبنان به علت اینکه زلزله تاریخی و مهمی حادث نشده و انرژی در سنگ‌های این نواحی تجمع یافته و تخلیه نشده باید اقدامات پیشگیرانه جدی صورت گیرد و چون ساختمانهای کوهبنان براساس استانداردهای مهندسی طراحی و ساخته نشده و بافت شهری کوهبنان بیشتر از ساختمانهای قدیمی و غیرمقاوم است، خطر شدید زلزله و تخریب این ساختمانها احساس می شود. بنابراین وجود مرکزی برای مقابله با بحران که مجهز به امکانات لازم از جمله انبار نگهداری مواد غذایی و لوازم زیستی، یگان کمک رسانی، ماشین آلات و از همه مهمتر فرودگاه در شهر زلزله خیز کوهبنان باشد، ضروری است از مسوولان مربوطه تقاضا داریم در این باره اقدامات لازم را صورت دهند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی-م-ج

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ چه خوب بود اگر مسوولان شهر تاریخی اصفهان به فکر وضعیت ناهنجاری که به علت ساخت و سازهای بی رویه در اطراف شهر اصفهان پدید آمده است می بودند و از ادامه این نابسامانی ها جلوگیری می کردند...

◇ چه خوب بود اگر اتوبوسهای شهری اهواز در این هوای گرم بالای ۵۰ درجه شهر به کولرهای درست و حسابی مجهز می شدند تا جماعت به هنگام سفرهای درون شهری در هوای گرم و طاقت‌فرسا از گرما له نمی زدند و در اتوبوسهای دارای هوای مطبوع دعا به جان مسوولان شهری می کردند.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان شهر نیشابور زمینه‌ی لازم را برای تشویق جوانان به تحصیل در رشته‌های فنی فراهم می کردند تا نیازهای آینده‌ی کشور به دست توانای جوانان هر شهر و استان در محل تامین می شد.

◇ چه خوب بود اگر برنامه‌های جهاد کشاورزی و سازمان جنگل ها و مراتع و آبخیزداری با موفقیت به پایان می رسید تا ضمن جلوگیری از بیابان‌زدایی به توسعه‌ی پوشش گیاهی بیابانها نیز اقدام می شد.

◇ کاهش تلفات جاده‌ای در استان کرمان به خودی خود خبر خوشحال کننده‌ای است با این حال چه خوب می شد اگر با ایمن‌سازی راههای مواصلاتی و بهبود اوضاع امدادرسانی در جاده‌های استان آمار تلفات ناشی از سوانح جاده‌ای را به صفر رساند.

◇ می گویند زاینده‌رود عامل اصلی سرسبزی و حاصلخیزی اصفهان شهر زیبا و کهن ایران است، پس چرا از خشک شدن این رودخانه که بعد از رود کارون پرآوازه‌ترین رود ایران به شمار می رود، جلوگیری به عمل نمی آید؟

◇ چه خوب بود اگر بررسی های وزارت ارشاد اهل مطالعه بودند و برای خواندن یک کتاب دویست صفحه‌ای یک سال و یا بیشتر نویسنده را در انتظار مجوز نمی گذاشتند.

◇ چه خوب بود اگر کاغذ ارزان‌تر بود تا کتابخوان جماعت که معمولاً هم دغدغه‌ی سیم و زر و بی پولی را دارد مجبور نمی‌شد توی این کسادی برای یک کتاب همه‌ی موجودی ماهانه و سالانه‌اش را خرج کند.

◇ چه خوب بود اگر می شد کاری کرد که برای یک کشور هفتاد و چند میلیونی فقط هزار یا هزار و پانصد نسخه کتاب چاپ نشود و خواننده اهل ذوق در همه جای مملکت و همه‌ی کتابفروشی های شهرستانها به هر کتابی که مایل بود بخواند دسترسی می داشت.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

ماموریت آدمها

همه ی آدمها برای ماموریتی به این دنیا آمده اند. ما وقتی می تونیم بفهمیم به ماموریت واقعی خود بر روی زمین نزدیک شده ایم که رفتاری که در قبال آن ماموریت انجام می دهیم آغشته به انرژی شوق باشد.

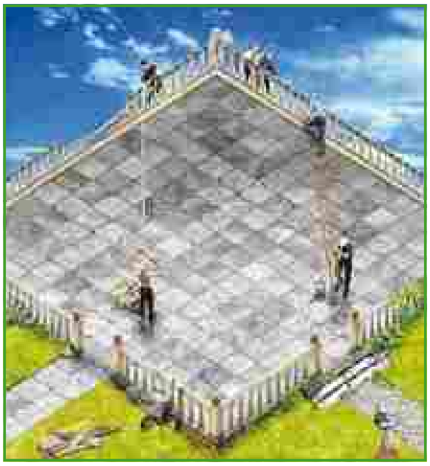

اگر چنین است، همه چیز درست است. اگر چنین نیست، بهتر است خیلی زود مسیر مان را عوض کنیم. وقتی در مسیر درست قرار داریم، از نشانه ها پیروی می کنیم گاهی قدمی به اشتباه بر می داریم، آنگاه الوهیت به یاری ما می آید و مانع خطا کردن ما می شود.

خدای آسمانها و زمین روزی که خواست موجوداتش را به دنیا بفرستد، سرگذشت هر کسی را بر پیشانیش نوشت و به او گفت در دنیا چه در انتظارش هست.

آن وقت دنیا را نشان داد و گفت آنجا دنیاست. حالا هر کسی دلش می خواهد به دنیا برود دست هایش را بالا ببرد. آنهایی که دست بلند کردند الان در دنیایند یا به دنیا آمده اند و آنطور که در سرنوشتشان آمده بود از دنیا رفته اند و بعضی هنوز نوبت بدنیا آمدنشان نرسیده یا رسیده و در راه هستند و اما این آخر ماجرا نیست..

لابد در سرنوشت تو چیزی بوده که بخاطرش داوطلب دنیا آمدن بودی ...

امید داشته باش و صبر کن.

از خدا خواستم برایت...

از خدا خواستم برایت...
برای تو خواستم؛ تویی که به من سر میزنی؛
تویی که سهمی از تنهایی مرا به دوش می کشی!
خواستم بدانی که جایگاهت در ذهن من چیست و
من چه آرزوها که برایت دارم!!!
از خدا خواستم
سلامت بی نقص خویش را در تک تک
سلولهایت جاری سازد آن زمان که تو بی خیال به
دم و باز دم
می پردازی و از هرگونه نقصی بی خبری!
از خدا خواستم
غصه را از دلت ببرد و بجایش بارانی از رحمت و
شادی بر روح و روانت جاری سازد.
از خدا خواستم
وقتی دلت لبریز از عشق است و بی قرار سر
بر سینه می کوبد؛ با عشق خویش همدمت کند؛
تا تو
از زمین به آسمان دست یابی!
از خدا خواستم
وقتی تنها مانده ای و در مانده حتی اگر فراموش
کردی به او بگویی دست نیاز تو را بسوی خود
برگرداند
نه مخلوق خویش!
از خدا خواستم
بهترین فکر و خلاقیت را به تو دهد تا همیشه
جزء برترینها باشی و طعم پشیمانی را هرگز
نچشی!
از خدا خواستم
که وجود نازنینت خالی از هرگونه حسد و کینه و
نفرت باشد تا بتوانی پرواز عاشقانه را تجربه کنی!
از خدا خواستم
که وقتی اشتباه می کنی با رحمت خویش تورا
عفو کند نه با عدلش مجازات!

آن دیگری هم چنین خواهد شد

مردی جوان نزد استاد آمد و به او گفت که از همسرش به خاطر شیطنت هایش راضی نیست! می خواهد از او جدا شود و همسر دیگری اختیار کند! چرا که او افسر گارد امپراتور است و باید همسر و فرزندانش وقار خاصی داشته باشند، اما همسر جوانش بی پروا و جسور است و در مقابل خانواده های افسران دیگر، سبک رفتار می کند.

استاد تبسمی کرد و گفت: «آیا او قبلا هم چنین بوده است!؟»

مرد جوان پاسخ داد: «نه به این اندازه! شدت شیطنتش در منزل من بیشتر شده است!»

استاد گفت: «بی فایده است. تو با هر زن دیگر هم که ازدواج کنی! مدتی بعد رفتار و حرکات و سکنات همین زن اول تو به همسر بعدی ات سرایت می کند! چرا که این تو هستی که رگ شیطنت را در رفتار همسرت تقویت می کنی!»

مرد جوان با تعجب پرسید: «یعنی می گویید نفر بعد هم چنین خواهد شد!؟» استاد سری تکان داد و گفت: آری! در وجود همه انسان ها رگه های شیطنت و پاکدامنی و وقار و سبک مغزی وجود دارد. این همراهان هستند که تعیین می کنند کدام رگه تحریک و فعال شود. تو هر همسری اختیار کنی همین رگه را در او فعال خواهی کرد. چرا که تو چنین می پسندی! تو ارزش ها و خواسته های خود را تغییر بده همسرت نیز چنان خواهد شد.

آنگاه استاد تبسمی کرد و از افسر جوان پرسید: «و مگر نه اینکه تو همسرت را قبل از ازدواج به خاطر همین جسارت و بی پروایی اش پسندیدی و شیفته اش شدی!؟»

افسر جوان با تبسمی کمرنگ سرش را از شرم به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

تکه ای که دوست نداری!؟

استاد صبح زود از مقابل مغازه نانوایی عبور می کرد. دید نانوا عمداً مقداری آرد جو را با آرد گندم مخلوط می کند تا در طول روز به مردم به اسم نان گندم بفروشد و سود بیشتری بدست آورد. استاد پرسید: «آیا دوست داری با آن بخش از وجودت که به تو دستور این کار را داد و الان مشغول انجام این کار است تمام عمر همنشین باشی!؟»

مرد نانوا با مسخرگی پاسخ داد: «من فقط برای مدتی این کار را انجام خواهم داد و بعد که وضع مالی ام بهتر شد این کار را ترک می کنم و مثل بقیه نانواها آدم درست و صادقی می شوم!؟»

استاد سری تکان داد و گفت: «متاسفم دوست من! هر انسانی که کاری انجام می دهد بخشی از وجودش می فهمد که او قادر به این کار هست. این بخش همه عمر با انسان می آید و در نگاه، چهره، رفتار، گفتار، و صدای آدم خودش را نشان می دهد. کم کم انسان های اطرافت هم می فهمند که چیزی در وجود تو قادر به این کار است و به خاطر آن از تو فاصله می گیرند. تو کم کم تنها می شوی و این بخش که تو دیگر دوستش نخواهی داشت همچنان با تو همراه خواهد شد و نهایتاً وقتی همه را از دست دادی فقط این بخش از وجودت یعنی بخشی که قادر به فریب و نیرنگ است با تو می ماند و تو مجبوری تمام عمر با تکه ای که دوست نداری زندگی کنی و حتی در آن دنیا با همان تکه همراه شوی.

به سخن مخالف خود از دل و جان گوش دهید، شاید شما دست از عقیده خود بردارید

● دکتر هرمز انصاری

پاورقی ایرانی

در به دری

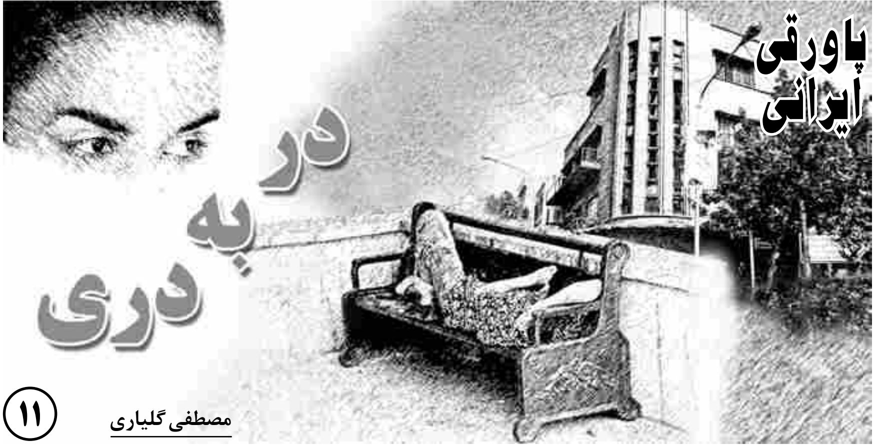

مصطفی گلیاری

۱۱

خلاصهٔ آنچه که تا کنون خوانده‌اید:

چهارشنبه قرار بود از بیمارستان فرار کنم. با قیچی بسیار کوچکی موهای بلند و ژولیده‌ام را کوتاه کردم و ریش و سبیلم را تراشیدم و تغییر قیافه دادم. بعد از بیمارستان بیرون رفتم. دریا مرا به خانه راه نداد و وادارم کرد با او به دو کلانتری بروم. در کلانتری‌ها شکایت او را نشنیده گرفتند و به او گفتند من حق دارم وسایلم را از خانه‌اش ببرم. در کلانتری دوم بودیم که ناگهان گریخت. من هیچ پول نداشتم. پیدا کردن دریا برایم دشوار بود. هشت روز بود که چیزی نخورده بودم. پس از ماجراهایی اعصاب‌شکن و عذاب‌آور، بعد از ظهر پنجشنبه از اردبیل به سوی تهران حرکت کردم. در همین گیر و دار، پریسا به خوابم آمد و روزی را به یادم آورد که از من خواست طلاقش بدهم و چیزی نپرسم. در تهران هم شبی بسیار سرد را در پارکی کنار آتشی گرم صبح کردم سپس جلو خانهٔ نسترن نشستم تا وقتی که از خانه بیرون می‌آید و به شرکت می‌رود، من هم بتوانم دخترم شیرین را ببینم ولی او نه بیرون می‌آمد نه به تلفن‌ها و در زدن‌های من جوابی می‌داد.

اینک ادامهٔ قصه را بخوانید:

شیرین

جلو خانهٔ نسترن نشسته بودم و به پنجرهٔ اتاق شیرین نگاه می‌کردم. هوا بسیار سرد بود. پنجه‌های پایم از سرما سوزن سوزن می‌شد. گاهی مقداری برگ خشک و کاغذ جمع می‌کردم و آتش می‌زدم و پنجهٔ کفش‌هایم را به نوبت روی آتش می‌گرفتم. هر ده دقیقه به نسترن تلفن می‌کردم و زنگ در خانه را می‌زدم. ساعت نه و نیم صبح بود. دیگر داشتم ناامید می‌شدم و می‌خواستم بروم که تلفنم زنگ زد. نسترن بود. گفتم: چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا نمیذاری دخترم رو ببینم؟ چرا نمیری شرکت؟ گفت: امروز جمعه‌س و شرکت تعطیله. گفتم اشتباه می‌کنی. امروز شنبه‌س. گفت: من کارمندم و شنبه یه‌شنبه رو بلدم... امروز جمعه‌س. نیم ساعت دیگه شیرین رو میارم پایین. گفتم: جون من راست میگی؟ گفت: آره. البته فکر نمی کنم ازت استقبال کنه. گفتم: فقط بیارش. بقیه‌ش رو خودم درست می‌کنم. گفت: باشه... پس منتظر باش. و گوشی آیفون را گذاشت. وقتی با من حرف می‌زد، صدای شیرین را هم می‌شنیدم که چیزهایی می‌گفت. دور بود و صدایش نامفهوم بود.

خدا را بسیار شکر کردم و روبه‌روی خانه نشستم. کسانی که ساکن آن کوچه بودند و آمد و شد می‌کردند، با دیدن من با علامت سؤال نگاهم می‌کردند. نیم ساعت شد یک ساعت و نسترن در را باز کرد. شیرین پشت سرش به کوچه آمد. چه بزرگ و زیبا شده بود. با چشم‌هایی متبسم نگاهش کردم و با لبی که تبسم داشت، سخنانی نرم و مهربان نثارش کردم. جلو نیامد. مرا نشناخت. انگار حسابی تغییر قیافه داده بودم. هیچ اصرار نکردم که پیشم بیاید. نسترن گفت: میریم همین جا توی چمنزار می‌شینیم. یه ساعت وقت داری دخترت رو ببینی ولی می‌بینی که خودش کشش نداره بیاد پیش تو. گفتم: اشکالی نداره. درست میشه.

از آنجا تا چمنزار سه چهار دقیقه راه بود. در این مدت چند خاطرهٔ کوتاه برای شیرین تعریف کردم. خاطراتی که من و او در آن نقش داشتیم و بسیار لذت برده بودیم. هنوز به چمنزار نرسیده بودیم که شیرین را به خودم جذب کردم. در چمنزار یک ساعت با هم بازی کردیم، نقاشی کشیدیم، گل چیدیم، روی چمن‌ها غلتیدیم و با کلاغ‌ها و گربه‌ها و قمری‌ها حرف زدیم. داشتیم دنبال شاپرک‌ها می‌رفتیم که شنیدم نسترن دارد تلفنی با عماد حرف می‌زند. از او پرسید: شما کجا هستین؟ مصطفا می‌خواد شما رو ببینه. تلفن که تمام شد، فهمیدم عماد دارد به شرکت می‌رود و قرار شده نسترن به حساب عماد به من مقداری پول بدهد تا به محل کار عماد بروم. او هر شب تا دیرگاه کار می‌کند و روزهای تعطیل هم به شرکت می‌رود و تا نزدیک نیمه شب مشغول است. نسترن از کیفش پول بیرون آورد و به من داد و گفت:

دیگه ما میریم خونه. شیرین خواهش کرد باز هم من و او با هم بازی کنیم. نسترن گفت: نمیشه. دیگه باید بریم خونه. شیرین را بغلم گرفتم و با نسترن به طرف خانهٔ او رفتم. شیرین دست‌های کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و مدام از خاطراتی که با هم داشتیم حرف می‌زد:

ـ یادته منو لب پنجره می‌گرفتی و من خیابون رو تماشا می‌کردم؟ یادته میومدی مهد کودک دنبالم، منو می‌بردی پارک و تاب بازی می‌کردم؟ مامان اتاق تو رو داده به من. حالا من توی اتاق تو زندگی می‌کنم. کاش هیچ وقت از هم جدا نشیم.

از این دست سخنان می‌گفت و جذبه‌ای و غلبه‌ای در من ایجاد می‌شد. فاصله کوتاه بود و زود به خانه رسیدیم. مقداری وسیلهٔ اضافی داشتم که آنها را به شیرین سپردم و به طرف شرکت عماد راه افتادم.

عماد را دیدم. مثل همیشه ریش و موی بلند داشت. کمی چاق شده بود. او بسیار لاغر است. حال و روزم را پرسید و نشستیم به حرف زدن. در حالی که با کامپیوتر کار می‌کرد، ساعت‌ها با هم حرف زدیم. ظهر به من ناهار مفصلی داد. به جای جویدن همه را بلعیدم. مدت‌ها بود چنان غذایی نخورده بودم. پس از ناهار، عماد داشت پیشنهاد می‌کرد که بروم خانهٔ مرضیه. شما او را می‌شناسید. در قصهٔ گمشدگان به اسم لیلا و مرضیه زندگی می‌کرد.

من فکر نمی‌کردم مرضیه از من استقبال کند. داشتیم موضوع را بررسی می‌کردیم که خانم احمدی تلفن کرد و پرسید شب را می‌خواهم کجا بمانم؟ گفتم پیش مرضیه و پسرها و دخترهایم می‌روم. گفت: اونجا نرین. گفتم: عماد میگه برو اونجا. میگه مرضیه زن فهمیده و مهربونیه. گفت: نه. اونجا نرین. من دیشب کلی با پسرتون حرف زدم. آخرش گفت مامانم باید اجازه بده. بعدش از مرضیه خانم پرسید. صدای مرضیه خانم رو شنیدم که می‌گفت: مصطفا حق نداره بیاد اینجا.

به خانم احمدی گفتم: پس کجا برم؟ من نه پول دارم نه جایی رو می‌شناسم. گفت: بذارین با چند نفر حرف بزنم اگه راهی پیدا کردم، بازم بهتون تلفن می‌کنم. از او تشکر و خداحافظی کردم. عماد گفت: این خانم نباید به اونجا زنگ می‌زد. مرضیه و بچه‌هات بدشون میاد یه خانم از طرف تو به اونا تلفن کنه. گفتم: حساب خانم احمدی با بقیه جداس. میدونی چقدر با من مهربون بوده و چقدر کمک مالی کرده؟ ضمن این که من با کسی صنمی ندارم. مرضیه اینو میدونه. گفت: اگه خودت رو جای مرضیه و بچه‌ها بذاری می‌فهمی من چی میگم... خودت هم تلفن نکن. بی‌خبر برو اونجا. مرضیه کسی نیست که تو رو توی این موقعیت تنها بذاره. گفتم: با این که می‌دونم این کار سودی نداره، قبول می‌کنم.

تا آخرهای شب پیش عماد بودم. او کارش را تعطیل کرد و مقداری به من پول داد. از شرکت بیرون آمدیم. خیابان خلوت و خاموش بود. عماد تاکسی گرفت و به طرف خانهٔ خودش رفت، من هم به سوی خانهٔ مرضیه رفتم.

ارباب بی‌مروت دنیا

نم‌نم باران تازه آغاز شده بود که به خانهٔ مرضیه رسیدم. پنجرهٔ آشپزخانهٔ آنها به کوچه باز می‌شود. چند ضربه به پنجره زدم. دختر بزرگم وارد درگاهی آشپزخانه شد و پرسید کیه؟ گفتم: منم. مصطفا. سکوت شد. دیگر هیچ صدایی از خانه نشنیدم. کمی ایستادم و فکر کردم که چه کنم. پس از دقایقی یکی از اهالی ساختمان که مرا هم می‌شناخت، از مهمانی برمی‌گشت. با هم حال و احوال کردیم و وقتی که در را باز کرد و داخل ساختمان شد، من هم جلو واحدی رفتم که مال مرضیه بود. زنگ زدم جوابی نیامد. کنار در نشستم و یاد روزهایی افتادم که این دو پسر و دو دخترم، کودک بودند و با هم بازی می‌کردیم. چه روزگار خوشی بود. چرا این طور شد؟ چرا از بچه‌هایم دور افتادم؟ آیا آن روزها دیگر تکرار نمی‌شود؟

چند بچه گربه هم آنجا بودند که مثل من انتظار می‌کشیدند تا کسی در را باز کند و به آنها چیزی بدهد. به یاد این شعر حافظ افتادم و آن را بلند خواندم:

بر درِ ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به‌در آید؟

بلند شدم و خواستم بروم. خانمی که همسایهٔ بالایی آنها بود، از بالای پله‌ها گفت: سلام آقا مصطفا. او مدین دیدن بچه‌ها..؟ نیستن... همه‌شون رفتن خونهٔ دایی‌شون. گفتم: آره... درسته... من فکر کردم دخترم رو توی خونه دیدم. ولی اشتباه کردم. بهشون سلام برسونین. گفت: آره... اشتباه کردین. همه‌شون غروب بود که رفتن خونهٔ رضا دایی.

چیز دیگری نگفتم و از او خداحافظی کردم. می‌دانستم که مرضیه به این همسایه تلفن کرده و از او خواسته است بیاید و مرا دست به سر کند. شانه‌ای بالا انداختم و رفتم. باران می‌بارید. سرد بود. همیشه در زمستان و هر فصلی دوست داشتم زیر باران راه بروم. هرگز هم نمی‌فهمیدم سرما یعنی چه. هیچ وقت لباس گرم نمی‌پوشیدم ولی آن روزها مدام سردم می‌شد و به خودم می‌لرزیدم. با دلی تنگ و آهی پرافسوس تاکسی گرفتم و به خیابان امیرکبیر رفتم. به چند مسافرخانه سر زدم و از ارزان‌ترین آنها اتاقی کرایه کردم. اتاقم در حیاط بود. دو تخت داشت. وسایلم را آنجا گذاشتم و دنبال لقمه‌ای غذا به خیابان رفتم. با این که ساعت یک نیمه شب بود، ساندویچ فروشی شبانه‌روزی پیدا کردم و ساندویچ ارزان خوردم. سیر شدم و تا صبح خوابیدم.

همه چیز با هم

خواب دیدم دارم طلاق‌نامهٔ پریسا را به خانهٔ عمه حوری می‌برم. مجتبی در را باز کرد. پرسید: اینجا چیکار داری؟ گفتم: با پریسا کار دارم. گفت: تو دیگه هیچ وقت حق نداری با پریسا کاری داشته باشی. گفتم: من با تو بحثی ندارم. با پریسا کار دارم. چیزی براش آوردم. گفت: بدش من تا بدمش به پریسا. گفتم: نمیشه. خصوصیه. گفت: مسائل خصوصی پریسا پیش تو چکار می‌کنه؟

عمه حوری آمد و مجتبی را آرام کرد. مثل همیشه مهربان بود. تعارف کرد بروم تو. تشکر کردم و گفتم: چیزی واسه پریسا آوردم. گفت: حالا میرم خبرش می‌کنم. رفت و زود آمد و گفت: پریسا میگه طلاق‌نامه رو بدین به من. آن را به عمه حوری دادم. مجتبی که معلوم نبود خوشحال است یا ناراحت، آهسته در گوشم گفت: من و پریسا قراره سه ماه دیگه عقد کنیم. برو و دیگه این طرف‌ها پیدات نشه.

نزدیک بود شاخ دربیاورم. این غیرممکن بود. پریشان و آشفته حال از آنجا رفتم. به اولین تلفن همگانی که رسیدم، به پریسا زنگ زدم و گفتم: این مجتبی چی میگه؟ تو می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟ گریه کرد و گفت: به زخم من نمک نپاش. تو از چیزی خبر نداری و نمی‌دونی چرا می‌خوام با اون ازدواج کنم. دوست نداشتم از این موضوع باخبر بشی. خواهش می‌کنم از من توضیح نخواه.

از خواب پریدم. سردم بود. سیگار روشن کردم. یادم آمد این خواب اتفاقی بوده که سال‌ها پیش افتاده بود. آن روزها روزگار بدی بود. ترجیح دادم به آن فکر نکنم و بخوابم ولی خوابم نبرد. تا ظهر روی تخت مسافرخانه دراز کشیدم و دیگر هیچ. ظهر به همان ساندویچ فروشی دیشبی رفتم و دو ساندویچ خریدم و به اتاقم برگشتم. یکی را خوردم و روی تخت دراز کشیدم. خانم احمدی تلفن کرد و حالم را پرسید. ماجرای خانهٔ مرضیه را برایش تعریف کردم و گفتم حالا مسافرخانه هستم. مرا دلداری داد و گفت امیدوار باشین.

او روزی دو سه بار زنگ می‌زد و به من روحیه می‌داد. امروز که نزدیک به سه ماه از آن روزها می‌گذرد، وقتی به یاد آن دوران می‌افتم می‌بینم اگر محبت‌ها و دلداری‌های خانم احمدی و اگر کمک‌های مالی او و عماد نبود، من حالا زنده نبودم. گاهی چنان مأیوس می‌شدم که به خودکشی فکر می‌کردم. چند روز بود که وسوسهٔ خودکشی رهایم نمی‌کرد. مدام به انواع خودکشی فکر می‌کردم: شبی به موتورخانهٔ مسافرخانه بروم و در را ببندم و دودکش را سوراخ کنم و کار خودم را تمام کنم. خودکشی با سم چطور است؟ برق؟ نه... خوب نیست. دنبال مرگی آرام و بی‌درد بودم. هر وقت حس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و آمادهٔ مرگ می‌شدم، خانم احمدی یا عماد یا زرین‌دل به من تلفن می‌کردند و دریایی از امید به سویم روان می‌کردند. روزگار تنهایی و دربه‌دری و اندوه بود.

در مسافرخانه‌ای کوچک و شلوغ زندگی می‌کردم. بیشتر مسافرهایش عرب بودند. هر وقت ناچار می‌شدم از اتاقم بیرون بروم، به یاد زرین‌دل با آنها عربی حرف می‌زدم. دو مسافر فرانسوی هم داشت که دو دختر و پسر جوان بودند. داشتند دنیا را با دوچرخه می‌گشتند. من از صبح تا شب در اتاقم بودم و جز برای خریدن ساندویچ از اتاقم بیرون نمی‌آمدم. روزی یک وعده غذا می‌خوردم. عماد و خانم احمدی تا جایی که می‌توانستند به من پول می‌دادند ولی هزینهٔ مسافرخانه بالا بود و باید فکری اساسی می‌کردم. آن روزها مصادف بود با وقتی که آقای یعقوبی، مدیر سابق رادیو برون‌مرزی، به من تلفن زد و گفت:

یادته با هم رفته بودیم جبهه؟ عملیات کربلای یک بود. تو از اون تجربه و عملیات، یه سناریو نوشتی به اسم ظهر هفتم. اونو داری؟ گفتم: نه... علی احمدی از من گرفت و بردش و دیگه خبری ازش نشد. گفت: کاش ظهر هفتم رو داشتی چون آقای افخمی می‌خواد یه سریال از اون سناریو بسازه. گفتم: همه رو حفظم. می‌تونم دوباره بنویسم. گفت: نه... اون جوری طول می‌کشه. ما عجله داریم.... فکری به خاطرم رسید. به بهروز میگم با من و تو و بچه‌هایی که توی اون مأموریت با ما بودن، مصاحبه کنه و هر کس خاطرات خودشو تعریف کنه بعد از اون خاطره‌ها یه سناریو جدید می‌نویسیم. گفتم: خوبه. پرسید: می‌تونی فردا بیای دفتر آقای افخمی؟ گفتم: آره. آدرس را داد و خداحافظی کردیم.

فردا به دفتر آقای افخمی رفتم. خیابان دولت بود. آقای یعقوبی و آقای افخمی را دیدم و مصاحبه انجام شد. دو ساعت روبه‌روی دوربین نشستم و خاطرات روزهای جبهه و جنگ را تعریف کردم. وقتی کارمان تمام شد و من و آقای یعقوبی بیرون آمدیم، حال و روزم را پرسید. خلاصه‌ای برایش تعریف کردم. متأثر و هیجان‌زده شد و گفت: وضع مالی خوبی ندارم بنابراین پول ناچیزی به تو میدم که امیدوارم قبول کنی. این همان حرفی بود که محمدرضا اسماعیل فرد، یکی از شاگردهای سال‌ها قبلم به من گفت. در این روزهای دربه‌دری پیش او هم رفتم. او هم همان حرف آقای یعقوبی را زد. این دو دوست مهربانم گرچه کمک مالی ناچیزی به من کردند ولی همان کمک داروی بسیاری از دردهایم بود.

دریای مهربان

از بچه‌هایم تنها با یسنا ارتباط داشتم که گاهی تلفنی با هم حرف می‌زدیم. شیرین را هم پس از ماه‌ها هجران، یک ساعت دیده بودم و معلوم نبود دوباره کی او را خواهم دید. نزدیک به ده روز بود که در مسافرخانه زندگی می‌کردم. درست است که می‌گویم ده روز ولی طولانی‌تر از سال بود. بسیار افسرده بودم و هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداشتم. روزی دریا برایم اس.ام.اس. فرستاد و حالم را پرسید. باورم نمی‌شد او دارد حالم را می‌پرسد. همین احوالپرسی بابی شد برای رابطه‌ای جدید.

پیام‌های او کم‌کم از روزی یک بار، به روزی چندین بار رسید و هر بار که چیزی برایم می‌نوشت و می‌فرستاد، من چندین برابر کلمه‌های او پاسخ می‌دادم. او چنان مهربان شده بود که با افسوس می‌گفت: چرا این اتفاق افتاد؟ تو بهترین مردی بودی که در عمرم دیده بودم. چه روزهای خوشی داشتیم. و از این گونه سخنان. هنوز بعضی از پیام‌های او را از تلفنم پاک نکرده‌ام.

رابطهٔ جدید ما طوری بود که اگر یک روز از هم خبر نمی‌گرفتیم، هر دو افسرده‌تر می‌شدیم. پس از یکی دو هفته، روزی از دریا خبری نشد. هرچه تلفن کردم و برایش پیام فرستادم، جوابی نبود. این بی‌خبری اثری ناخوشایند بر من گذاشت. حتی نمی‌توانستم به عماد تلفن کنم و بگویم پول بسیار کمی دارم و نزدیک است از گرسنگی تلف شوم. خانم احمدی هم مریض شده بود و چند روز بود که از او هم خبری نداشتم. صبح شنبه بود. وسایلم را برداشتم و از مسافرخانه رفتم. از فروشگاهی که سم گیاهی می‌فروخت، سم (...) خریدم و در کیفم گذاشتم و به پارک لاله رفتم. هنوز چند روزی تا بهار هشتاد و هشت مانده بود. بوی بهار، خاک و سیمان و چوب خشک را شکافته بود و گل و گیاه رویانده بود. به هر طرف که نگاه می‌کردم، گیاهان تازه و گل‌های رنگین چشمم را پر از لذت می‌کرد. پرنده‌ها شاد بودند و با لحن و زبان خودشان ترانه می‌خواندند. پروانه‌های زیبا از این گل به آن گل می‌رفتند.

زیر سایهٔ درختی نشستم و کمی اطرافم را نگاه کردم. همه چیز زیبا بود. و شما نمی‌دانید من چقدر زندگی را دوست دارم ولی امشب ناچارم چشمم را روی این همه زیبایی ببندم.

وصیت‌نامه‌ام را از کیفم بیرون آوردم و آن را خواندم. در وصیت‌نامه، تاریخ مرگم را شبِ همان روز تعیین کرده بودم. از این که قرار است بمیرم هیچ متأسف نبودم. دستم را توی کیفم بردم و بطری سم (...) را لمس کردم. می‌دانستم کسی که از این سم بخورد، پیش از این که به بیمارستان برسد، مرده است. هیچ دردی هم نداشت. پس از خوردن، زود به خواب می‌روی و دیگر بیدار نمی‌شوی. هنوز نمی‌دانستم در کجای این شهر بزرگ بمیرم.

دلم می‌خواست جلو خانهٔ یکی از دوستانم بمیرم تا زیاد غریب نباشم ولی به خودم می‌گفتم ممکن است این کار دوستم را به دردسر بیندازد.

بطری سم را بیرون آوردم. صد و پنجاه سی‌سی بود. کیفم را به دوش انداختم و بطری سم را میان پنجه‌هایم فشردم و به سوی گوشهٔ خلوت پارک رفتم...

ادامه دارد

هفتهٔ آینده آخرین قسمت قصهٔ واقعی دربه‌دری را خواهید خواند.

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر، خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک دیگران

● فرخی

رمز موفقیت قهرمانان

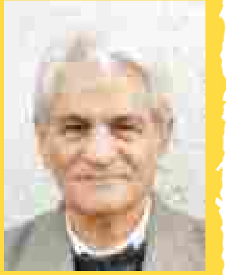

با منصور امیرآصفی، بازیکن فوتبال بااخلاق

با این فوتبال بی‌انضباط همکاری نمی‌کنم

داود غرانوش

اشاره:

وقتی از یکی از بازیکنان قدیمی فوتبال ایران شنیدم که منصور امیرآصفی –بازیکن سابق ایران و عضو تیم ملی در المپیک ۱۹٦٤ توکیو– کسالت دارد و در بستر بیماری است، تصمیم گرفتم این شماره را به زندگینامه وی اختصاص دهم. او در ۱۵ بازی ملی شرکت کرده و از سال ۱۳۳۸ تا ۱۳٤۵ در فوتبال کشور مطرح بود.

«منصور امیرآصفی» که پس از بازنشستگی از فوتبال ملی می‌توانست در کادر مدیریتی وارشدی فوتبال کشور مثمر ثمر باشد، وقتی احساس کرد که این فوتبال بی‌انضباط، اهل منطق و تابع قانون نیست و بااخلاق او نمی‌خواند، به بسیاری از فراخوانهای به فوتبال جواب نه داد و آن را برای کسانی گذاشت که اهل مماشات و بی‌انضباطی و بازیکن سالاری هستند و چنین بود که کناره‌گیری کرد.

دوران پرکاری

–در سال ۱۳۱٤، خیابان ادیب الممالک تهران نزدیک مسجد سنگی و در خانواده‌ای شلوغ متولد شدم. شش خواهر و برادر بودیم. فعلاً هم پیش خواهرم زندگی می کنم. دارای تحصیلات دانشگاهی هستم و در دوران پرکاری مدیر یکی از بانکها بودم. مدتی نیز مدیریت فوتبال بزرگسالان کشور را بر عهده داشتم و اکنون نیز مدیر و سرپرست تیم فوتبال ناشنوایان ایران هستم که قرار است سه ماه دیگر در مسابقات المپیک ناشنوایان در اقیانوسیه حضور یابد.

فوتبال و بسکتبال

پس از طی دوران دبستان در محله ادیب الممالک، برای تحصیلات متوسطه به دبیرستان ناصرخسرو رفتم. در این دبیرستان، هم فوتبال بازی می کردم و هم بسکتبال، فوتبال گل کوچک که واقعاً باحال بود. آن زمان آقای حسن اشتری عضو تیم بسکتبال دبیرستان بود و وقتی علاقه مرا به بسکتبال دید، اسم مرا هم جزو بازیکنان بسکتبال دبیرستان نوشت. ایشان آن زمان در چند رشته ورزشی خصوصاً بسکتبال عضو تیم ملی ایران بود و ما در مسابقات آموزشگاههای تهران مقام دوم را کسب کردیم و حریف ما تیم دبیرستان رهنما بود که سه چهار نفر آنها عضو تیم صاحب نام باشگاه نیرو بودند.

تیم شرق را رها کردم

بنده فوتبال باشگاهی خود را با عضویت در باشگاه شرق واقع در سه راه امین حضور (انتهای خیابان ری) آغاز کردم. یادم هست که آن زمان ۱٦ سالم بود و بازیکنان صاحب‌نامی چون عباس قریب و محمود راحتی در آن تیم عضویت داشتند. خلاصه من همراه عده ای چون مسعود باران ریز، جواد خرم منش، علی حاج ابراهیمی و... تیم جوانان شرق را تشکیل دادیم. ما مشکلات زیادی برای تهیه توپ، پیراهن و سایر امکانات داشتیم و وقتی به مدیر باشگاهمان می گفتم لااقل یک دست پیراهن تهیه کنید تا ما به نوبتی آن را بپوشیم، گوش نمی کرد، ناچار خودمان می خریدیم و سرانجام وقتی او به خواسته‌های ما توجه نکرد، به ناچار تیم شرق را رها کردیم.

تشکیل تیم کیان

پس از جمع کردن وسایل و رفتن از تیم شرق، توسط فراخوان آقای حسن اشتری، به بسکتبال روی آوردم، اما عشق من فوتبال بود، بنابراین به تیم محلی سینا رفتم، اما چون پروانه نداشت، با نام نیرو در مسابقات باشگاههای تهران حضور یافتم و این نخستین دوره مسابقه‌های رسمی بود که بنده در آن شرکت کردم. هر چند با تیم سینا در یک مسابقه غیررسمی حاضر و قهرمان شدیم، اما ناچار شدم تیم نیرو را نیز ترک کنم. کمی بعد تیم کیان را تشکیل دادیم که با توجه به مشکلات و کمی امکانات، حدود بیست سال در این تیم توپ زدم و بعداً مربی آن شدم.

کیان و الهی

آن زمانها با پرویز قلیچ خانی، مرحوم عزت جان ملکی و سایر بازیکنان معروف دیگر، با مربیگری و هدایت علی آقا الهی و بنده، تیم کیان موقعیت خوبی در مسابقات باشگاههای تهران داشت. نخست برای این تیم بازی کردم، بعداً در کسوت مربی هدایت کیان را بر عهده داشتم که تیم کیان خود در کنار باشگاههایی چون دارایی، شاهین، پاس، استقلال (تاج)، نادر، جعفری، بانک ملی و راه آهن وزنه بالایی داشت. کیان یک بار به فینال مسابقات حذفی باشگاههای تهران رسید و یک بار مقام سوم، یک بار هم مقام چهارم را کسب کرد. باشگاههای قدیمی سازنده بازیکن بودند اما حالا باشگاههای معروف استفاده کننده بازیکن های دیگر باشگاهها هستند!

> **فعلاً که به زور می توانیم تیم امارات را در ورزشگاه آزادی شکست دهیم**

۷ سال

عضویت من در سالهای ۳۵ تا ۱۳٤۵ به بعد در کیان ادامه داشت تا رسید به انتخاب بازیکنان برای عضویت در تیم ملی که مرا هم فرانس مساروش به اردو فراخواند. طی دوران عضویت در تیم ملی فوتبال ایران زیر نظر مربیان معروفی چون حسین فکری، مساروش و... آموزش دیدم. البته بیشتر بازیکنان تیم ملی آن روزگار از تهران انتخاب می شدند و من نیز نخستین بازی ملی خود را با تیم منتخب تهران مقابل تیم باکوی شوروی انجام دادم. پس از این بازی دوستانه، در سال ۱۳۳۸ بود که عضو تیم ملی شدم و تا پایان بازیهای المپیک ۱۹٦٤ توکیو برای تیم ملی توپ زدم.

حذف شدم!

پیش از اینکه تیم ملی فوتبال ایران به المپیک توکیو اعزام شود، قرار بود من هم جزو بازیکنان اعزامی به بازیهای آسیایی ۱۹۵۸ ژاپن باشم، اما از اردو خط خوردم و سال بعد که مساروش مربی مجارستانی رهبری تیم ایران را بر عهده گرفت، مرا هم به بازی دعوت کرد. در سال ۱۹۵۹ تیم ایران در مسابقات جام ملت های آسیا دوم شد و تیم رژیم صهیونیستی اول. تیم ایران در مقابله با تیم رژیم صهیونیستی یک بار ۱–۱ مساوی کردیم که گل را عباس حجری به ثمر رساند و یک بار هم آنها را ۳–۰ شکست دادیم که گل های ایران را آقایان برمکی، حجری و دهداری به ثمر رساندند. با این حال به دلیل باخت ٤–۱ مقابل پاکستان قهرمان نشدیم. علت شکست ما این بود که مربی نداشتیم و مکری رئیس فدراسیون مربی ما بود!

داستان المپیک توکیو ۱۹٦٤

البته شرکت بنده به عنوان بازیکن تیم ملی فوتبال ایران در المپیک توکیو، بهترین خاطره ورزشی من است. ما قبل از ورود به توکیو، در مسابقات مقدماتی تیم های هند را ۳ بر یک، پاکستان را ٤ بر یک و عراق را به صورت رفت و برگشت شکست دادیم. آن زمان مرحوم حسین فکری مربی تیم ملی ایران بود، اما محرومیت آن شش بازیکن تیم شاهین، باعث شد تا تیم ما ناقص و ناتوان به توکیو برود و ما نتیجه خوبی نگیریم و در همان مرحله اول حذف شویم. ما در آن بازیها با تیم مکزیک ۱–۱ مساوی کردیم، بعد به

تجمع پیشکسوتان فوتبال ایران: حاج محمد، حاج قاسم، امیرآصفی، جاسمیان، ظلی، جعفر کاشانی، همایون بهزادی، جانانپور، رضوان، عبدالله موحد (مهمان)، معتمدی و غلامحسین نوریان

تیم‌های آلمان شرقی ٤ بر صفر و رومانی یک بر صفر باختیم و حذف شدیم. من موفقیت خود را من مرهون آقایان محب، دکتر اکرامی، علی الهی، مبشر، سروری، مکری، سلیمی، خبیری، حسین صدقیانی، عباس تنیده گر، مایوفسکی، مساروش و فکری هستم. آنها واقعاً به گردن من حق دارند.

واقعیت محرومیت آن شش بازیکن

سال ۱۳۴۳: دیدار تیم‌های کیان (راه راه) و پاس. امیر آصفی در حال دفع توپ است و آن دورتر اصغر شرفی و محمود یاوری بازیکنان پاس نظاره گر او هستند.

در مورد محرومیت شش بازیکن تیم شاهین یعنی حمید شیرزادگان، حمید جاسمیان، مرحوم حمید برمکی، مرحوم مهراب شاهرخی و رضا وطن خواه، و... داستانهای بسیار گفتند، اما واقعیت این است که ظاهراً حضور آقای محب سرپرست تیم دارایی آن زمان را در جمع تیم اعزامی بهانه قرار دادند و گفتند نباید صاحب تیم دارایی همراه تیم ملی به شوروی و توکیو بیاید. البته آن شش نفر تیم ایران را در سفر تدارکاتی به شوروی همراهی نکردند و مسوولان وقت فوتبال آن زمان نیز آنها را از همراهی تیم ایران به المپیک ١٩٦٤ توکیو محروم کردند.

اتفاقات گوناگون

فوتبالی که اکنون در ایران هست، فوتبالی پر از مساله، تنش و اتفاقات گوناگون است. بی انضباطی، دوپینگ، دلالی و تبانی بسیار در آن راه یافته است. شما به شکل و قیافه برخی بازیکنان از نظر ظاهر نظری بیندازید. چه می بینید؟ آیا این انضباط، اخلاق و انصاف است؟ وقتی رابطه برخی خبرنگاران با فوتبالیست‌ها، مربیان، مدیران و دست اندرکاران پر از مساله باشد، بهتر از این نمی شود از فوتبال ما توقع داشت. آیا با چنین فوتبالی انتظار دارید تیم ملی ما به جام جهانی برود؟

راز موفقیت

رمز موفقیت من و بسیاری از همبازیان قدیمی از نظر اخلاقی، فرهنگی و ادب، بزرگ شدن در خانواده‌ای فرهنگی، گوش فرادادن به نصایح بزرگان گذشته و پیشکسوتان و احترام به آنان و خلاصه ذوب شدن در توصیه و ارشادهای قدیمی ها بود.

فدراسیون برو نیستم

چرا در این فوتبال وارد نمی شوم. زیرا به اخلاق، ادب و انضباط اعتقاد عجیبی دارم. وقتی بی انضباطی بر فوتبال و باشگاههای ما حاکم است، همان بهتر که وارد این حیطه نشوم، اما عشق و علاقه من به فوتبال به این علت‌ها کم نشده و در جایی غیر از فدراسیون خدمت می کنم. بسیار گفته‌اند بیا، اما من فدراسیون برو نیستم.

میهمانی های دوستانه

الان هم پس از سالها بازیگری و بازنشستگی، قدیمی های فوتبال و خصوصاً کیانی ها، ماهی یکبار روزهای سه‌شنبه دور هم جمع می شویم و یاد آن سالها را زنده می کنیم. بازیکنانی چون کیانی راد، حسن امین بخش، امیر حاج رضایی، نادر لطیفی، اکبر خشکباریه، اصغر متولی، محمود عرب‌زاده، برادران پناهگر (قاسم و عباس)، غلامحسین نوریان، منوچهر صادقی، جلال کارگر، جواد خرم منش، علی حاج ابراهیمی، علی الهی و امیر هاشمی در این گردهمایی ورزشی شرکت می کنند.

فوتبال امروز ایران

اگر بخواهم درباره فوتبال امروز ایران اظهارنظری کنم، باید بپرسم: مگر ما حالا فوتبال هم داریم؟ شما به فوتبال دوران ما نگاه کنید... آیا این فوتبال است که الان دارد به اسم ملی و باشگاهی —آنهم حرفه‌ای— انجام می شود؟ فعلاً که فوتبال ما به دست کار نابلدهاست و به این وضع افتاده که به زور می توانیم تیم امارات را در ورزشگاه آزادی شکست دهیم. امیدوارم عاقلان در فکر بازسازی فوتبال، فدراسیون فوتبال، به ویژه تیم ملی ایران —باشند و بار دیگر حداقل در آسیا حرف اول را بزنیم. ■

سال ۱۳۴۳ —بازیکنان ایران در المپیک ۱۹۶۴ توکیو، در بازی ایران و مکزیک: ایستاده از راست به چپ: حسن حبیبی، منصور امیر آصفی (کاپیتان)، مصطفی عرب، فریبرز اسماعیلی، کرم نیرلو، محمد بیاتی، نشسته: کامبیز جمالی، جلال طالبی، غلامحسین نوریان، نادر لطیفی و داریوش مصطفوی

توفان

بقیه از صفحه ۱۵

منفی که در مورد عمو رحیم و محمد کرده بودم از خودم خجالت کشیدم و به مادر گفتم: «می دونستم دارند شوخی می کنند...» و بعد مثل بچه هایی که از یافتن مدادشان به اوج خوشحالی می رسند، خنده‌ای سر دادم و در ماشین را باز کردم و مادر را پایین آوردم و... که یکمرتبه شوکه شدم؛ آن که به کمکمان آمده بود «موسی» بود و نه عمو و پسر عمویم؛ همان بچه تهرانی که من رخ به رخ اش ایستاده و گفته بودم «به خاطر ثروت عمویم، محمد را به او ترجیح می دهم» و او سخن از عشق گفته بود و خوشبختی حاصل از عشق و...! به جای من که از شرم سکوت کرده بودم و نمی توانستم «موسی» را نگاه کنم، مادرم که گویی جان تازه‌ای گرفته بود به حرف آمد: «توی دنیا و آخرت در نمونی پسرم... از کجا خبردار شدی که ما گرفتاریم...» موسی که با خودش دو پتوی ضخیم آورده بود، همانطور که آنها را دور بدنمان می پیچید گفت:

–غلامحسین کنار بقالی ایستاده بود که پیام پسر عموتون بهش رسید و من هم که مشغول خرید بودم این را از زبانش شنیدم، بعد که او راه افتاد از خودم پرسیدم: «یعنی این پدر و پسر اونقدر لوطی هستند که خودشون اینجا بمونند و شما دو نفر رو نجات بدهند؟» اما چون در جبین اینها اونقدر جوونمردی رو ندیدم، معطل نکردم و با این موتور فکسنی —که یکنفر رو هم به زور راه می بره— راه افتادم آمدم اینجا تا ببینم چیکار می تونم براتون بکنم...

آن روز با هر کلمه‌ای که موسی گفت من شرمندگی بیشتری را احساس کردم. اما او حتی با نگاهش نیز مرا خجالت نداد! اگرچه خجالت واقعی در راه بود، خدا می داند موسی با چه مصیبتی من و مادر را سوار آن موتور کرد و از آن جهنم سرما عبور داد. بعضی جاها مجبور می شد خودش پیاده شود و در حالی که ما دو نفر سوار بودیم، موتور را هل بدهد و از سربالایی ها بگذراند. گاهی اوقات دستهایش آنقدر کرخت می شد که حتی نمی توانست فرمان موتور را کنترل کند، اما هر طور بود و به هر شکلی که می توانست ما را از آن مهلکه نجات داد و به سلامت به منزلمان رساند. موقع خداحافظی اما، هنگامی که به او گفتم: «کسی رو دارین برای دستاتون پماد درست کنه؟» چنان نگاهی به چشمانم ریخت که دلم لرزید و با تبسم گفت: «وقتی دل شمارو دارم، تمام زخمها هم مرهم پیدا می کنه...!»

⁂

من و موسی ده روز بعد ازدواج کردیم. بر خلاف نگرانی من و مادرم و همانطور که آقاسید —پدر موسی— گفته بود، «عمو رحیم و محمد دیگر به دیدن ما نیامدند، چرا که نتوانسته بودن تاوان عشق را بدهند؛ همان عشقی را که موسی به من تقدیم کرد!

● مثل ایتالیایی

عیوب دیگران را نباید با انگشت کثیف نشان داد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

هر وقت هستی

هر وقت هستی قهوه تلخم شکر دارد
شبهای بی‌پایان پاییزی سحر دارد
جایی برای هیچ کابوسی نخواهد ماند
تا خاطرت از کوچه خوابم گذر دارد
در دشتها دیگر دل صیدی نمی‌لرزد
صیاد از احوال آهوها خبر دارد

* * *

وقتی نباشی آسمان من به جای اشک
در تُنگ چشم ابرها خون جگر دارد
مانند عقرب نیش خواهم زد به خود، زیرا
دور و برم دیوارهای شعله‌ور دارد
حس می‌کنم تنها درخت آرزوهایم
جای ثمر در دستهای خود تبر دارد
من ساعتی شماطه دارم، در غیاب عشق
دیگر برایم رفت و آمد دردسر دارد
امشب بیا و حلقه از گیسوی خود واکن!
بر صخره‌ها موج پریشانت اثر دارد
این پرده‌ها را پس بزن از آبی چشمت!
آنگاه، خواهی دید چشمم بال و پر دارد
مثل اناری در مسیر نهر می غلتم
شاید که دست تو مرا از آب بردارد

رضا حدادیان – کرمانشاه

نام من

نام من را ترانه بگذَارید
غزلی عاشقانه بگذارید
سردی آب چشمه سهم شما
بر لب من زبانه بگذارید
من گرفتار آسمان هستم
بر زمین آب و دانه بگذارید
تازگی گُل شدم مبادا پا
روی من ناشیانه بگذارید
عشق یعنی که کوه کوه اندوه
مثل من روی شانه بگذارید
عشق یعنی که در هجوم تیر
قلب خود را نشانه بگذارید
نه شما مثل من نمی‌گردید
پس خدا را – بهانه بگذارید

منصور علیزاده – امیدیه

غزل پاییز

بدم می‌آید از این لحظه‌های دردانگیز
چرا نمی‌رسد اینجا به انتها پاییز؟
«صدا صداست که می‌ماند» و هزار افسوس
دگر نمی‌رسد از یک نفر صدایی نیز!
دلم گرفته خدا را، برس به فریادم
پناه این دل بی‌سرپناه و بی‌همه چیز
بگو بگو به کدامین مکان سفر بکنم
نه جای ماندنم اینجا نه مانده پای گریز
چه بی‌ستاره‌ام ای کاش زود برگردید
«ستاره‌های مقوایی همیشه عزیز!»
خیال عشق تو بود آرزوی من روزی
دگر به شوق نمی‌آردم وصالت نیز
سوال مردم این شهر روز و شب این است
چرا نمی‌رسد اینجا به انتها پاییز؟

قاسم حسینی – دهلران

تقدیم به مادرم

فصل بهاران تویی

شمع شدن آب شدن کار توست
عشق همیشه لب دیوار توست
سوختنت حاصل کار دل است
عشق در این مرتبه کم‌حاصل است
صبر تو از صبر کمی سرتر است
روح تو از آینه هم برتر است
شعر و قصیده همه تن‌پوش تو
کاش سرم بود به آغوش تو
مهر همیشه لب ایوان توست
چشم خدا خیره به ایمان توست
سنگ صبور همه دردهام
با نگه عاشق تو آشنام
تا که دمی لب به سخن واکنی
باغ دلم را تو شکوفا کنی
شعر من از نام شما پا گرفت
عشق در این کنج دلم جا گرفت
باغ گل ناقل باران تویی
قاصدک فصل بهاران تویی
می‌وزد از کوی تو بوی بهار
عطر دل‌انگیزترین سبزه‌زار
آینه در چشم تو اردو زده است
واژه شب پیش تو زانو زده است
واژه غم بنده اندیشه‌هات
هست در اعماق خدا ریشه‌هات
می‌وزد از زمزمه ساده‌هات
بوی خدا از گل سجاده‌ات
جنس دلت از نفس شبنم است
زخم دلم را نفست مرهم است
آینه هم آینه گردان توست
نور و سپیده همه مهمان توست
مثل زلالیت یک برکه‌ای
من به خداوند ندانم که ای؟
خاک رهت سرمه چشمان من
درد و بلایت همه بر جان من
من به فدای دل بی کینه‌ات
مهر و صفای دل آیینه‌ات
تا که نگاهت به رخم قاب شد
برف زمستان دلم آب شد
من که به چشمان تو دل داده‌ام
دست مرا گیر که افتاده‌ام
ای به مثالی غزلی دل نشین
بر دل دریایی تو آفرین
باد خزان دور ز گلبرگ تو
هیچ نبینم به شبی مرگ تو

عباس سوری – تویسرکان

می‌خواستم، ولی...

می‌خواستم که ولوله برپا کنم ولی...
با شور شعر محشر کبرا کنم ولی...
بانی به هفت بند غزل ناله سرد هم
با مثنوی رهی به نوا واکنم ولی...
تا باز روح قدسی حافظ مدد کند
دم می‌زدم که کار مسیحا کنم ولی...
فریاد را بکوبم پا بر سر سکوت
یا دست‌کم به زمزمه نجوا کنم ولی...
دل بر کنم از این دل مرداب وار تنگ
با رود رو به جانب دریا کنم ولی...
این بی‌کرانه آبی آیینه تو را
با چشم تشنه سیر تماشا کنم ولی...
«باید» به جای «شاید» و «آیا» بیاورم
فکری به حال «گرچه» و «اما» کنم ولی...

قیصر امین‌پور

زندگی

زندگی در چشم من بیهوده نیست
سرد و بی‌روح و به غم آلوده نیست
روزگارم با تو طور دیگریست
با تو رویاهای من نیلوفریست
بی‌تو این دل با محبت خو نداشت
باغ احساسم گلی خوشبو نداشت
دور از قصر خیالت بی‌پناه
یوسف گمگشته‌ای بودم به چاه
باورم می‌شد که از جنس غمم
مثل بوفی منزوی از عالمم
کی محبت را به من آموخت؟ تو
در دل سرد من عشق افروخت؟ تو
کی دلم را کرد چون آیینه؟ تو
پاک کرد از لوث خشم و کینه؟ تو
کی به من افتادگی آموخت؟ تو
شیوه دلدادگی آموخت؟ تو
کی به من بال و پر پرواز داد؟
کی به قلبم جرأت آواز داد؟
کی دلم را برد از این ویرانه‌ها؟
سمت آباد گل و پروانه‌ها؟
برد سوی جنگل دُراجها
زیر سقف سبز سرو و کاجها؟
با گل و ریحان مرا پیوند داد؟
غنچه لبخند بر لبها نهاد؟
آه ای از جنس یاس و اطلسی
با تو پایان یافت رنج بی‌کسی
دل نبستم غیر تو بر هیچ کس
زندگی را با تو فهمیدم، و بس!

محمد رحیمی - رامهرمز

من می‌توانم...

ای نازنین من! چرا خلوت گزین باشم؟
من می‌توانم با تو امشب همنشین باشم
من با تو ای آبی‌ترینم می‌توانم باز
عاشق‌ترین عاشق‌ترین مرد زمین باشم
در قحط سالی‌های مهر و عاطفه ای خوب
از خرمن سرشار لطفت خوشه چین باشم
من می‌توانم لحظه‌ای با یاد شیرینت
شورآفرین شورآفرین شورآفرین باشم
... تا می‌توانم شاعرت باشم یقین دارم
من می‌توانم می‌توانم بهترین باشم
در بیت بیت شعرهایت رد پایش هست
آری «افق» باید کمی هم نکته بین باشم

یوسف شیردژم —فسا

خسته

خسته‌ام از سرنوشتم، از فلک
غم به لب جانم رسانده نم نمک
خسته‌ام زین فصل دلگیر عقیم
زین خزان بی‌گل و بی‌شاپرک
شد غم گنگی مرا همدم ز عشق
مانده ام من با دلی خورده ترک
بر خراب‌آباد قلبم بی‌تو غم
می‌کشد ناخوانده هر لحظه سرک
مهر ورزیدم جفا شد حاصلم
بشکنی ای دست، دست بی‌نمک
دارم اینجا من به یاد چشم تو
آه، غمگین عالمی با نی‌لبک
هاج و واج شهر عشقم، خسته دل
ها، خبر از او چه داری قاصدک؟

عبدالرسول میرکیانی —اندیمشک

جوانه های ادبی

مریم رحمانی —شهرکرد

شما می‌توانید اشعار بهتری بسرایید، به شرط اینکه تمرین و دقت را درهم آمیزید:

می‌رفتم و باز می‌نشستم
در کنج بهانه می‌شکستم
خوش بودم و مست با خیالت
سرزنده ز دیدار جمالت
پیمان مرا چرا شکستی
این سستی عهد با که بستی
آشفته چرا پریدم از خواب
سرگشته شدم ز عشق بی‌تاب...

فریدون حمادی —سوسنگرد

وزن و قافیه در سروده شما رعایت نشده است. تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود:

آفتاب همچو ماه چهارده می‌درخشد
تو ببین ماه روز روشن چون بدرخشد
این جور زمانه است که این گونه شد
تا شمس ضحی با بدر سحر بسی درخشد

صفرعلی قادر —رشت

مایلم آثار دیگرتان را ببینم و درباره شما بیشتر بدانم:

دوست دارم که کنارم باشد
همدم و همره و یارم باشد
تا خزانم بشود گلباران
یادگاری بهارم باشد
آن که با عشق بماند دائم
مایه صبر و قرارم باشد

نسرین رضایی —تهران

آیا در زمینه قالب کلاسیک هم تجربه‌ای دارید؟

به آسمان نظاره کن
به آسمان سیاه و تاریک
به آن همه غفلت و بزرگی شب
دوست دارم شب را
دوست دارم آن خیمه سیاه را

کریم صابری —تبریز

وزن بیت مورد نظر شما فاعلاتن فاعلاتن فاعلن است:

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند

بی‌قراری

همچو رودی در میان جان من جاری
باش هر شب در دل ایمان من جاری
دیگر اینجا جای ماندن نیست، باید رفت
با تو باید رفت ای در جان من جاری
لحظه لحظه روح ما را می کشی آتش
شعله شعله در تب عرفان من جاری
جای جای این دل سرگشته‌ای ساکن
آیه آیه در دل قرآن من جاری
با تو تنها می‌شود آغاز این شاعر
ای تو در آغاز و در پنهان من جاری

سیداسماعیل داورپناه —دهدشت

مرغ سحر

ای مرغ سحر
بازخوان قصه مرگ یک ستاره را
بازخوان
سیه چردگی شب را
در لابه‌لای یک ابر
که چشم به ماه کهن دارد

مهران شرافتی‌نژاد —اسفراین

اگر

اگر عشق
شکوفه کند
اگر ابر
ببارد و
باران شود
اگر دل
آبی و دریا شود
چشم من
به چشم تو خواهد افتاد
و خورشید هزار بار
بهتر خواهد تابید

حسین شرفی —کرج

برای تأثیر بر قلوب دیگران، صمیمانه بکوشید مسائل را از دریچه نظر طرف مقابل بنگرید

● دیل کارنگی

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

rz.rafie@gmail.com

با وهم در حوالی خیال

رضا رفیع

ما را خیال روی تو از سر به در مباد
در انتظار غیر تو چشمم به در مباد
بر آستان دل ، قدمی رنجه گر کنی
ما را به غیر روی تو جایی نظر مباد
بکسل نموده ای دل ما را به زلف خویش
کس را دل خراب و خماری به بر مباد
کلاً کمند اهل سر طاس بی کمند
یا رب، نگار من بری از موی سر مباد
گیرم خرند خلق دو صد باغ؛ خب خرند
ما را هوس به جز خود «باغ نظر» مباد
ما لاک پشت گونه سفر در حضر کنیم
جمعی از این دو جمع، نقیضین تر مباد
دستی که نیست دستکشش ابروان یار
در پیشگاه عشق ، کم از دست خر مباد
بیرون ز حوض چشم تو افتاده ام ولی
بیرون ز حوزه نگهت در بدر مباد
شیرین نگشت قصه فرهاد شوربخت
هیچ عاقلی پی بن قند و شکر مباد
رعنای من که قامتش از سرو خوشتر است
در امتداد دیده هر بی پدر مباد
بر زخم های دل، نمک از چهره می زنی
دلشوره بهر شهد لبت بی ثمر مباد
در شام تار زلف تو روزی به صرف شام
اغیار را به غیر حقیرت گذر مباد
یک بی سواد «عشق» به کاغذ نوشت: «اشغ»
حق دارد او، که هیچ سری بی بصر مباد
خط روی خط فتاده: ـ الو، عشق؟... ـ نه، هوس!
هیچ اختلاط این همه شیر و شکر مباد
دائم شماره هوس اشغال می زند
از بوق عشق، تلفنی آزادتر مباد
مردی ز «نجد» توی قنوتش ز سهو گفت:
«مجنون ز حال لیلی خود بی خبر مباد»
اخبار گفت: طبق خبر های واصله
این مرد کافر است و ز عمرش اثر مباد
گاهی که بیخودی پکر از عشق می شوی
بر لب به جز ترانه «مرغ سحر» مباد!

صندلی نامه!

راشد انصاری

ای قرار بی قرارم، صندلی
از تو دارم هرچه دارم، صندلی
بنده را از فرش بردی سوی عرش
قله های افتخارم، صندلی
اختیارم را سپردم دست تو
من که خود بی اختیارم، صندلی
بهترین معیار سنجش بوده ای
برده ای بالا عیارم، صندلی
من به گرمی روزها از روی شوق
پایه ات را می فشارم، صندلی
گر به من محکم بچسبی ، تخم عشق
در دلت عمری بکارم، صندلی
عمر من، آلام من، ناموس من
عزتم، ای اعتبارم، صندلی
مدعی دندان خود را کرده تیز
تازگی زیر فشارم، صندلی
من مگر آسان رهایت می کنم
هفت خط روزگارم، صندلی
میز می گوید ندارم قدرتی
تانباشی در کنارم، صندلی
من تو را باخود به مجلس می برم
پس نگوهی بی بخارم، صندلی
گاه برفرق مخالف می خوری
ای رفیق جان نثارم، صندلی
بس که بر رویت نشستم روز و شب
من به دردی بد دچارم، صندلی
گفته دکتر مشکلت حل می شود
باعمل افتاده کارم، صندلی
نشئه بودم سال ها از دیدنت
باز می بینی خمارم، صندلی
شب بیا در بسترم لَختی بخواب
طاقت دوری ندارم، صندلی
جم نخوردی مدتی از زیر من
می شوی آخر سوارم، صندلی
هرکسی دارد النگو می دهد
هدیه دادم من به یارم صندلی
شعر خوانی دارم امشب، لاجرم
مثل قبلا می شمارم صندلی
این غزل دارد قصیده می شود
چون تو هستی یار غارم، صندلی
مولوی افسوس ازچنگم ربود
بیت های آبدارم، صندلی
انتقامم را از او خواهم گرفت
مرد رزم و کارزارم ، صندلی
می کشم من «روز و شب» را می کشم
جای آنها می گذارم «صندلی»

* * *

«در هوایت بی قرارم صندلی
چشمم از تو برندارم صندلی
جان و دل از عاشقان می خواستی
جان و دل را می سپارم، صندلی
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه چنگم، گاه تارم، صندلی
ای مهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم، صنـدلی
زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می شمارم، صندلی

* * *

بازهم گر شعر قرضی لازم است
از کسی دیگر بیارم، صندلی
ای خدا، ما را ازین دنیا مبـر
تانباشد در مزارم صندلی!

بیچاره فوتبال!

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

گلش پرپر، دو کفشش پاره فوتبال
عجب وضعش فلاکت باره فوتبال
شبیه رینگ بوکسه بی تعارف
که بعضاً عرصه پیکاره فوتبال
هِدش تو صورت و تکلش رو ساقه
پر از کارت و پر از اخطاره فوتبال
به یمن ماهواره از سر شب
الی صبح سحر بیداره فوتبال
سر ظهری کمی می خواد بخوابه
که گیج از صوت ناهنجاره فوتبال
از این غوغای تانک و توپ و.. غیره!
نوار چرتهایش پاره فوتبال
تو گوشِت پنبه کن مشدی که امروز
پر از فحش و پر از لیچاره فوتبال
همش گل می کنن، آقای شوتن
چه مسؤولان توپی داره فوتبال
مدیریت که کشکی شد عزیزم
بکش آه و بگو : بیچاره فوتبال

* * *

به روی سایتها ناغافل آمد
که: « شد افشین قطبی سرمربی»
از این کفاشیان سر در نیارم
زهی فدراسیون، سبحان ربّی!

یک هفته حادثه

پ - شایق

خواستگار تحت پیگرد قرار گرفت

خواستگاری که باربودن دختر مورد علاقه‌اش به او تجاوز کرده و قصد داشته وی را به عقد خود درآورد، تحت پیگرد قانونی قرار گرفت.

چند روز قبل مادر دختری ۲۱ ساله به نام «**سحر**» به دادسرای امور جنایی تهران مراجعه کرد و گفت؛ دخترشان ناپدید شده و احتمال می دهند که خواستگارش اقدام به ربودن وی کرده باشد. بدین ترتیب ماموران پلیس به دستور قاضی دادیار شعبه چهارم دادسرای امور جنایی تهران برای یافتن وی اقدام کردند، تا اینکه فردای آن شب دختر جوان به خانه بازگشت و پرده از اقدامات تکان دهنده خواستگارش برداشت.

او گفت: ۱۰ روز قبل خواستگارم به نام «**حمید**» با من تماس گرفت و خواست که با هم به جایی برویم و در مورد مخالفت خانواده‌ام صحبتی داشته باشیم. بعد از آنکه حمید سر قرار آمد، سوار خودرو او شدم تا در یکی از پارکهای تهران در اطراف خیابان پیروزی بنشینیم و صحبت کنیم. ناگهان او تغییر مسیر داد و وقتی دلیل این کارش را پرسیدم، او جواب نداد و به محض اینکه اصرار کردم او سیلی به صورتم زد که سرم گیج رفت و از ترس دیگر چیزی نگفتم تا اینکه یکی، دو ساعت گذشت و متوجه شدم ما به ورامین رسیده‌ایم و او مرا به خانه یکی از بستگانش برد که هیچکس در آنجا نبود. حمید با بستن دست و پاهایم مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و در ادامه به شدت کتکم زد و با زور و تهدید از من خواست پیش یکی از آشنایانش بروم که با دادن یک میلیون تومان من را به صیغه خود درآورد و من در طول مسیر از فرصت استفاده و فرار کردم.

درپی اظهارات سحر قاضی دادگاه دستور اعزام وی به پزشکی قانونی را صادر و دستور شناسایی و دستگیری حمید را صادر کرد.

طلاق به خاطر زاییدن دختر

مرد جوانی وقتی باخبر شد که همسرش در بیمارستان دختر به دنیا آورده به دادگاه خانواده رفت و تقاضای طلاق داد.

این مرد جوان که «فیروز» نام دارد با مراجعه به دادگاه خانواده تهران گفت؛ من تنها پسر خانواده پرجمعیت‌مان هستم. درحالی که ما در حسرت پسر بودیم. چشم و امید همه اقوام و فامیل نیز به تولد فرزند من بود تا نسل خانوادگی‌مان را حفظ کند، بنابراین پس از بررسی های فراوان از طریق مادرم به خواستگاری «ناهید» دختری که ۵ برادر داشت و او تنها دختر خانواده بود رفتیم، زیرا انتظار داشتیم که او هم مثل مادرش صاحب فرزندان پسر شود. وی افزود:

خلاصه اینکه با او ازدواج کردم و وقتی همسرم باردار شد از او خواستم درباره جنسیت بچه اطلاعات درستی به من بدهد او نیز پس از سونوگرافی با خوشحالی گفت؛ فرزندمان پسر است. باشنیدن این خبر همه فامیل و اعضای خانواده بسیار خوشحال شدند. در طول دوران بارداری هم همه مایحتاج و امکانات رفاهی را برای او فراهم کردم تا وی پسرمان را صحیح و سالم به دنیا بیاورد تا اینکه چند شب پیش وقتی خانواده‌ام به من خبر دادند که فرزندمان دختر است، به شدت شوکه و عصبانی شدم و از آنجا که حاضر به زندگی با همسری دروغگو نیستم، نمی خواهم فرزندم را ببینم و همه حق و حقوق همسرم را که خیلی دوستش دارم می پردازم تا طلاقش صادر شود.

قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات این مرد و از همسرش ناهید که نوزادی در بغل داشت خواست از خود دفاع کند. وی گفت؛ می دانم اشتباه کردم و شوهرم را در جریان حقیقت قرار ندادم، چرا که می ترسیدم او مرا وادار کند که بچه‌ام را سقط کنم. درثانی فکر می کردم بعد از زایمان او تغییر عقیده بدهد. با این وجود هیچ حرف دیگری برای گفتن و یا شکایتی از همسرم ندارم و فقط امیدوارم شوهرم به خاطر تولد فرزندی زیبا و سالم شکر خدا را بجا آورد. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات این زوج جوان، جلسه مشاوره در این باره در دادگاه گذاشت تا تصمیم نهایی گرفته شود.

اعدام اسیر عشق سیاه

پسر جوانی که اسیر عشق سیاه شده و شوهر یک زن را کشته بود، محکوم به اعدام شد.

پسر جوان که «**ابراهیم**» نام دارد مرد جوانی به نام «**روح‌الله**» را که شوهر زن مورد علاقه‌اش بود در خیابان ۱۰ متری دوم افسریه کشت و جسد او را سوزاند. این مرد و همسر مقتول چندی بعد دستگیر شدند.

«**مریم**» همسر مقتول، در بازجویی گفت:

۹ سال پیش ازدواج کردم و صاحب یک دختر هستم، اما از زندگی‌ام راضی نبودم تا اینکه پای پسر جوانی به نام «ابراهیم» به خانه‌ام باز شد و قرار گذاشتیم با هم زندگی تازه‌ای را آغاز کنیم. روز حادثه ابراهیم که طبق معمول در غیاب شوهرم به خانه ما می آمد در خانه بود و ناگهان شوهرم سر رسید و ما غافلگیر شدیم. درحالی که به شدت ترسیده بودیم درگیر شدیم و «ابراهیم» با گوشتکوب چند ضربه به سر شوهرم زد. بعد او را خفه کرد و جنازه‌اش را در فضای سبز نزدیک خانه ما به آتش کشیدیم.

در ادامه «ابراهیم« متهم اصلی گفت؛

اعتراف می کنم که روح‌الله را کشتم. من اسیر عشق سیاه شده بودم و می دانم که مستحق مرگ هستم.

در پایان هیات قضایی وارد شور شد و ابراهیم را به اعدام و ۹۹ ضربه شلاق و زن خیانتکار هم به ۱۵ سال زندان و ۹۹ ضربه شلاق محکوم شد.

مرده دزدها دستگیر شدند

چندی پیش دادگاه عالی ایالت کالیفرنیا در آمریکا، سه مرده‌شور را به اتهام قاچاق اعضای بدن مرده‌ها و فروش در بازار سیاه به ۱۰ سال زندان محکوم کرد.

بنا به این گزارش، این سه نفر که از مرده‌شورهای بازنشسته «لس آنجلس» بودند، به اتهام درآوردن اعضای بدن مردگان و فروش آنها در بازار سیاه دستگیر شدند و در بازجویی ها به جرمشان اعتراف کردند.

این سه مرد قاچاقچی مردگان، درقبال فروش اعضای بدن بیش از ۱۰۰ جسد، تاکنون یک میلیون و ۷۰۰ هزار دلار به دست آورده‌اند.

قاضی دادگاه این ایالت، در این باره گفت؛ اهانت و دست درازی به مرده‌ها بدون رضایت خانواده و یا وصیت‌نامه شخص مرده یک جرم غیرقابل بخشش است چرا که یک عمل وحشیانه و غیرانسانی می باشد و براساس آن این سه مرد و دست‌اندرکارانش باید مجازات شوند.

دزدی به بهانه خواستگاری

پسر جوانی پس از ریختن طرح دوستی با یک دختر ثروتمند به بهانه خواستگاری به منزلشان رفت و با گروگان گرفتن دختر و مادر از آنها اخاذی کرد.

هفته گذشته زن میانسالی با مراجعه به دادسرای ناحیه ۱۰ تهران گفت؛ مدتی قبل دخترم با پسر جوانی آشنا شد و او چند روز بعد به بهانه خواستگاری به منزلمان آمد. اول فکر می کردم ماجرا واقعاً خواستگاری است اما ناگهان رفتارش عوض شد و متوجه شدم او قصد سرقت دارد.

وی ادامه داد: او به خاطر ثروت خانوادگی ما با دخترم طرح دوستی ریخته بود تا اینکه در یک موقعیت مناسب و درپی تحقیقی که در مورد اموال ما به دست آورده بود، من و دخترم را با کمک همدستش گروگان گرفتند.

وی درادامه افزود: آنها پس از گروگانگیری میلیونها تومان پول، جواهر و اشیای قیمتی از ما گرفتند و تهدید کردند اگر موضوع را به پلیس گزارش بدهیم هر دوی ما را خواهند کشت.

پس از اظهارات این زن ماموران موفق شدند هر دو متهم را شناسایی و دستگیر کنند.

آن دو در بازجویی ها به چندین فقره سرقت به این شیوه و اخاذی از دختران جوان و تهدید آنها به مرگ اعتراف کردند.

تواضع بیجا آخرین حد تکبر است ● لابرویر

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

من به اندازه لبخند تو شادم امروز، و از غم دوری تو سرشارم، بیش از این نیست مرا فریادی گر مرا در یادی
سنگ آسمانی

¤ حضرت علی(ع): به دوست هر چه خواهی عطا کن، جز اسرار خود **هادی درخشان**

¤ دنیاسه پیچ داره؛ تولد، رفاقت، مرگ، سر پیچ دوم دیدمت، تا پیچ سوم باهاتم **شهرام امینی**

¤ مهم این نیست که قشنگ باشی، قشنگ اینست که مهم باشی **ندا جیرفت**

¤ عشق یک بهانه است برای دوست داشتن و اولین بهانه را خدا گرفت **پروین افتخاری**

¤ بگو دلتنگی هایم را با کدام قایق خیالی روانه دلت کنم تا در اقیانوس وجودت محو نشود **الهام شیخ‌الاسلامی**

¤ دوست و دست بسیارند ولی دست دوست اندک
آرزو رحیمی مقدم

¤ حدیث قدسی: هر گاه بنده‌ام را دوست بدارم، خود، گوش و چشم و زبان و دست او خواهم شد، با من می‌شنود، با من می‌بیند، با من سخن می گوید و با من خشم می گیرد **ستاره دنباله‌دار**

¤ در مقابل مشکلات، نباید چون ماسه نرم بود تا آب و باد آن را با خود ببرد، باید چون صخره سخت بود و محکم تا مشکلات در برخورد با آن فریادشان به آسمان برود.
عباس عابد

¤ ققنوس: زیر باران باز هم منتظرت می‌مانم و ترانه عشق را با باران می‌خوانم، شاید این بار باران مرحمتی کرد و ترانه من عاشق را به تمنای سیه زلف تو بر روی چو ماهت انداخت. **صبا مهربانی‌فر**

¤ مدام سرمای هوای سرد درونم را می خورم، عزیزم، بهار شده نمی‌خواهی بیایی **سحر جبارزاده**

¤ باارزش ترین چیز در زندگی این نیست که چه چیزی داریم، بلکه این است که چه کسی را داریم
زهره محمودی – کرمان

¤ اندازه معشوق بود عزت عاشق، ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری **سیده رضوانه فرشاد**

¤ تو از بارانی، یا از نسل نسیم، هر چه هستی خاطرم نیست، هر چه هستی گذرا نیست، هوایت بویت، فقط آهسته بگو، با دلم می‌مانی! **یوسف**

¤ شما می‌توانید به عبادتگاهی باشکوه بروید و ساعت‌ها به نیایش و دعا بپردازید و بهترین پاکی‌ها و قداست‌ها را برای خود آرزو کنید، اما اگر پیش از آن در قلب خود عبادتگاهی نساخته باشید، با هیچ نیایشی حضور قلب خود را در آن عبادتگاه احساس نخواهید کرد **سماء**

¤ حضرت زهرا(س): خدایا، مرا در تحصیل چیزی که برایم مقدر نکرده‌ای، کمک نکن! **سیده فاطمه حسینی**

¤ حقیقت آنقدر شیرین است که ما آن را تلخ می پنداریم
نگار گرجی شاهین‌شهر

¤ جبران خلیل جبران: دوست بدارید اما عشق را به زنجیر بدل نکنید **بهناز عجم اکرامی**

¤ بزرگترین افسوس آدمها این است که حس می کنند می‌خواهند، اما نمی توانند و به یاد می‌آورند زمانی که می‌توانستند، اما نخواستند **زهرا مترجمی**

¤ زبان محبت را همه می‌دانند، حتی بی‌زبانها
نورالله خواجات

¤ بالاخره یک روز تمام چیزهای خوب به پایان می‌رسد، اما تو ناتمامی چون محبوبی **نرگس دارابی**

¤ وقتی که هستی تمام موجودات عالم به من لبخند می‌زنند، وقتی که نیستی، نه... جرأت گفتنش را ندارم!
مرد بی‌سایه

¤ آندره ژید: زیبایی باید در نگاه تو باشد نه در آنچه می‌بینی **جمشید صائب**

¤ خود بودن بهترین رمز موفقیت است، صبر بهترین متانت و نجابت با صبر کامل می‌شود
مریم خدادادی – ساری

¤ در بن‌بست هم که باشی راهی به آسمان هست، پرواز را یاد بگیر **پری دریایی**

¤ گذر زمان را بر روی موهای پدربزرگت تماشا کن
فرشاد گرجی محمدزاده

¤ از دوست جدا شدن چه سخت است. این بازی تلخ سرنوشت است **مبینا سادات**

¤ منحنی قلب من مشتق گیسوی توست، خط مماس دلم تابع ابروی توست **ملیحه ف**

¤ چشمانت زمین محبت بود و من قانون جاذبه‌اش را وقتی فهمیدم که سیب دلم افتاد **آسمان پرستاره**

¤ گرچه محروم از طواف کعبه کوی توام هر کجا باشی به جان و دل دعاگوی توام **ناصر دیلمی**

¤ اگه دیدی دنیا برات مفهومی نداره، تحمل کن شاید خودت دنیای کسی باشی **شکسته**

¤ شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم، ندیده دل به تو دادم شدی سلطان معبودم **خاکستری**

¤ مهربانی را وقتی دیدم که کودکی خورشید را در دفتر نقاشیش سیاه کشید تا پدر کارگرش زیر نور آفتاب نسوزد **هانیه**

¤ گاهی باید کم باشی تا کم بودنت احساس بشه، نه اینکه اصلاً نباشی تا نبودنت عادت بشه **النا.ش**

¤ هر وقت تونستی برف‌رو سیاه کنی، پر کلاغ‌رو سفید کنی، آتیشو بوس کنی، توی آب یک نفس عمیق بکشی، او موقع من هم می تونم فراموشت کنم **امیر**

¤ زندگی دفتری از حادثه‌هاست، چند برگی را تو ورق خواهی زد مابقی را قسمت **حامد مجدی**

¤ چترم باز باشه یا بسته باشه فرقی نمی کنه چون بی تو آسمان دلم ابریست **داریوش زواره**

¤ دوری دوستی‌های کوچک را از بین می‌برد ولی به دوستی‌های بزرگ عظمت می‌بخشد، مثل باد که کبریت را خاموش می‌کند ولی شعله‌های آتش را شعله‌ور
روح‌الله رضاپور

¤ قشنگترین لحظات را کسی به تو می‌دهد که بتواند غمگین ترین لحظات را از تو بگیرد **یاس کوچک**

¤ گفتی دوستم داری به اندازه قطره‌های بارون که به صورتت می ریزد، من هم دوست دارم بدون توجه به چتری که روی سرت گرفتی **مهرناز**

¤ در دنیا جای کافی برای همه هست، پس به جای اینکه جای کسی را بگیری، سعی کن جای خودت را پیدا کنی. **چارلی چاپلین (رویا)**

¤ غربت مثل یک تنهایی غریب است! **مهسا**

¤ به خاطر عشق خودت زنده نباش، بخاطر کسی زنده باش که به عشق تو زنده است! **تنها**

¤ حبابها قربانی هوای خویشند
محمدصادق شادمانی

¤ کاش می‌شد در شاخه‌ای گل مریم یا در تمامی انبوه نیلوفرها لحظه های بی‌تو بودن را معنا کرد، کاش امتداد لحظه‌ها، تکرار با تو بودن بود **نانی**

¤ چگونه فراموشت کنم نازم... تو را که سالهاست در خیالم سایه‌ات را می‌دیدم و طپش قلبت را حفظ می کردم و به جستجوی یافتنت به درگاه پروردگارم دعا می کردم که خدایا پس کی او را خواهم یافت **آذرخش**

¤ همیشه وقتی داری گریه می کنی اونی که آرومت می کنه دوست داره اما اونی که باهات گریه می کنه عاشقته
النا – نارسیس A

¤ نشنو از نی، نی حصیری بی‌وفاست، بشنو از دل، دل حریم کبریاست، نی که سوزد، خاک و خاکستر شود، دل که سوزد خانه دلبر شود **فروغ عارفان**

¤ زندگی از جنس آب و شیشه نیست، زندگی یک ساقه بی‌ریشه نیست، من شنیدم یک نفر باشکوه گفت، زندگی عشق است یک اندیشه نیست **ام البنین**

¤ کهنه فروش داد می‌زد: چراغ شکسته، کفش پاره، اسباب کهنه می خریم... بی اختیار داد می‌زنم: کهنه فروش دل شکسته هم می خری؟!! **یاس کوچک – اهواز**

¤ هست آن نیست که هر لحظه کنارت باشد. هست آن است که هر لحظه به یادت باشد **نیما**

¤ آسمان هر کس به اندازه معرفت اوست بی‌شک آسمان تو بی‌انتهاست **نسرین رسولی**

¤ بیتابم و دل برای دیدار تو تنگ است، تقصیر دلم نیست، نگاه تو قشنگ است **پریماه**

¤ بده دستاتو به دستم تا با هم کلبه بسازیم **محمد قوچان**

¤ یه روزی خاطره می‌شم توی دفتر زمونه، کاشکی آدما بدونن دنیا بی‌وفا می مونه **عاطفه**

¤ بهترین دوست اون کسی نیست که دستای تورو بگیره اونی که قلب تورو لمس کنه **هنگامه**

¤ هر بار که کودکانه دست کسی را گرفتم، گم شدم! آنقدر که در من هراس از گرفتن دستی هست، ترس از گم شدن نیست! **صدف**

¤ دوستی دو نیمه دارد؛ نیمی از آن عشقی است که دل تو را بیقرار کرده و نیمی دیگر محبتی‌ست که در دل من می‌تپد! **محسن ذوالفقاری**

¤ هیچ چیز نیست اندر این جهان، بهتر از دیدار روی دوستان، میان من و پروانه دو فرق است به عالم پروانه پرش سوخت ولی من جگرم **مهرانگیز**

¤ مثل شقایق زندگی کن کوتاه اما زیبا، مثل پرستو کوچ کن فصلی اما هدفمند، مثل پروانه بمیر دردناک اما عاشق
لیلا علی‌پور

¤ خوشبختی یعنی درباره دیگران به قضاوت ننشینی و آنها را کنترل نکنی **احمد دلیلی**

○ جعفر جان، از اینکه شنیدم به شهر ما آمده بودی حس خوشحالی عجیبی در من به وجود آمد و در جواب نامه پر از مهرت فقط باید بگویم، هر که هوایی نپخت، یا به «فراقی» نسوخت، آخر عمر از جهان چون برود «خام» رفت!

○ پروین جان آخرین نامه‌ای که برایم فرستادی اسم زیبایت را به همراه نداشت اما «همراه باد نرفته‌ای از یادهای من، با آن همه نشانه چرا بی نشان شدی؟!»

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از کالدول پیش افتادن		از ضمایر کفش راحتی		شهری در استان فارس		کجاست شکار		مجلسی در انگلیس فزونی		عدد ماه همدم		اثر ابوالفضل بیهقی کشور آفریقایی	
				اثر جرج ولز ابر نزدیک زمین									
مقابل نیم رخ بیشتر از هنگ							خاطره رود آلمانی				صدمترمربع مقام طلایی		
			جدایی کننده لگدکوب شده					ایالتی در آمریکا اثر کامو					
جام قهرمانی پرستار				نان شب مانده هدایت					تاریخ نگار ضربه‌ای در بوکس				
					از خنده زیاد می‌روند نشان مفعول صریح					پرچم فرق سر			
پرستاری جانب						تکبر پدر سهراب					سیم منفی برق کال		
		به یقه می‌زنند فوری					یک یک پرستشگاه					کشوری در آمریکا	
وال فلز سخت					افسانه				سوار				
			لرزان منقار مرغ						مخدری مرگ آور شل				
از گل‌ها از خانم‌ها نپرس					تبدیل شده درختی همیشه سبز					پول خرد آمریکا مسافرخانه			
		شیرینی تولد کشتی جنگی				تکمه از اشکال هندسی					مخفف آکبند اساس		
پنکه جنبش			موی شیر زنان				مهارت گازی با بوی تند						
				برنا بی‌مانند					زبان				
اهل روسیه پایتخت فراری					سرما افکار خود را بروز نمی‌دهد								
		فعال اندازه لباس											
تصدیق انگلیسی جا			خدای درویش بوی رطوبت			لوله گوارشی							
				نوعی کته از مصالح ساختمانی									
آبشاری در آمریکا بران													
			پارتیزان										

جدول کاکورو ۳۳۷۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

۱۲	۱۳	۳۴	۱۰	۲۰	۳۸		
۳					۴	۲۶ ۲۸	
	۱			۹			۳۱
		۳	۱۵ ۹			۶	۱۵
	۲۵	۱			۵		۱۵
۱۴				۱۴ ۱۲			۱۰
			۱۱ ۳	۳			۱۶
۷					۶		۴۱
	۸	۱۴	۱			۲	۱۰

استوار تر از همه پیوندها، پیوندی است که میان فرزند و مادر برقرار است

● سعید نقیبی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳٦۸

۱- متقاطع: شهاب الدین رحیمی -قصرشیرین
۲- شرح در متن: مرتضی فرمانی -مراغه
۳- سودوکو: عصمت ذاکری

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

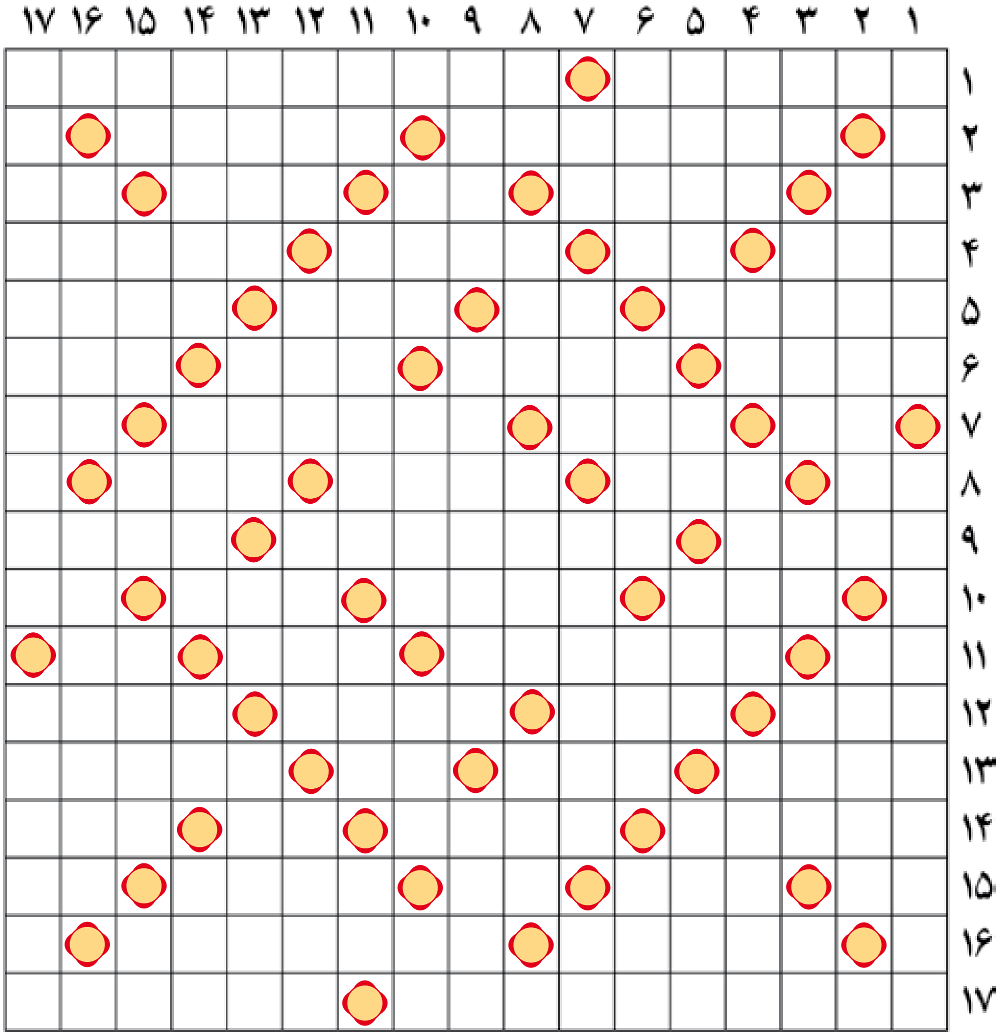

افقی:

۱- نوآوری -اثری معروف از حکیم برجسته ایرانی نظامی گنجوی **۲-** بخش اعظم سفیده تخم مرغ -شریان حیاتی خوزستان **۳-** زائو ترسان -ضرب -حرف انتخاب -جد -واحدی در بعضی ورزشها **۴-** پوست درخت خرما -پهلوان -از شهرهای استان لرستان -منسوب به نزار **۵-** خوراک چهارپایان -صدمترمربع -شیر عرب -وطن **۶-** هویج -تشر -نوعی دام برای صید ماهی و پرندگان -ورزشی مفرح **۷-** به سیگار می زنند -مخزن سوخت اتومبیل -مجموعه‌ای از شیخ نشین های حاشیه خلیج فارس -گفتگوی دوستانه **۸-** رخ -انبر پزشکی -دفعه‌ها، مرتبه‌ها -بدیمن، نامبارک **۹-** اولین حرف از الفبای یونانی -پرسش، پرسیدن -می گویند باعث دوستی بیشتر می شود **۱۰-** چین و شکن -زشت و سخیف -ابزاری برای بریدن چوب یا فلز -از اعضای بدن **۱۱-** عید ویتنامی -از گازهای کشنده -شنیدن آوازش از دور خوش است -گوشت ترکی **۱۲-** دعای زیرلب -اکسید آهن -رویای تشنگان -ته‌نشینی **۱۳-** مرحله‌ای از یک مسابقه -ماه خارجی -نوعی اجاق -پیل خشک **۱۴-** بزرگان -قدرت -از آدات تشبیه -جوانمرد **۱۵-** زمینه آهنگ -ماده‌ای برای تزیین ناخن خانم‌ها -فرار حیوان -داغدار صحرایی -جدید **۱۶-** فرستادن، روانه کردن -امپراتوری **۱۷-** از آثار معروف فرانسوا ساگان فرانسوی - خونخواهی

عمودی:

۱- تحلیل -اختراع معروف انریکو فرمی ایتالیایی **۲-** بندری معروف در کشور انگلستان -انباشته شدن **۳-** حرف فاصله -ابزاری برای روشن کردن آتش -قیمت بازاری -قله معروف فارس -اشاره به دور **۴-** نوعی سلاح گرم -بالابر اتومبیل -بوستان -از حروف انگلیسی **۵-** ساختمان‌های قدیمی و تاریخی -ریشه -پول خارجی -بالابرنده **۶-** پول روسیه -سازمان فضایی آمریکا -ساختمان و سازنده‌اش -میوه نارسیده **۷-** تمام و کامل -از مصالح ساختمانی -واژگون -خرس آسمانی **۸-** حرف دهان کجی -بلی -تکیه کننده -ماه تابستانی **۹-** از شهرهای زیبای ایتالیا -میله‌ای در ورزش ژیمناستیک -کتاب داستان **۱۰-** مادر ترک -صور تک -ترمیم خرابی پارچه یا فرش -باب روز **۱۱-** از آبزی‌ها -از شهرهای حاشیه دریای مازندران -چوب اعدام -در اطراف دهان قرار دارد **۱۲-** دریاچه‌ای در کشور همسایه -نزدیک نیست -عابد مسیحی -نامی برای خانم‌ها **۱۳-** طلایی -نام درختی جنگلی که چوب بسیار محکمی دارد -نقش هنری -بالش، بستر **۱۴-** چیزهای لازم -جمعیت مردم -نشانه مفعول بیواسطه -داغ فرنگی **۱۵-** از پول‌های معتبر آسیایی -عملی در کشاورزی -درخت انگور -رنگ قبل از رنگ اصلی -نااستوار **۱۶-** از درجات نظامی -غذاخوری **۱۷-** رمانی از جک لندن نویسنده معروف آمریکایی -مقابل بادوام

حل جدولهای شماره ۳۳٦۸

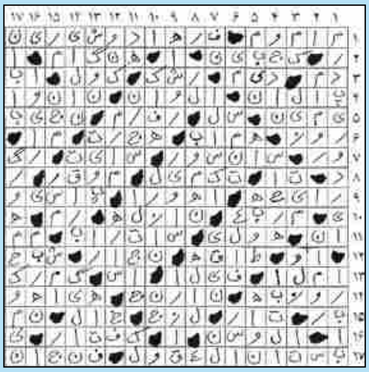

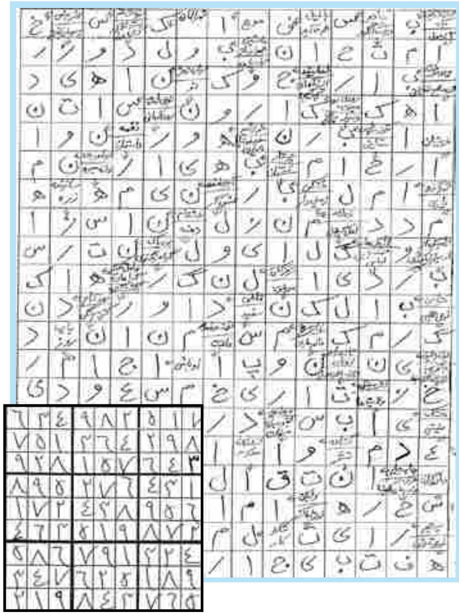

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

جهانگرد و پنگوئن با (۲۰) اختلاف!

این جهانگرد زیرک، این پنگوئن بیچاره را به خدمت گرفته و هر کجا او را دنبال خود می کشاند. این دو تصویر ظاهراً شبیه به نظر می رسند، اما دست کم در ۲۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می توانید این تفاوت ها را پیدا کرده علامت بزنید؟

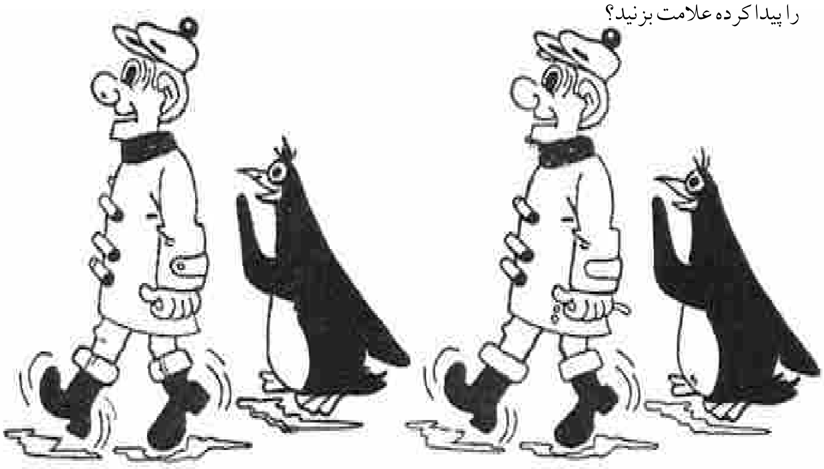

عبور از ماز!

این ماز که به این شکل طراحی شده دارای راهها و راه‌بندانهای متعددی است که کار را اندکی دشوار می کند. آیا می توانید از نقطه‌ای در بالا، که با علامت پیکان مشخص گردیده وارد این ماز شده و پس از عبور از این مسیر پر پیچ و خم، از نقطه خروج در پایین ماز خارج شوید؟

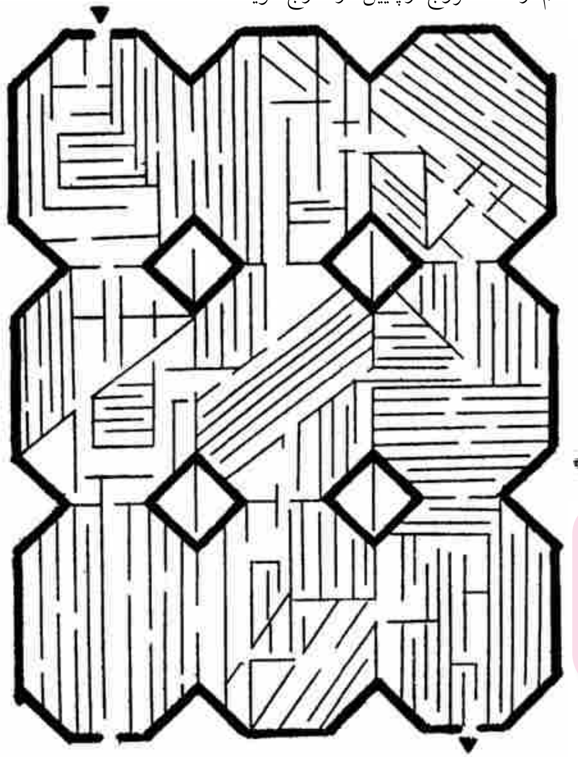

اگه گفتی چند کبوتر؟

دو پرنده باز، تعدادی کبوتر داشتند و گاهی آنها را با هم معاوضه می کردند. یک روز پرنده‌باز اولی از دومی پرسید: «تو چند کبوتر داری؟» دومی پاسخ داد:

–اگر تو یک کبوتر به من بدهی، تعداد کبوترهای من با تو مساوی می شود. و اگر من، یک کبوتر به تو بدهم، کبوترهای تو دو برابر من می شود. آیا می توانید بگویید هر کدام چند کبوتر دارند؟

با سه خط!

در این تابلو، از هر خانواده سه نفره، یک پدر، یک مادر و یک فرزند دیده می شوند که به تعداد متعدد در سراسر تابلو پراکنده شده اند، آیا می توانید این تابلو را با سه خط مستقیم، طوری به شش قسمت تقسیم کنید که در هر قسمت، از هر عضو خانواده یک نفر دیده شود. (یعنی یک پدر، یک مادر و یک فرزند)؟ شماره‌های کنار تابلو، هنگام تقسیم، کار را برایتان آسان‌تر خواهد کرد.

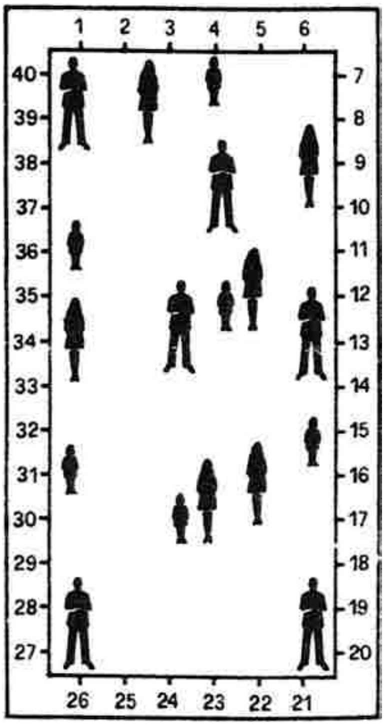

سه جانور و سه معما!

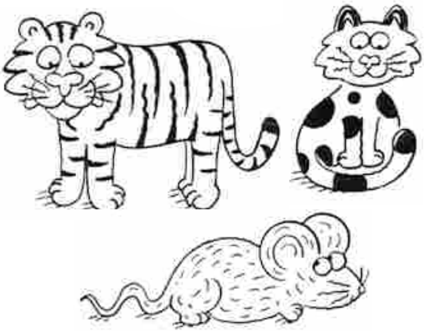

در این جا تصویر سه جانور آشنا را می بینید:

۱–اگر حروف اول نام این سه جانور را با هم ترکیب کنید، عنوان زنان ارجمند، مثل خانم و خاتون به دست می آید.

۲–اگر حروف آخر نام آنها را با هم ترکیب کنید مکانی است که روستاییان در آن زندگی نمی کنند!

۳–اما اگر حرف اول یکی را با حرف آخر دو تای دیگر ترکیب کنید نام یکی از ماههای شمسی به دست خواهد آمد.

پاسخها در
صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

نقطه‌ها را از شماره یک تا ٦٨ به یکدیگر وصل کنید تا تصویر یک موجود دریایی در برابر چشمانتان ظاهر شود.

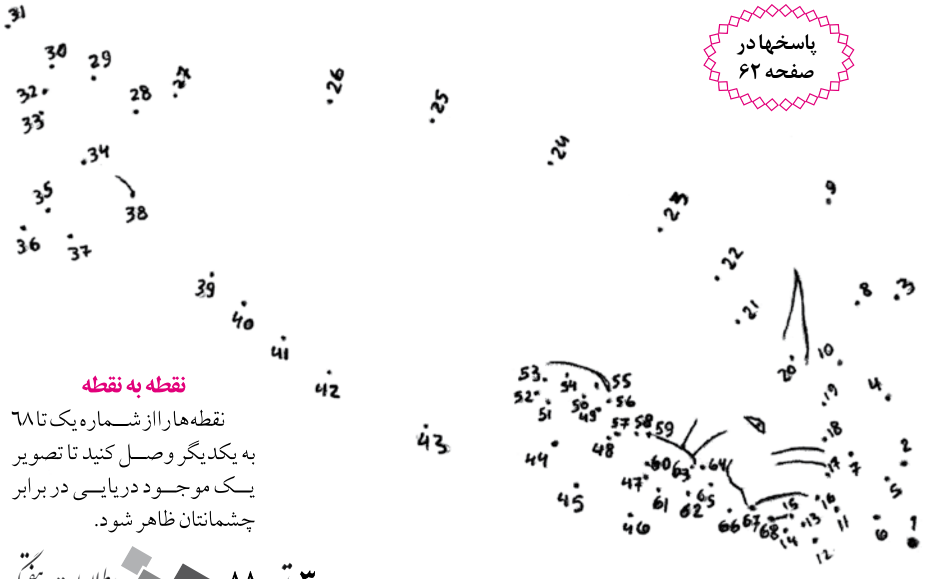

هر کس مطابق لیاقت و ارزش اجتماعیش از زندگی برخوردار می‌شود

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

ارسیا صنعتی مجری و بازیگر:

مجری‌ها حق بازی ندارند

عکسها: محمد ذبیحیان

ارسیا صنعتی از مجریان و البته بازیگر جوان و باآتیه سینما و تلویزیون کشورمان است. او را در کار اجرا در مجموعه برنامه‌های رنگ صبح، اقتصاد یک و خانه مهر دیده‌اید. در عرصه بازیگری هم در سریالهای سلام، روزهای به یادماندنی، رسم عاشقی و... ایفای نقش کرده است. با او درباره بازیگری و اجرا گفتگویی انجام داده‌ایم.

گفت‌وگوها: سیما و سیمین حسنی

حامد بهداد مرا به این سمت کشاند

کسی که مرا به زور وارد این عرصه کرد حامد بهداد بود. وقتی می گویم به زور به این دلیل است که من بسیار کم‌رو و خجالتی هستم، طوری که اگر می خواستم قیمت یک کالا را بپرسم، نمی‌توانستم و خواهرم این کار را برایم انجام می‌داد. من با حامد صابری بهداد که حالا حامد بهداد است در دبیرستان همشاگردی بودم. او ادبیات می خواند و من تجربی. او در آن زمان نمایشنامه‌ای را نوشته بود و مرا برای ایفای نقشی انتخاب کرد. اما من نمی‌پذیرفتم چون خجالتی بودم. اما او اصرار داشت که این کار را انجام دهم. خلاصه در دوران دبیرستان شروع به کار کردم و بعد از آن هم در دانشگاه مشهد کارگردانی سینما خواندم.

هشت ماه بیکاری

به خاطر وسوسه‌های دو دوست یعنی رضا عطاران و مجید حامد به تهران آمدم تا به قول معروف پیشرفتی در کارم به وجود آید.

ریسک بزرگی کردم، وقتی آمدم هفت، هشت ماه بیکار بودم و هرچه پس‌انداز داشتم از بین رفت تا اینکه یکی از دوستان دوران سربازی‌ام مرا به دخترخاله‌اش که تهیه‌کننده شبکه دو بود معرفی کرد. برای یک کار کودک تست دادم و پذیرفته شدم و همان سال برنامه رنگ صبح را به اتفاق شهاب حسینی اجرا کردیم.

نقش منفی

در مجموعه سایه تنهایی نقش منفی تنها دکتر این مجموعه را ایفا می کنم که سعی کردم در باورپذیر کردن این نقش قدمهای خوبی بردارم.

بازیگری را بیشتر دوست دارم

کار اجرا را دوست دارم و به قول معروف در اجراهای سنگین و مذهبی جاافتاده‌ام، اما بازیگری را بیشتر دوست دارم و دلم برایش تنگ می‌شود. البته من هم مشمول این قانون شده‌ام که مجریان حق بازی ندارند و من خیلی از پیشنهادهایم را به این دلیل رد کرده‌ام.

از شخصیت‌های سفید خوشم نمی‌آید

بازی در نقشهای منفی را دوست دارم و از بازی در نقش شخصیت‌های سفید و خوب مطلق خوشم نمی‌آید. فکر می کنم اصلاً اینگونه نقشها جای کار ندارد.

همسرم گریمور است

همسرم مدیر و مربی آموزشگاه گریم است و تخصص اصلی‌اش هم چهره‌پردازی است، البته در چند سریال هم بازی کرده است اما دغدغه‌اش بازیگری نیست.

زندگی یک زوج هنری

زندگی یک زوج هنری خیلی روال طبیعی و عادی ندارد. یک هنرمند نباید توقع داشته باشد منزلش همیشه مرتب و غذایش همیشه حاضر باشد. البته این مساله درباره همه خانمهای شاغل صدق می کند، اما در زندگی تفاهم و دوست داشتن از مهمترین فاکتورهاست.

این که گذشت داشته باشید و با هم کنار بیایید. خیلی وقت‌ها کارهای منزل را خودم انجام می‌دهم،

حسین مهری:

ترس از رفتن به خانه مرا بازیگر کرد

حسین مهری بازیگر جوانی است که پشتکار و اهداف بلندی را در سر می پروراند. حتماً مجموعه برنامه بیست را با بازی او در کنار حسین رفیعی و رابعه اسکویی دیده‌اید. حسین جدا از بازیگری و کار اجرا در مسوولیت‌های دستیار کارگردان و برنامه‌ریز هم فعالیت دارد. او در حال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان بهانه‌ای برای بودن است.

به دنبال شماره تلفن

سال ۷۲ وارد این حرفه شدم. ماجرای ورودم هم به این عرصه جالب و شنیدنی است. من فیلم‌ها را که در سینما می‌دیدم، در پایان تیتراژ فیلم به دنبال این بودم که فیلم محصول چه سازمان و دفتر فیلمسازی است. وقتی می‌فهمیدم به ۱۱۸ زنگ می‌زدم و شماره تلفن آنجا را می‌گرفتم و زنگ می‌زدم و به آنجا می‌رفتم. جالب این که وقتی به این دفاتر می‌رفتم می گفتند معرف شما کیست و من ماجرا را می گفتم. بعضی از آنها نمی‌پذیرفتند و برخی دیگر برایشان جالب بود و قبولم می کردند.

علاقه‌ای به اجرا ندارم

با بازی در یک تله فیلم به کارگردانی آقای فرخی کارم را شروع کردم. علاقه‌ای به کار اجرا ندارم، اما به طور ذاتی اجرا را درک می کنم و قواعد آن را می‌دانم. کار اجرا را هم از سال ۸۰ شروع کردم.

پانزده هزار تومان دستمزد

برای حضور دو هفته‌ای‌ام در کاری که سال ۷۲ انجام دادم پانزده هزار تومان دستمزد گرفتم.

تمرین را فراموش نمی کنم

صمیمی ترین دوست من در عرصه بازیگری عباس غزالی است. او بازیگر خوب و فوق‌العاده‌ای است. با هر کارگردانی که کار می کنیم می گوید چرا زودتر با شما کار نکردم. اگر یکسال هم بیکار باشم تمرین را فراموش نمی کنم.

ماجرای جالب

جریان پیوستن من به بازیگری هم جالب است. یک روز در دوران تحصیل با عباس غزالی بعد از مدرسه به فوتبال رفتیم. آن روز فوتبال خیلی طول کشید و در رفتن به خانه تاخیر زیادی به وجود آمده بود. به عباس گفتم اگر الان به خانه بروم، مادرم دمار از روزگارم درمی آورد. عباس گفت: عیبی ندارد گروهی به مدرسه آمده‌اند و دارند از بچه‌ها تست بازیگری تئاتر می گیرند. بیا با هم به آنجا برویم. از همان مدرسه به مادرت زنگ بزن و بگو در مدرسه هستیم. و خلاصه به مدرسه رفتیم و شرایطی پیش آمد که از هر دویمان تست گرفتند و هر دو هم قبول شدیم.

موافق نیستم

با الگو گرفتن در عرصه بازیگری موافق نیستم. هر بازیگری باید خودش باشد با خصوصیات و ویژگی‌های منحصر به فردش. اگر قرار باشد مثلاً من بشوم پرویز

چون ساعتهای نبود همسرم در خانه بیشتر از من است.

ارتباط نزدیک با مردم

کار اجرا یک ویژگی مهم و ارزشمند دارد و آن ارتباط نزدیک با مردم است که به آدم انرژی می‌دهد. این ارتباط در زندگی‌ام هم خیلی کمک حال و راهگشا بوده است.

مرا مجری موفقی می‌دانند

خیلی‌ها مرا به عنوان مجری موفق‌تر می‌دانند تا یک بازیگر، شاید به این دلیل که بیشتر مرا در کار اجرا دیده‌اند، اما حتم دارم اگر دو—سه سال مرتب بازیهای مرا ببینند نظرشان عوض می‌شود.

آدم بدبینی هستم

متاسفانه خیلی آدم بدبینی هستم. در برخورد با یک مساله اول جنبه منفی‌اش را درنظر می گیرم و بعد جوانب دیگرش را و این بد است.

البته متاسفانه بدبین بودن در جامعه فعلی ما باعث می‌شود کمتر آسیب ببینی و دچار ضربه‌های مهلک شوی. اما از سویی دیگر از دوران کودکی به شدت آدم راستگو و صادقی بوده‌ام و سعی می کنم در هر شرایطی این خصیصه را در خود تقویت کنم.

اکبر عبدی قهر کرد و رفت

بد نیست خاطره‌ای برایتان تعریف کنم. برنامه زنده‌ای را اجرا می‌کردیم به نام جاذبه‌ها. روزی اکبر عبدی میهمان برنامه‌مان بود. قرار بود راجع به طنز در سینمای ایران صحبت کنیم و اتفاقاً اولین روزی بود که اجرا را از استودیو به فضای باز منتقل کرده بودیم.

برنامه شروع شد، به محض اینکه می خواستم اکبر عبدی را به عنوان میهمان معرفی کنم، بادی وزیدن گرفت و دکور روی سر اکبر عبدی پایین آمد و او با یک عکس‌العمل سریع دکور را به طرف من پرت کرد، اما من با خونسردی برنامه را ادامه دادم و اکبر عبدی همان موقع قهر کرد و رفت.

برعکس اتفاق افتاد

تا دو سال پیش تمام تلاشم این بود که به بازیگری بیشتر بپردازم و کار اجرا را کمتر در دستور کار خود قرار دهم اما همیشه آنطور که می خواهی پیش نمی‌رود و اتفاقاً برعکس شد.

مادربزرگم می گفت تو هنرمند می‌شوی

در دوران کودکی به تنها چیزی که فکر نمی کردم هنر بود. پدرم مهندس راه و ساختمان است و در اوقات بیکاری تابستان مرا با خودش سر ساختمان می‌برد تا شاید علاقه مند شوم اما به تنها چیزی که علاقه پیدا نکردم ساختمان‌سازی بود. بچه که بودم انشاهای خوبی می‌نوشتم و مادربزرگم می گفت: می‌دانم این بچه آخر هنرمند می‌شود.

متولد آلمان هستم

متولد بیست و سوم شهریور سال ٥٤ در فرانکفورت آلمان هستم. پدرم در آلمان تحصیل می‌کرد و به ایران می‌آید و ازدواج می‌کند و با مادرم به آلمان می‌روند. من و خواهرم در آلمان متولد شده‌ایم. سال ٨١ هم ازدواج کرده‌ام و کم و بیش زبان آلمانی می‌دانم.

سربازی را فراموش نمی کنم

دوران نوجوانی در زندگی‌ام خیلی زود و سریع گذشت اما دوران سربازی‌ام خیلی بد و سخت گذشت، هیچ وقت یادم نمی‌رود. به نظرم دوران سربازی اگر با یک برنامه‌ریزی درست و در جهت رشد و شکوفایی جوانان باشد کاری بهتر است. من هیچ چیز در آن دوران را فراموش نمی کنم.

زندگی یک زوج هنری خیلی روال طبیعی و عادی ندارد. یک هنرمند نباید توقع داشته باشد منزلش همیشه مرتب و غذایش همیشه حاضر باشد

سفره خالی

جا دارد در پایان یک قطعه ادبی را برایتان بگویم:

یادم درم در غروبی می گذشت از کوچه مادوره گرد. داد می‌زد کهنه قالی می خریم، کاسه ظرف سفالی می خریم، گر ندارید کوزه خای می خریم، اشک در چشمان بابا حلقه زد، عاقبت بغضش شکست. اول ماه است و نان در سفره نیست. ای خدا شکرت مگر این زندگی است؟ بوی نان تازه هوشش برده بود، اتفاقاً مادرم هم روزه بود، خواهرم بی‌روسری بیرون دوید. گفت: آقا سفره خالی می‌خری؟

■

پرستویی، او درحال حاضر به بهترین شکل ممکن خودش است و مثل آن قضیه است که طرف دوست داشت در سینما به جایی برسد و به جایگاه چارلی چاپلین فکر می کرد اما در آخر لورل هاردی هم نشد. من اگر بخواهم پرستویی بشوم به طور حتم نه به جایی می‌رسم و نه می‌توانم خلاقیتی در کار به وجود آورم. در سینمای دنیا هم از بازی بازیگرانی چون ادوارد مارتن و آل‌پاچینو خوشم می‌آید اما الگوی من نیستند.

خوشم نمی‌آید

اولین بار که کارهایم را روی آنتن می‌بینم خوشم نمی‌آید و دوست ندارم هیچ وقت آنها را ببینم، همیشه حس می کنم خیلی بهتر می‌شد کار کرد. در حال حاضر فکر می کنم در کارم پخته‌تر شده‌ام و در انتخابهایم وسواس بیشتری دارم.

هر وقت یادم می‌آید خنده‌ام می گیرد

بچه که بودم عاشق این بودم که به تلویزیون راه پیدا کنم. سه، چهار ساله بودم که از عمه‌ام پرسیدم آدمها چطور کوچک می‌شوند و داخل تلویزیون می‌روند. هر وقت یادم می‌افتد خنده‌ام می گیرد.

شاگرد سیدجواد هاشمی

در دوران کودکی شاگرد سیدجواد هاشمی بودم. او از بچه‌ها می‌پرسید که می خواهید چه کاره شوید، هر کدام چیزی می گفتند. به من که رسید گفتم می خواهم بازیگر شوم و جایزه اسکار را بگیرم و او خندید. درحال حاضر هم هدفم این است که اسطوره بازیگری در ایران شوم.

بیشتر جوانهای هم‌سن من در آرزوها و توهمات سیر می‌کنند و به همین دلیل از امروز خود غافلند

شانس و اقبال

شانس و اقبال را در زندگی نفی نمی‌کنم ولی بخت و اقبال به سراغ کسانی می‌رود که به کارشان عقیده دارند و برای رسیدن به هدفشان از هیچ کوشش و تلاشی دریغ نمی‌کنند.

اینها را آویزه‌های گوشم کرده‌ام

همیشه به خودم می گویم همیشه عاشق خدا، کار و پدر و مادرت باش و به جز اینها به کس دیگری دل نبند. اگر دعا و رضایت پدر و مادر و خدای متعال همراه تو باشد، به طور حتم از لحظه لحظه زندگی‌ات لذت خواهی برد وگرنه به یک دور تسلسل و تکرار دچار می‌شوی.

بزرگترین حسن یک جوان

اعتماد به نفس بالایی دارم و پشتکار بزرگترین حسن من است. بیشتر جوانهای هم‌سن و سال من در آرزوها و توهمات سیر می‌کنند و به همین دلیل از امروز خود غافلند. هیچگاه در حسرت چیزی نبوده‌ام، چرا که اعتقاد دارم برای رسیدن به آرزو و هدف نشستن و فکر کردن کافی نیست، باید حرکت کنی، تلاش را روزبه‌روز بیشتر کنی تا به نتیجه برسی. آهسته و پیوسته گام برداشتن در زندگی مرا به خیلی از اهدافم رسانده است. در ضمن دنبال پول گمشده و اتفاق غیرمنتظره‌ای نیستم که زندگی‌ام را از این رو به آن‌رو کند، طوری زندگی می کنم که اتفاق همیشه انتظار مرا بکشد.

قشنگ‌ترین جمله

قشنگ‌ترین جمله‌ای که تا به حال شنیده‌ام این است: سقف آرزوهایتان را تا جایی بالا ببرید که بتوانید به آن چراغی آویزان کنید.

■

عشق روح را تواناتر و انسان را زنده‌دل‌تر می کند

● توماس مان

پاسخ به نامه‌ها

علی زینالی – تهران

حضور در آموزشگاههای بازیگری نمی‌تواند تضمینی برای ورود شما به عالم بازیگری باشد. شما ابتدا به این مهم باید دست پیدا کنی که واقعاً توان و استعداد بازیگری را داری یا نه. اگر نداری بی‌خود و بی‌جهت پول و وقت و عمر خود را به دنبال هیچ!! صرف نکن. بازیگری یکی از معدود حرفه‌هایی است که اگر استعداد و توان آن را نداشته باشی پارتی هم به دردت نمی‌خورد.

میترا وفایی – شیراز

در ارتباط با زندگی و بیوگرافی فرهاد اصلانی اطلاعاتی خواسته بودید. فرهاد اصلانی از چهره‌های شاخص و جوان تئاتر در اوایل دهه هفتاد است. بازی روان او در نمایشهای مختلف و سپس ایفای نقش کوتاهی در فیلم روسری آبی به کارگردانی رخشان بنی‌اعتماد، مورد توجه مردم و منتقدان قرار گرفت. اصلانی از جمله بازیگرانی است که هم در نقش‌های کمدی و هم جدی و تلخ موفق بوده است. اصلانی متولد ۱۳۴۵ بیجار و فارغ‌التحصیل دوره دوساله کارگردانی و بازیگری در سال ۷۰ است. وی فعالیت در تئاتر را از سال ۵۷ آغاز کرد و در سال ۷۴ به عنوان عروسک گردان فعالیت می‌کرد. سال ۷۱ نیز وی یک سال مربی هنر درمانی سازمان بهزیستی بود.

او تا به حال در فیلم‌های روسری آبی، سفر به چزابه، باشگاه سری، عشق فیلم و... بازی کرده است.

فرهاد باقریان – تبریز

در طول ایام هفته و در ساعت های اداری می‌توانید سوالات هنری خود را تلفنی با مسوول جنگ هنر در میان بگذارید.

شقایق زاهدی – همدان

ویژگی‌های تدوین غیرخطی این است که زمان تدوین کم می‌شود و دقت در تدوین هم بالا می‌رود، همچنین کپی کار هم حذف می‌شود و امکان دیدن تمامی افکت‌های تصویری در لحظه و قبل از قطع نگاتیو برای فیلم‌های ۳۵ میلی‌متری به وجود می‌آید.

عبدالحسین بختیاری – اهواز

دوست عزیز ابتدا چند مطلب برایم بفرست تا ببینم شما چقدر توان و استعداد در زمینه نقد و نویسندگی دارید، بعد یکطرفه به قاضی بروید و حکم صادر کنید که ما پاسخی به نامه شما نمی‌دهیم.

کوتاه و بدون تیتر

✓ شنبه ۲۳ خرداد ماه مهین بزرگی گوینده باسابقه رادیو دارفانی را وداع گفت. مهین بزرگی ۸۰ سال عمر کرده و صدای او را بارها به جای پروین سلیمانی شنیده‌ایم.

✓ سیزدهمین جشن بزرگ سینمای ایران ۲۷ شهریور ماه برگزار می‌شود.

✓ رضا یزدانی خواننده موسیقی پاپ چند ماهی است آلبوم جدید خود با عنوان «نگران خودمم» را به ارشاد داده اما هنوز مجوز آن را دریافت نکرده است.

✓ مجموعه تلویزیونی سایه تنهایی که روزهای یکشنبه از شبکه یک پخش می‌شود با یک اتفاق روبرو شد و آن اتفاق این است که ٦٠ درصد از بازی نسرین مقانلو از این مجموعه حذف و به قول معروف دچار ممیزی شد.

✓ آلبوم «قناری» با صدای بهرام حصیری به زودی وارد بازار موسیقی می‌شود.

✓ سازندگان فیلم اسکاری «میلیونر زاغه‌نشین» برای دو بازیگر کودک فیلم خود، دو خانه خریداری کردند و کلید دو آپارتمان هم به دست والدین این دو کودک سپرده شد.

✓ کلینت ایستوود بازیگر مطرح سینمای هالیوود بعد از کارگردانی ۳۰ فیلم و بازی در بیش از ۵۰ فیلم سینمایی با آن که به هیچ مدرسه یا دانشگاه سینمایی نرفته، از سوی انستیتو فیلم آمریکا دکترای افتخاری گرفت.

✓ هر سال هریک از شبکه‌های تلویزیون یک مجموعه برای ماه رمضان دارند. اما گویا مسوولان تلویزیون به مدیران شبکه اول سیما به دلیل نداشتن سریالی برای ماه مبارک رمضان اولتیماتوم داده‌اند.

بد نیست بدانید

✓ فرامرز قریبیان منضبط ترین بازیگری است که سر صحنه حاضر می‌شود و اصلاً هم با دروغ میانه‌ای ندارد.

✓ خشایار اعتمادی با مادرش زندگی می‌کند و از آن دست هنرمندان و جوانانی است که از خدمت سربازی معاف شده است.

✓ اقبال واحدی مجری تلویزیون در دوران کودکی و مدرسه هم کار مجری گری می‌کرد و هر وقت در مدرسه جشنی بود برای اعلام برنامه‌ها همیشه او را درنظر می‌گرفتند.

✓ دست به معذرت خواهی محمدرضا فروتن خیلی خوب است و از عذرخواهی ابایی ندارد.

✓ احمد نجفی در دوران تحصیل از درس فیزیک و شیمی بیزار بود.

✓ نسرین مقانلو مادرشوهرش را بعد از مادرش، دوست داشتنی ترین آدم دنیا می‌داند.

✓ محسن چاووشی جزو هنرمندانی است که همیشه سعی می‌کند نمازش را اول وقت بخواند.

✓ کمند امیرسلیمانی سال ٦١ برای بازی در فیلمی دو هزار تومان دستمزد گرفت.

✓ حدیث فولادوند دانشجوی انصرافی معماری است و ده ساله بود که گلاب آدینه او را برای حضور در عرصه تئاتر انتخاب کرد.

✓ کامبیز دیرباز یکی از شش کاندید جوانی بود که از بین شش هزار نفر برای بازی در فیلم پسران آدم انتخاب شد.

✓ الهام حمیدی بهترین دوستش بعد از خدا مادرش است و بیست سالش بود که ازدواج کرد.

✓ شاید باورتان نشود اما حقیقت دارد که جواد رضویان در دوران کودکی بچه مظلومی بود.

بروس لی تابستان میهمان خانه‌ها می‌شود

مجموعه تلویزیونی «افسانه بروس لی» اوایل تابستان از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

افسانه بروس لی را لی من کی در سال ۲۰۰۸ کارگردانی کرده است. در این مجموعه علیرضا باشکندی به جای نقش بروس لی صحبت می‌کند.

مجموعه بروس لی در ۵۰ قسمت طی ۹ ماه در کشورهای چین، ماکائو، هنگ کنگ، ایتالیا، آمریکا و تایلند ساخته شده و ۷/۵ میلیون دلار هزینه دربر داشته و دختر بروس لی مدیر تولید این مجموعه بوده است.

این مجموعه قرار است ایام تابستان هر روز از شبکه دو سیما پخش شود.

ده فیلم برتر سینمای سیاسی بعد از انقلاب

مجله آمریکایی سیاست خارجی ده فیلم سیاسی مطرح سینمای ایران را اعلام کرد.

جالب اینکه این مجله با رتبه‌بندی این فیلم‌ها را حائز اهمیت دانسته است.

در این فهرست فیلم گاو ساخته داریوش مهرجویی در رتبه اول قرار دارد. قیصر در رتبه دوم و گوزن‌ها در جایگاه سوم و برزخی‌ها رتبه چهارم را از آن خود کرده است. همچنین فیلم باشو غریبه کوچک ساخته بهرام بیضایی به عنوان یکی از بهترین فیلم‌های مربوط به جنگ ایران و عراق مطرح شده است.

گبه، آدم برفی، نیمه پنهان، مارمولک و سنتوری دیگر فیلم‌های این مجموعه هستند.

کی مشغوله چه کاریه؟

ادامه تدوین «راه آبی ابریشم»

تدوین «راه آبی ابریشم» به کارگردانی محمد بزرگ‌نیا، توسط مصطفی خرقه پوش ادامه دارد.

حسن بشکوفه تهیه کننده این فیلم گفت: منتظر تغییر فصل هستیم تا فیلمبرداری را در چین و تایلند از سر بگیریم و در مهر و آبان کار را ادامه خواهیم داد.

فیلم «راه آبی ابریشم» به کارگردانی محمد بزرگ‌نیا و با بازی داریوش ارجمند، رضا کیانیان، بهرام رادان، مهدی میامی، پیام دهکردی، سعید داخ، محسن حسینی، پگاه آهنگرانی و عزت‌الله انتظامی داستان یک ناخدای ایرانی است که تصمیم می گیرد، برای نخستین بار مال‌التجاره‌ی با ارزشی را با عبور از میانه‌ی اقیانوس هند به چین برساند و در این سفر که از خلیج فارس آغاز می شود، اتفاق‌های مختلفی برای آن‌ها می افتد.

فروش خوب آواز گنجشک ها در بازار بین المللی

فیلم سینمایی «آواز گنجشک‌ها» به کارگردانی مجید مجیدی در هفتادمین روز نمایش بین‌المللی مرز فروش ۱۰۰ هزار دلار را پشت سر گذاشت.

آخرین ساخته مجیدی که خرس نقره‌ای بهترین بازیگر جشنواره فیلم برلین را برای رضا ناجی به ارمغان آورده، از حدود ۷۰ روز پیش در یک سینمای آمریکا روی پرده رفته و در این مدت به فروش ۷۵ هزار دلاری دست یافته است.

فروش این فیلم در سایر نقاط دنیا جز ایران هم تقریبا ۲۵ هزار دلار بوده تا مجموع درآمد آن در بازارهای بین‌المللی مرز ۱۰۰ هزار دلار را پشت سر بگذارد. «آواز گنجشک‌ها» پیشتر در کشورهای اروپایی هلند، بلژیک، آلمان، نروژ و یونان به نمایش درآمده و نسخه DVD آن هم در بلژیک پخش شده است.

گزارشی از پشت صحنه فیلم جمعه داغ

از این داغتر نمی‌شود!

گزارش از: هادی نصیری

جمعه همیشه برای ما یادآور روزهای تعطیل و خمیازه‌های کشدار و کسل کننده دانش آموزان است. معمولاً روزهای جمعه دل آدم می گیرد و حال و حوصله‌ای برای کسی باقی نمی ماند، مخصوصاً غروبهایش که حسابی آدم را کلافه می کند. تصورش را بکنید وقتی یکی از جمعه ها داغ باشد چه اتفاقی برایت می افتد. منتهی این جمعه داغ با بقیه جمعه‌ها فرق می کند. جمعه داغ عنوان تله فیلمی است که در حال ساخت است. یکی از جمعه‌ها برای تهیه گزارشی از پشت صحنه این تله فیلم راهی لوکیشن آن واقع در منطقه زعفرانیه می شوم. یک خانه قدیمی و دوبلکس گروه را در خود جای داده است.

وارد خانه می شوم گروه در تکاپو برای ضبط پلانها هستند. گویا اینجا خانه شخصیت اصلی داستان به نام حدادی است که ایفاگر نقش آن با جمشید گرگین است. حدادی کسی است که داروی آلوده و تقلبی وارد ایران می کند و پس از صحنه‌سازی‌های متعدد از دست قانون می گریزد اما...

دوربین سمت راست پذیرایی کار گذاشته شده است. کارگردان توضیحاتی می دهد و برای ضبط اعلام آمادگی می کند. با حرکت گفتن کارگردان موتور دوربین روشن می شود.

سروان آصف –حسین محجوب– وارد خانه می شود و در کنار پله‌هایی که به طبقه دوم خانه راه دارد می ایستد.

همسر حدادی –لیلا زارع– نظاره‌گر صحنه است.

آصف: می خواهم از حدادی بیشتر بدانم.

همسر حدادی: گویا سرتان خیلی شلوغ است.

آصف: بله این به طبیعت کار باز می گردد، خب می گفتید...

کارگردان با کات دادن بازیگران را از ادامه ادای دیالوگها باز می دارد. جای دوربین عوض می شود و این پلان از زوایای دیگر موضوع را دنبال می کند.

امیرحسین شریفی تهیه کننده پروژه هم در گوشه‌ای ایستاده. او به تازگی از جشنواره مسکو بازگشته و در آنجا به عنوان تهیه کننده برتر جایزه مجسمه طلایی را از آن خود کرده است. او در این جشنواره با ده تله فیلم به عنوان تهیه کننده حضور داشت. شریفی که تهیه کننده کارهای تاریخی را هم در پرونده کاری‌اش دارد می گوید: دوست دارم در زمینه کارهای تاریخی باز هم کار تهیه انجام دهم اما شهرک سینمایی غزالی دیگر جایی برای کار ندارد و از همه فضای آن استفاده شده و دکورها و ساخت و سازها آنقدر در آن زیاد است که فقط به درد کارهایی خاص و محدود می خورد. باید به فکر یک شهرک دیگر افتاد تا از فضاهای بکر آن بشود استفاده کرد.

من تهیه کننده فیلمی به نام اشک سرما هستم که به گفته بنیاد سینمایی فارابی اثری ارزشمند و فاخر است، اما با این وجود چرا من بابت این فیلم که سالها از ساخت آن می گذرد هنوز باید به بانک بدهکار باشم. حمایت از فیلم ارزشی و فاخر به چه معنی است؟

◆◆◆

گروه در حال آماده کردن صحنه هستند. گویا می خواهند سکانسهایی از فضای شب را تصویر برداری کنند.

-شب –داخلی –اتاق حدادی

صحنه‌ای که قرار است ضبط شود مربوط به انتهای قصه است و تایم این صحنه ۲۵ ثانیه است. در این صحنه همسر حدادی با تلفن مشغول صحبت است، طوری که از دید پلیس پنهان بماند.

صحنه با چند بار تمرین مورد قبول واقع می شود. گویا گروه ۱۲ ساعتی می شود که مشغول کارند. ساعت ده شب است، گروه در تدارک رفتن به خانه‌هایشان هستند. فرصت را غنیمت می شمرم و با کارگردان آن احمد دیری صحبت کوتاهی می کنم. او که اولین کار پلیسی خود را تجربه می کند، گفت: برای من به عنوان یک فیلمساز و خیلی های دیگر مشخص نیست که رابط یک فیلمساز و پلیس کیست؟ و این که چه کسی می تواند در راستای این گونه کارها یاری رسان ما باشد. بعد از گپ کوتاهی با کارگردان از گروه خداحافظی می کنم. در راه به این فکر می کنم که عجب روز داغی برایم رقم خورد.

عوامل این فیلم عبارتند از:

تهیه‌کننده: امیرحسین شریفی، نویسنده فیلمنامه: احمد دیری، داریوش عابدی، کارگردان: احمد دیری، مدیر تصویربرداری: علی مزینانی، دستیار یک و برنامه‌ریز: بهنام بختیاری.

بازیگران: حسین محجوب، لیلا زارع، جمشید گرگین، علی بوریان، علی باقری، پژمان علیزاده و... ■

بیشترین سختی زندگی وقتی است که می کوشیم از حقیقت آن فرار کنیم

●اسپووژون

درقلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

کلثوم قائدی–لارستان فارس

چراغ قرمز

چراغ قرمز می شود. ترمز می کنم، کولر اتومبیلم را خاموش می کنم، شیشه سمت شاگرد را با دکمه کنار دستم تا نیمه پایین می کشم، دخترکی، دسته گل به دست، با موهایی ژولیده که از زیر روسری اش بیرون زده، از میان ماشین ها رد می شود و به داخل آن ها سرک می کشد. توی جعبه کنار صندلی به دنبال اسکناسی می گردم تا وقت دخترک تلف نشود همانطور که مشغولم، صدای دخترک که سرش را از شیشه به داخل آورده، می شنوم: آقا تورو خدا یه شاخه گل بخرین برای خانمتون، حتماً خوشحال میشه! لبخند می زنم و با خود می اندیشم چه خوش خیال است این دختر! همسر من با شاخه گل دخترکی دستفروش خوشحال شود؟! اصلاً تازه طلبکار هم می شود که چرا دسته گل باشکوهی برایش نبرده ام! می خواهم بدون گرفتن گل یک اسکناس سبز لای دستش بگذارم که ناگهان به یاد صحبت های یکی از مسئولین شهرداری در تلویزیون می افتم که می گفت: بسیاری از این کودکان گدا نیستند، ما آن ها را گدا می کنیم!! پس با مهربانی دو شاخه گل از او می گیرم و شیشه را بالا می کشم تا دوباره کولر را روشن کنم و از گرمای طاقت فرسای ظهر تابستان نجات یابم. هنوز نگاهم در پی دخترک است که میان اتومبیل ها سرک می کشد. صدایی نجواگونه، از پشت شیشه درب خودم می شنوم. پسرکی است کم سال، با سر و رویی سیاه و کثیف! دلم به حال این یکی اصلاً نمی سوزد، از این قشر کودکان زیاد دیده ام! یک کوله پشتی خالی به کول می اندازند و یک جعبه واکس به دست می گیرند و ادای آدم های واکسی را درمی آورند. ولی وقتی از آن ها می خواهی کفشت را واکس بزنند یا یک قوطی واکس به تو بفروشند، مظلومانه نگاهت می کنند و می گویند واکسم تمام شده! می گویی پس می خواهی چه را به من بفروشی؟ می گوید فقیرم، کمکم کن؛ این ها همه اعضای یک باند هستند که کودکان را وادار به گدایی می کنند. دلم می خواهد کمکش کنم ولی می دانم که چیزی به خودش نمی رسد و همه را تقدیم اربابش می کند. پسرک هنوز هم ایستاده و ملتمسانه نگاهم می کند و چیزی می گوید. جای انگشتان سیاهش روی شیشه مانده، چشم غُرّه ای برایش می روم و زیر لب چیزی می گویم تا بترسد و برود ولی کَنه تر از این حرف هاست. بی اعتنا به او ثانیه شمار روبه رو را نگاه می کنم. دیگر چیزی به سبز شدن چراغ راهنمایی نمانده زنی کولی، با آن خال کوبی های عجیب روی صورتش اسپند دود می کند و ورد می خواند و قربان صدقه مردم می رود تا پولی کف دستش بگذارند. اسکناسی را آماده می کنم و شیشه را پایین می آورم تا پول را به او بدهم که چراغ سبز می شود و بوق ماشین ها سرسام آور! زن کولی هم حواسش به بوق و سر و صدا پرت می شود و از من رو برمی گرداند و من روی پدال گاز فشار داده و اسکناس را در جعبه کنار صندلی می اندازم و به راه می افتم شاید، چراغ قرمز بعدی، سر چهارراه های بعد، دخترک گلفروشی، دستفروشی دیگر در انتظار سهم خود از زندگی است...

■

فاطمه نظری باغ سنگانی–خوزستان

مشق عشق

هزار و یک بار همین راه را آمده ام و برگشته ام. مثل کف دست می شناسمش. دستانم دیگر نایی ندارد. اما پاهایم با شوق و ذوق خاصی حرکت می کنند. برای لحظه ای می ایستم و گونی های پر از جنس را زمین می گذارم. کش و قوسی به کمرم می دهم. چقدر امروز این راه خسته کننده و طولانی شده. کمرم را راست می کنم و نفس عمیقی می کشم. باید زودتر خرید خانه ی حاج حسین را به خانواده اش تحویل بدهم. نزدیک ظهر شده اما هنوز تا اذان مانده است. راه می افتم و کوچه ی باریک را پشت سر می گذارم. یاد گذشته می افتم.

* * *

یاد مادرم، پدرم و خواهرم که همیشه با من سرلج است. از همان اول که خود را شناختم سایه ی محبت پدر را بر سرم احساس نکردم. تنها چیزی که یادم می آید صدای جروبحث و داد و بی داد پدرم است که همراه با فحش های رکیک به سر و رویمان سرازیر می شد. همیشه دنبال فروش چیزی بود که بتواند با آن خماریش را تسکین بدهد. هر چند وقت یکبار، می آمد سراغ مادرم تا خرده پس اندازی که از راه خیاطی کردن، با هزار زحمت و رنج درمی آورد را از چنگش در بیاورد.

علاوه بر اعتیاد، دست کجی هم داشت و دائم الخمر بود. مادرم و کلاً همه ی ما هیچوقت یک نفس راحت از دستش نکشیدیم. بزرگتر که شدم تنها آرزویم این بود که برای مادرم کاری بکنم.

تنها پناهگاه مادرم، مادر و پدرش بودند. که آنها هم فشارهای زیادی تحمل می کردند. اما با عشق و علاقه ای عجیب به ما پناه می دادند و تنهایمان نمی گذاشتند. سال سوم راهنمایی را با تشویش و استرس پشت سر گذاشتم. اما سال بعد برای همیشه درس خواندن را کنار گذاشتم و با مشق و مدرسه خداحافظی کردم.

برای اولین بار در طول عمرم، اشک های مادرم را می دیدم که همراه با بغض از من می خواست درسم را ادامه بدهم. اما بعد از مرگ اسفناک پدرم، که بر اثر مصرف بیش از حد مواد، جان داده بود، دیگر تصمیم خودم را گرفتم.

تصمیم گرفتم کاری کنم. درست است که آن موقع سن و سالی نداشتم. اما اراده ام من را وادار می کرد مثمرثمر باشم. پدر بزرگم دست به کار شد و به هر کس که می شناخت رو انداخت که برایم کاری پیدا کنند. کم کم داشتیم ناامید می شدیم که خبر خوبی، دل هایمان را روشن کرد. حاج حسین جوادی، معتمد محل مان، من را به عنوان شاگرد پذیرفته بود. حاج حسین آدم محترمی بود که حرفش پیش همه خریدار داشت.

سال های سال مغازه اش را تنها اداره می کرد. دو درب مغازه، در خیابان اصلی داشت و چون حساب و کتابش درست بود همه سرش قسم می خوردند.

حاج حسین اهل صفا بود. مهربان بود و نکته سنج. از آن دسته آدم هایی بود که در نظر اول سختگیر و خشن به نظر می رسید اما قلب پاک و روحی بزرگ پشت آن چهره ی سنگین نهفته بود.

دست خیلی ها را گرفته بود. در کنار اون بودن، حتی به عنوان شاگردش، برایم افتخار بود.

* * *

تا اذان صبح خواب به چشمم نیامد، نمازم را که خواندم، مادرم نهار را هم برایم بسته بود و آماده گذاشته بود دَم در. یاعلی گفتم و بلند شدم و در جواب مادرم که نصیحتم می کرد که چه کار بکنم و چه کاری نکنم فقط گفتم: چشم!

مثل همیشه لباس هایم شسته و مرتب، آماده بودند. راه افتادم. به مغازه اش که رسیدم هنوز نیامده بود. مغازه ها تک و توکی باز کرده بودند. پشت در مغازه نشستم و منتظرش شدم خیلی نگذشت که آمد. مثل همیشه با وقار و محکم راه می آمد و مثل همیشه تسبیحش دستش بود.

محاسن سفید و موهای یکدست سفیدش من را یاد پدربزرگم می انداخت.

سلامی کردم و او جواب داد: علیکم السلام. در مغازه را باز کرد و بسم اللهی گفت، وارد شد و من هم پشت سرش رفتم داخل.

و شروع کرد به توضیح دادن. قیمت جنس ها روی هر قفسه نوشته شده بود. همه چیز مرتب و دقیق چیده شده بود. شیشه های آبلیمو و سرکه و روغن، کیسه های برنج که تا سقف چیده شده بودند، آرد و شکر و قند، حبوبات و...

■

حسین عوض‌زاده ـ گرمسار

شیطان، در می‌زند

باران... اسم خیلی زیباییه... خودت هم زیبا هستی، درست مثل اسمت... اما... سیرتت اینقدر بده که آدم افسوس می خوره... افسوس از اینکه چرا صاحب این همه زیبایی باید این همه پست و بی‌شرم باشه و...

این پدر مجید بود که سفت و سخت، تو را به باد انتقاد گرفته بود و اهانت می کرد... اما تو... خودت را می خوردی... بخودت می پیچیدی... لب، می گزیدی و سکوت... سکوتی که مجید گفته بود: «باران، پدر من خیلی بدبین و عصبانیه... اگه روزی حتی به تو اهانت هم کرد، تو بخاطر من سکوت کن... این به نفع هر دومونه...». حالا آن روز بود... مادرت بین تو و مجید نشسته بود... او هم سربزیر و مغموم در خودش فرو رفته بود. مجید گفته بود: «پدرم یه چیزایی بو برده...» و خواسته بود که با مادرت به خانه آنها بروی و یک جورهایی با پدرش صحبت کنید... پدری که میلیاردها تومان ثروت داشت و دبدبه و کبکبه‌ای... ده‌ها کارخانه... ده‌ها تجارتخانه... باغ... املاک و... که حساب و کتاب آن را چندین حسابدار و حساب‌رس و کارمند مجرب، شبانه‌روزی نمی توانستند سر و ته آن را درست و حسابی جمع و جور کنند... حالا مجید خواسته بود با او صحبت کنید شاید راضی بشود مشکلی را که پیش آمده بود به نوعی حل کند... در آن لحظه با خودت فکر می کردی: این مرد خشمگین و خودخواهی را که من می بینم، به هیچ صراطی مستقیم نمی شه... دراینصورت، وای به من و وای به آینده‌ی من....

مادرت داشت با پدر مجید صحبت می کرد و تو همچنان با خود کلنجار می رفتی... ناگهان صدای پدر مجید به بلندای یک عربده، روی سر هر سه نفرتان خراب شد!

ـبی‌شرف‌ها... گداهای دزد... کور خونده‌اید... یک پاپاسی هم از ثروت من به شما نمی رسه... من مجید را از ارث، محروم می کنم تا داغ پول‌هام به دلتون بمونه... تا خیالتون راحت بشه که دیگه این حقه‌بازی‌ها بخصوص پیش من، جایی نداره... اگه مجید با باران، ازدواج کنه دیگه پسر من نیست... حرف پدر مجید را قطع کردی و نالیدی: «آقا!... بخدا من هیچی نمی خوام... اصلاً برای پول نیومدیم... مشکل چیز دیگه‌ایه...».

ـخفه شو دختره‌ی بی‌شرم و حیای وقیح...

عرق شرم پیشانی مجید و بارش اشک تو و مادرت، پاسخ خیسی بود برای پدر مجید...

◆ ◆ ◆

حدود ۴۰ سال پیش بود... نگاهش که به چشمت نشست، انگار ناگهان، دلت از جا کنده و هری ریخت پایین... او هم انگار همه را فراموش کرده بود و به تو زل زده بود که یکی از دخترهای اطرافش، سیلی ـنوازش گونه‌ای بصورتش زد و گفت: «هی... کجایی عزیز؟... خودتو گم کردی؟... چه‌ات شده... مگه ما بوقیم؟...». این جوری شروع شد... همان روز اول دانشگاه، جلوی پله‌ها... همانجایی که او، با چند نفر دختر که معلوم بود از سال قبل هم با هم بوده‌اند به طرف کلاس می رفتند که دو نگاه، با هم قاطی شدند... نگاه تو و مجید... روزهای بعد، تکرار شد... تکرارتر، تا اینکه...

◆ ◆ ◆

چه باغ معرکه‌ای بود آن باغ... انگار، فرشی از مخمل سبز در قسمتهایی که فاقد گل و درخت باغ بود، پهن کرده بودند... عالیترین نوع گل‌های گران قیمت و رنگارنگ، اطراف یک آلاچیق آنچنانی، کاشته شده بود و به فاصله یک متری آن‌ها دایره‌ای از درختان بلند بالا، قد کشیده و در اوج بالندگی، سرها را روی شانه هم گذاشته و ترانه بهار را زمزمه می کردند... فضای زیر درختان، لبالب از طعم گل و سبزه بود که هر تازه واردی را مست می کرد... مست رؤیا... مست تحیر... و مست خلسه... مگر ممکن بود کسی وارد این آلاچیق در آن فضا بشود و خود را در خویشتن گم نکند؟... مانند تو... گم شدی... در گوشه، گوشه آن... در ذره، ذره عطر گل ها...

همان‌طور که روی یک کاناپه راحتی لمیده بودی، با چشم‌های بسته، در عالم دیگری سیر می کردی...

به‌خوابی عمیق فرو رفتی بی آنکه بدانی چه سرنوشت شومی در انتظار آبروی خانوادگی توست و...

◆ ◆ ◆

چند ماه بعد حالت دگرگون شد... چندین بار، آن را لمس کردی... درست بود شکم، اندکی برجسته شده بود... احساس مادر شدن برای چند لحظه در تمام وجودت پر شد. ناگهان یک انفجار... یک فاجعه... در مغزت آژیر خطر را بصدا درآورد: «حالا چکار کنم؟...». این اولین سؤالی بود که از خود پرسیدی.

وقتی که مجید از ماجرا باخبر شد: «ناراحت نباش... قبل از اینکه وضعیت خراب بشه، ترتیب آن را می دهم...».

مادرت اما... او که از چند ماه قبل، بیمار شده بود. حالش ساعت به ساعت بدتر می شد... پزشک بعد از معاینات و بررسی عکس‌ها و آزمایشات، (عمل جراحی) را تجویز کرد... این هم یک معضل دیگر... بدبختی دیگری روی سرتان سایه انداخت... با کدام پول؟... جراحی میلیونی، با فرهنگ اقتصادی و مالی شما هیچگونه سازگاری نداشت. ناچار...

◆ ◆ ◆

چاره‌ای نداشتی... مجبور بودی قبول کنی... علیرغم میل باطنی‌ات، راهی غیر از پذیرش پیشنهاد پدر مجید باقی نمانده بود... آن روز با آن عکس‌العمل تندش بالاخره با کمی ترس، راهی را پیشنهاد داد که ناگزیر به قبول آن بودی... درمان مادرت به ازای سقط جنین محرمانه تو و پا کشیدن بیرون از زندگی مجید...

آمبولانس، زوزه می کشید... از لابلای ترافیک سنگین، خیز می خورد و پیش می رفت... زنی بیمار و بی‌رمق و دختری با یک دنیا بی آبرویی... داخل آمبولانس، اشک می ریختند... بیمارستان، به انتظار نشسته بود... ■

پاسخ ما

لیدا سقراطی — تهران

چقدر توصیف برای یک قصه کوتاه؟ منظورم «پرواز توی دریا» است که به دستم رسید؛ قصه قشنگی بود. نثر شاعرانه و زیبایی هم داری، اما باور کن آنقدر توصیفات پی درپی و زنجیره‌ای در قصه‌ات آورده‌ای که خواننده اصلاً گیج می شود که سوژه قصه‌ات چیست؟ قبول دارم که «نثر ادبی» بیانگر یک «قلم فاخر» است، اما یادت باشد وقتی خواننده «نخ قصه» را پیدا نکند، هر قدر هم نثر زیبایی را بخواند، از آن لذت نخواهد برد! علی ایحال؛ یقین دارم اگر کمی از توصیفات زیاد از حد داستانت را کم کنی، می توانی قصه‌های قشنگتری خلق کنی، منتظر کارهای بهترتان هستم.

احمد شاکری — تبریز

جناب شاکری، چرا فکر می کنی اگر فقط اسمت را عوض کنی و با اسامی مستعار برای ما قصه بفرستی مشکلت حل می‌شود؟ شما همان «ستاره — ش» هستی که قبل از «ستاره» بودن اسم موسوی را استفاده می کردی و قبل از آن نیز اسم دیگری را استفاده می‌کردی [که متاسفانه آنقدر با اسامی مستعار قصه فرستاده‌ای که اسم واقعی‌ات یادم رفته!] چرا فکر می کنی من با «شخص شما» پدرکشتگی دارم؟ به حضرت عباس نه می‌دانم مرد هستی یا زن؟ نه برایم فرقی دارد که مسن هستی یا جوان؟

تنها علتی که داستانهایت چاپ نمی‌شود ضعف سوژه و بالاخص نثر ضعیف شماست! دوست خوب من بیا یکبار هم که شده، بجای اینکه دنبال «جیمزباند» بازی باشی!

حرف مرا گوش کن و سه ماه — فقط همین سه ماه تابستان — دست از نوشتن بردار و فقط مطالعه کن، آن وقت خودت متوجه خواهی شد که تفاوت کارت چقدر خواهد بود!

علی ایحال؛ این آخرین مرتبه است که به نامه‌هایت [با هر اسمی که استفاده کنی؛ حتی تیمور لنگ یا چنگیز مغول یا ماری کوری یا آمیتا باچان یا...؟] پاسخ می‌دهم؛ مگر اینکه در قصه‌های بعدی‌ات تفاوت را احساس کنم؛ بالاغیر تاً دیگر کفر مرا درنیاور... باریکلا بچه خوب!

مهشید گشمردی — از بوشهر

«پیامکی از یک دوست» را خواندم؛ قصه قشنگی بود، درحقیقت عالی بود تا خط آخر؛ آنجایی که پیامک سیما خوانده می‌شود و او از «جوجه رنگی» حرف می‌زند، من که هر قدر فکر کردم منظورت را نفهمیدم، یا اشکال از من است که باید به «آی‌کیو» مغزم شک کنم، یا فسفرهای خاکستری مغز شما زیاد از حد است که فکر می‌کنی آنچه که نویسنده در ذهن‌اش دارد، خواننده هم باید آن را درک کند؟ در هر صورت قصه‌ات را در ردیف اول «کازیه» قصه‌های قابل چاپ قرار می‌دهم و منتظر تماس تلفنی‌ات می‌مانم تا یک زنگ بزنی و با توضیحی که می دهی مشکل را برطرف سازی.

هر چه بیشتر علم پیدا می کنیم بیشتر از فهم اسرار هستی ناامید می شویم

● حسینعلی راشد

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

این داستان توسط «زهرا.م»، یکی از خوانندگان خوب مجله از تهران روایت شده است.

وقتی خدا انتقام می گیرد!

دورادور می شناختمش. به واسطه یکی از دوستانم. چهره زیبایی داشت. با اولین نگاه جذب صورتش می شدی. اما چیزی توی صورتش بود که ترا به فکر وامی داشت. یک غم ناشناخته. شنیده بودم قاپ شوهرش را یک مطلقه ٤٥ ساله دزدیده. خودش راجع به این موضوع زیاد حرف نمی زد. اگر هم حرفی می زد می گفت: «دلم برای «رضا» می سوزه. زندگیشو تباه کرد. این زن اونو بدبخت می کنه. معتاد که شده. مغازه و دارو ندارش رو که از دست داده. این زن پاسوز رضا نمی شه. می دونم فردا که مطمئن شد پولهای رضا ته کشیده رهاش می کنه...» همیشه حرفش که به اینجا می رسید چشمانش پر از اشک می شد و نگاهش را می دوخت به قاب پنجره.

به صورتش که نگاه می کردی ردپای عشق شکست خورده اش را روی صورت جوانش می دیدی. آخرین باری که دیدمش خیلی پریشان وافسرده بود. بدون این که چیزی بپرسم شروع کرد به صحبت کردن:

–چند شب پیش رضا اومده بود در خونه، حالش خیلی خراب بود. اومده بود حلالیت بطلبه. می گفت مجبور شده دزدی کنه. می گفت مامورها به دنبالش هستن. می گفت راهی نداره جز این که خودش را تسلیم کنه. هرچی پول تو خونه داشتم به همراه تمام طلاهام ولباس گرم بهش دادم. ازش خواهش کردم خودشو به شهرستانی، جایی برسونه و بعد به من زنگ بزنه تا خودم را بهش برسونم. گفتم که آن زن فقط می خواسته هست و نیستش را ازش بگیره. رضا رفت و قول داد زنگ بزنه. امروز فهمیدم تمام حرف ها دروغ بود. امروز رضا را با اون زن توی میدان ولی عصر دیدم. طاقت نیاوردم. رفتم جلو و سیلی محکمی به صورتش زدم. خندید و گفت من زنم رو دوست دارم، برای راحتی او هر کاری می کنم...

◆◆◆

نشسته ام روبه روی قاب عکسی که یک روبان مشکی کنارش چسبانده اند. صدای قرآن فضای خانه را پر کرده، صدای گریه چند زن از گوشه دیگر اتاق می آید. هنوز باورم نمی شود... فردای روزی که برای آخرین بار دیدمش، دلشوره عجیبی داشتم. حس می کردم اتفاق بدی در راه است. دلم می خواست ریحانه را ببینم. وقتی رسیدم کوچه شان شلوغ بود. همسایه ها همه جمع شده بودند. صدای جیغ و فریاد از خانه ای که او در آن ساکن بود می آمد. بعد صدای آژیر آمبولانس که توی کوچه پیچید. جمعیت کنار رفتند. آمبولانس جلوی در خانه توقف کرد. فقط دیدم جسمی را لای یک ملحفه سفید پیچیدند و بردند.

«ریحانه» خودش را آتش زده بود. فردای همان روزیکه رضا و زنش را در میدان ولیعصر دیده بود. مادرش ضجه می زد و می گفت: «رفته بود پارچه بخره که برای نامزدی برادرش لباس بدوزه، هفته دیگه جشن نامزدی برادرش بود...از صبح آشفته بود. هی می رفت روی پشت بام و هی می آمد. می گفت حالم خوب نیست. می گفت اگه من می مردم خیلی خوب بود، نه؟! گفتم: «زبونت رو گاز بگیر. جشن برادرت نزدیکه اونوقت تو از این حرف ها می زنی؟!» هیچی نگفت و رفت پشت بام. نیم ساعت بعد با صدای فریاد خودش و همسایه ها نمازم رو شکستم و دویدم توی حیاط. روی پشت بام خودش رو آتیش زده بود. رفتم بالا، در پشت بام قفل بود. تا پسر همسایه اومد و قفل رو شکست دخترم جزغاله شده بود.

خدا از اون مردک بی همه چیز نگذره. دختر دسته گلم سوخت و از بین رفت...»

آدرس خانه جدید رضا را به هر جان کندنی بود پیدا کردم. جریان ریحانه را به همسر دومش گفتم. گفت: «خودش احمق بود. رضا اونو دوست نداشت. باید دست از سرش برمی داشت.

گفتم: «ناراحت نیستی؟» گفت: «چرا، آخه ریحانه تقریبا همسن و سال پسرمه. منم یه پسر جوون دارم.» گفتم: «نمی ترسی آه ریحانه و مادرش زندگی ات رو به باد بده؟» نگاهی به من کرد و گفت: «اون احمق بود. آدم واسه یه نامرد که نباید خودشو بکشه.» گفتم: «ولی تو با نامردی اونو از چنگ ریحانه درآوردی. درسته که رضا مرد بوالهوسی بوده اما تو چرا نگذاشتی برگرده سر خونه و زندگیش. تو که می دونستی ریحانه چقدر او را دوست داره.» گفت: «خیلی حرف دارم بزنم، هفته بعد بیا دنبالم که با هم بریم سر خاک ریحانه اونجا برات از خودم و بدبختی هام می گم تا ریحانه هم بشنوه...»

یک هفته بعد رفتم سراغش، خانه نبود. از همسایه ها پرس و جو کردم گفتند پسرش مرده، رفته برای مراسم دفن و کفن پسرش! می گفتند: «پسرش شب تنها بوده و بخاطر مصرف زیاد مواد حال خوشی نداشته. داشته سیگار می کشیده که یک دفعه سیگار از دستش می افته روی رختخواب و او که خواب بوده متوجه گر گرفتن رختخواب نمی شه... وقتی به دادش می رسند که چیزی ازش باقی نمونده. اونقدر سوخته بوده که حتی نتونستن بشورنش...

خودم را به سرعت به بهشت زهرا رساندم. زن تکیده و مغموم گوشه ای نشسته بود. تا چشمش به من افتاد بغضش ترکید، صدای گریه اش سکوت دردناک فضا را شکست... یکی می گفت وقتی بچه اش را ول کرد و گذاشت و رفت فکر همچین روزی نبود... یکی می گفت اون موقع که رفت دنبال خوشگذرونی فکر نمی کرد که پسرش مادر می خواد، یه خونه می خواد که توش آروم باشه...

زن نگاهش را به صورتم انداخت و گفت: «دیگه حرفی ندارم، دیگه نمی خوام بیام سر خاک ریحانه حرف بزنم، دیگه حرفی برای گفتن ندارم، حق با او بود!»

از آن جا بیرون می آیم. آسمان بدجوری دلش گرفته. بی اختیار سرم را به سمت آسمان برمی گردانم و می گویم خدایا هیچ بنده ای را گرفتار قهر خودت نکن! ■

این داستان توسط مریم،پ پرستار یکی از بیمارستانهای استانهای جنوبی کشورمان روایت شده است.

شاید ذره ای انسانیت، یک دختر بی گناه را نجات دهد...

«...خواهرم حالا پنج ماهه است، خواهرم حالا پنج ماهه است...»

مدام این جمله را تکرار می کرد. نگاهش همچنان به دیوار روبه رویش خیره مانده بود. نمی دانستم مقصود او از این جمله چیست؟

آیا این جمله را از فرط شادی تکرار می کند یا ناراحتی؟ بچه های اورژانس می گفتند او را در حالیکه سر و رویش خون آلود بوده و روی ساعد دست راستش بریدگی عمیقی بوده، کنار خیابان دیده و به اورژانس خبر داده اند.

از کلانتری یک مامور برای تحقیق آمده بود. از من درباره اینکه آیا مورد آزار و اذیت قرار گرفته است، پرسید و من نتیجه گزارش پرستار از معاینه او را اعلام کردم. پاسخ مثبت بود... پس از یک هفته دخترک کم کم بهبود یافت. شوک وارد شده به او آرام آرام برطرف شد و من توانستم با او حرف بزنم.

«غزاله» ١٦ ساله بود. دو سال بود که خانه ای نداشت. می گفت پدرش وقتی او ٦ ساله بوده، در اثر یک تصادف که هیچگاه مقصر آن معلوم نشده فوت کرده و فقط یک روز جسد او را که نگهبان شب یک کارخانه بود، کنار دوچرخه اش پیدا می کنند.

مادرش تا چند سال او و خواهر بزرگترش را اداره می کند، اما با مرگ تنها دایی غزاله که مادرش همراه او در خشک شویی کار می کرد، وضعیت مالی آنها روزبه روز بدتر شده و مادرش برای فرار از مشکلات مالی مجبور به ازدواج صیغه ی صاحب

شیدا

در اتاقم مشغول درس خواندن بودم که بازهم صدای مامان و بابا بلند شد. آنها همیشه با هم دعوا داشتند. هیچگاه دلم نمی خواست در دعواها و مشاجرات آنها شرکت کنم و یا حرفی بزنم. از طرفی طاقت شنیدن و دیدن آن بگو و مگوها را نداشتم. دستانم را محکم روی گوش هایم گذاشتم و با صدای بلند شروع به درس خواندن کردم. اما صدای بلند مامان که تبدیل شده بود به فریاد، تمرکزم را بهم ریخت.

–تو خجالت نمی کشی! دخترت دیگه وقت ازدواجشه. تو این بیست سال زندگی چی برات کم گذاشتم؟ هر کاری که از دستم بر می اومده واسه خوشبخت کردنت انجام دادم. تو اصلا معنی زندگی و بچه داشتن رو میفهمی؟ میدونی احساس مسئولیت یعنی چی؟ اصلا من به درک! به دخترت هم هیچ توجهی نمیکنی. از صبح تا شب نیستی. شبها که دیر می آی خونه، روزای تعطیل هم که با دوست دخترت میری بیرون. پس کی می خوای در حق شیدا پدری کنی؟!

دلم برای مامان می سوخت. دیگر از پس بابا بر نمی آمد. همه ارتباط و گفتگوی ما با پدر در حد یک سلام و علیک معمولی بود. پدر نسبت به من بسیار بی تفاوت بود و خالی از هر گونه احساس مسئولیت. در تمام مدت زندگیم حتی یکبار از پدر محبتی ندیدم ولی حس میکردم پدرم پشتوانه زندگی ام است و امید فرداهایم. او پدر من است و با نام او آینده من کامل تر می شود. در تمام این سال ها اگر دست پدر بر سرم نوازشی نکرد، با خیال آنکه می توانم بر روی همین دستها تکیه دهم و آن را دربردارنده و تکمیل کننده سرنوشت و تقدیرم بدانم، زندگی کردم.

باز هم با همه بی توجهی و نامهربانی های پدر، او را دوست داشتم. من و مامان به نبود او عادت کرده بودیم. پدر یا در خانه نبود یا وقتی هم که بود تنها به مخالفت و محدود کردن من میپرداخت که چه کار کنم، چکار نکنم، با کی حرف بزنم، کجا بروم، کجا نروم! شاید احساس مسئولیت و حس وظیفه شناسی اش نسبت به من تنها در همین محدودیت ها و مخالفت های شدیدش بود و من تنها به خاطر مادر در زیر بار همه سختی ها، خم به ابرو نمی آوردم. تا آن که آن اتفاق لعنتی چشم مرا به تمام حقایق زندگی باز کرد...

«نیلوفر» دوست کلاس موسیقی من بود. مدتی بود که با هم بیشتر رفت و آمد میکردیم. از آن جایی که پدر به من اجازه رفتن به خانه نیلوفر را نمی داد، اغلب نیلوفر برای تمرین به خانه ما می آمد. او دختر شاد و سرزنده و در عین حال بسیار شیطانی بود. همیشه برای من از روابط دوستانه اش با دیگران تعریف می کرد.

او برایش مهم نبود با کی دوست می شود، کجا می رود و مردم درباره اش چه می گویند. بارها مامان به من گفته بود که نیلوفر دختر چندان درستی برای دوستی نیست. اما من فقط می خواستم با او تمرین کنم و کاری به رفتار و کردارش نداشتم که چطور لباس می پوشد، چطور آرایش میکند با کی می آید و با کی می رود. او اصلا خجالتی نبود و خیلی راحت از خودش و کارهایی که انجام می داد صحبت میکرد. یکروز بر خلاف همیشه کمی دیرتر به خانه مان آمد. با عجله پله ها را بالا آمد. مجال نداد تا از او سوالی بپرسم. بلافاصله گفت: نمی دونی «شیدا»، الان داشتم می اومدم یک پاترول مشکی جلوی پایم ایستاد، کمی نگاه کردم دیدم چه مرد خوشگل و خوش تیپ و جا افتاده ای، نمی خواستم سوار شوم ولی خودش پیاده شد و در را برای من باز کرد. فکر کنم دل طرف را یک دقیقه ای با خودم بردم. به محض سوار شدن محو صورت من شده بود و می گفت تو خیلی زیبایی.

از این کارهای نیلوفر زیاد شنیده بودم و برایم عادی شده بود. الحق که نیلوفر دختر زیبا و خوش هیکلی بود که حتی من به عنوان یک دختر، دوست داشتم بیشتر نگاهش کنم چه برسد به ...

اما خوب کارش درست نبود، هر روز و هر دقیقه با یکی بود و همه را به قول خودش می گذاشت سرکار. فردای آن روز نیلوفر به خانه مان آمد و گفت: «امروز نمی تونم زیاد بمونم. با اون عاشق پیشه قرار دارم. مرتیکه خیلی خرپوله، جون تو عاشق من شده. منم نمی دونم چرا با اینکه از لحاظ سنی از من خیلی بزرگتره ولی مجذوب تیپ و قیافه اش شدم.»

به او گفتم: «به نظر من نباید عجله کنی. بعد هم این رو بدون که پول هیچ وقت خوشبختی نمی یاره.»

البته حرفهای من زیاد به گوش نیلوفر خوش آیند نبود. او نه به حرف من و نه حرف کس دیگری گوش می داد و تنها کارش را می کرد.

از آن جایی که بیشتر اوقاتم را با نیلوفر می گذراندم در جریان دوستی و ارتباطش با آن مرد پولدار و به اصطلاح با شخصیت بودم. می دانستم که چقدر نیلوفر را دوست دارد و برایش کلی خرج می کند. نیلوفر هم فهمیده بود طرف چقدر عاشقش شده تا آنجا که می توانست از او سوءاستفاده می کرد.

وقتی با مامان درباره نیلوفر و رابطه اش با آن مرد مسن صحبت کردم، مامان گفت: شیداجان او بچه است تو هم بچه ای، نمی فهمید که چی درسته، چی غلط و تا سرتون به سنگ نخوره متوجه اشتباهاتتون نمی شید. خدا کنه فریب نخوره و به این راحتی ها رام نشه.»

نیلوفر دیگر آن نیلوفر گذشته نبود و خانه هم آن خانه همیشگی نبود. دعواها و مشاجرات مامان و بابا، روز به روز بیشتر می شد تا اینکه یک روز مامان قهر کرد و به خانه پدرش رفت. او تصمیمش را گرفته بود و جز طلاق از بابا چیزی نمی خواست. برای بابا هم اصلا نه من مهم بودم و نه مامان، خیلی راحت موضوع طلاق را پذیرفت.

یک روز در همان روزها که مامان رفته بود، نیلوفر به خانه مان آمد. حال چندان خوشی نداشتم. نیلوفر با دیدن من در آن وضع و حال تعجب کرد و من که درباره مشکلات خانوادگی ام به او حرفی نزده بودم، این بار مجبور شدم کمی با او درد و دل کنم.

بقیه در صفحه ۶۲

خشک شویی می شود.

غزاله در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، می گفت: «تا چند ماه زندگی نسبتا خوبی داشتیم، مادرم روزها به خشک شویی می رفت و هر هفته یک شب «اصغر خان»، صاحب خشک شویی، به خانه ما می آمد. من و خواهر بزرگم، «غزل» درس می خواندیم تا اینکه...

کم کم اصغر خان رفت و آمدش به خانه ما بیشتر شد. غزل آن روزها ۱٦ ساله بود و به قول مادرم آبی زیر پوستش جمع شده بود و روز به روز زیباتر می شد.

اصغر خان هم به بهانه اینکه ممکن است در راه مدرسه کسی او را اذیت کند، اجازه نداد او به مدرسه برود و برای او یک کامپیوتر خرید تا در خانه بماند. بعد از مدتی متوجه شدم که صبح ها وقتی مادر سر کار و من مدرسه ام اصغر خان به خانه ما می رود.

او قاپ غزل را دزدیده بود. اصغر خان که از زن خودش و مادرم صاحب بچه نشده بود، بدون آنکه مادرم بفهمد همه مال و اموالش را فروخت و یکدفعه با غزل فرار کردند. غزل برای مادرم نامه یی نوشته بود و او عذر خواهی کرده بود. او نوشته بود که از اصغر خان ۵ ماهه حامله است...

وقتی مادرم موضوع را فهمید شوکه شد و به دو ماه نرسید که دق مرگ شد. هیچ کدام از فامیل حاضر به نگهداری از من نبودند. شاید به خاطر کاری که خواهرم کرده بود از من می ترسیدند. چند شبی در پارک بودم که ماموران نیروی انتظامی من را به بهزیستی بردند. آن وقت من ١٤ ساله بودم.

بعد از یک هفته مرا به بهانه این که اهل آن شهر نبودم و در اراک متولد شده بودم، بیرون کردند. دو سال است که آواره ام و آن شب من که از این زندگی خسته شده بودم تصمیم گرفتم همانجا به زندگی ام پایان دهم و رگ دستم را با تیزبر قطع کردم. چیزی به مردنم نمانده بود که مرا به بیمارستان شما منتقل کردند. ای کاش مرده بودم!»

او از من عاجزانه خواهش می کرد که چند روز بیشتر در بیمارستان نگهش دارم. با فرمانده کلانتری صحبت کردم. از دادگاه هم اجازه گرفتم تا او را نزد خودم نگه دارم. بعد از مرگ شوهرم خیلی تنها شده بودم و او می توانست تنهایی مرا پر کند.

غزاله هیچ گناهی نداشت، این حوادث و شقاوت ناپدری اش بود که او را تبدیل به یک دختر آواره کرده بود. امیدوارم وقتی دختری تنها را می بینید تنها به جنبه های منفی او توجه نکنید. شاید ذره ای انسانیت، یک دختر بی گناه را نجات دهد...

■

معجزه اولیه «عشق» در این است که هر گز به خاتمه آن نمی اندیشیم

● عماد فلسطینی

اختصاصی با ژنرال امیر قلعه نویی پرافتخارترین مربی لیگ برتر

درباره استقلال حرفی برای گفتن ندارم

با تشکر از فریده ذاکری

امیر قلعه نویی در چند سال گذشته حواشی فراوانی داشته است. از سرمربیگری وی در تیم ملی تا بازگشت مجدد و قهرمانی اش در استقلال هیچگاه بدون حاشیه نبوده است. خودش معتقد است که عده ای به خاطر جلوگیری از موفقیتش برای وی حاشیه ایجاد کرده اند. به هر حال کار به جایی رسید که امیر قلعه نویی پس از چند روز از قهرمانی با استقلال قید حضور در این تیم را زده و به تیم سپاهان بپیوندد. یک روز پس از حذف تیم ملی فوتبال ایران توانستیم گفتگویی با ژنرال داشته باشیم. ناگفته نماند که همگان آگاه هستند ژنرال به نوعی از مصاحبه مطبوعاتی گریزان است و خیلی کم می توان گفتگوی اختصاصی با وی انجام داد. اما...

◇ اولین سوال را با تیم ملی شروع می کنیم. نظر تان درباره حذف تیم ملی از جام جهانی چیست؟

به هر حال این اتفاقی است که افتاده و کاری نمی توان انجام داد. مسلماً مربیان و بازیکنان برای صعود تیم ملی به جام جهانی زحماتی را متقبل شدند که همینجا از آنها باید تشکر کرد اما نتوانستیم نتیجه دلخواه را کسب کنیم. به هر حال نتایج ضعیفی که در بازی های قبل به دست آمد باعث شد که ایران نتواند به جام جهانی صعود کند. تیم ملی از نظر نفرات و امکانات در شرایط خوب بود اما مدیریت غلط باعث شد که تیم از صعود به جام جهانی باز بماند. به هر حال همکاران و پیشکسوتان محترم نباید تیم ملی را تخریب کنند چراکه در حال حاضر انتقادات موثر نخواهد بود. دوستان باید یک راهکار مناسب برای چهار سال آینده ارائه دهند.

◇ حال در این مقطع چه کاری باید انجام داد؟

بنده معتقدم یک گروه کارشناسی برای تعیین علل عدم صعود تیم ملی به جام جهانی باید تشکیل شود.

◇ خوب از این گروه ها زیاد تشکیل شده اما به نظر می آید که فایده ای نداشته است...

با این حرف شما مخالف هستم! اگر یک گروه کارشناسی به صورت حساب شده و منطقی به علل عدم صعود تیم ملی به جام جهانی بپردازند و نتایج آن را در برنامه ریزی فدراسیون ملاک قرار دهند، مسلماً نتیجه خواهیم گرفت. ما از امروز باید به فکر برطرف کردن نقاط ضعف تیم ملی و برنامه ریزی مناسب برای چهار سال دیگر باشیم. تا زمانی که به فکر روزمرگی و برنامه های کوتاه مدت بخواهیم باشیم، توقعی برای موفقیت نباید داشت.

◇ به نظر شما آقای قطبی را برای تیم ملی باید نگه داریم یا اینکه مربی مطرح خارجی آورده شود؟

جواب این سوال از عهده من خارج است چراکه مسوولان فدراسیون در اینباره تصمیم گیری خواهند کرد. آقای قطبی در این ۳ بازی که ۲ بازی آن خارج از خانه بود توانست ۵ امتیاز کسب کند. درست است که تیم زیبا بازی نکرد اما نتیجه خوبی به دست آمد. معتقدم که باید برای تیم ملی و یا تیم امید یک برنامه چهارساله مناسب ریخته شود. اجازه دهید مثالی از باشگاه استقلال بزنم. در زمان مدیریت دکتر قریب، به بنده گفته شد که ۳ سال مهلت دارم تا تیم را قهرمان لیگ برتر کنم. در این ۳ سال فشارهای فراوانی به من وارد شد و تیم برخی مواقع نتایج خیلی بدی گرفت اما حمایت های مدیر باشگاه باعث شد سرانجام پس از ۳ سال به قولی که داده بودم پایبند باشم و تیم را قهرمان لیگ برتر کنم. پس اگر فرصت و امکانات مناسب به مربی داده شود، به طور حتم آن مربی در آرامشی بیشتر خواهد بود و احتمال نتیجه گیری تیم بیشتر خواهد شد.

◇ کمی از تیم ملی فاصله بگیریم. سوء تفاهم ها با استقلال برطرف شد؟

درباره استقلال حرفی برای گفتن ندارم. بهتر است سوالات دیگری مطرح شود چراکه در حال حاضر اصلاً به تیم استقلال فکر نمی کنم.

◇ تنها یک سوال درباره...

اصلاً حرفی در این زمینه ندارم!

◇ خوب به سپاهان بپردازیم. شنیده شده که تمرینات این تیم زودتر از سایر تیمها آغاز شده است.

بله. حدود دو هفته است که تمرینات تیم سپاهان آغاز شده و بازیکنان با جدیت تمام مشغول کار هستند. از سویی باشگاه نیز تمام نیازهای من را برآورده ساخته و نهایت همکاری را با من دارند. لیست خریدی هم به باشگاه دادم که مدیریت خوب باشگاه تا به حال اکثر آن بازیکنان را به خدمت گرفته و تنها ۲ بازیکن از آن لیست باقیمانده که به زودی آنها را نیز جذب خواهیم کرد.

◇ سپاهان یکی از معدود باشگاه های حرفه ای ایران است. مدیریت سپاهان چه توقعی از امیر قلعه نویی دارد؟

بنده قراردادی یک ساله با باشگاه سپاهان امضا کرده ام و با توجه به حضور موفقیت آمیز سپاهان در آسیا طی چند سال گذشته، نگاه کلی مسوولان باشگاه به تکرار آن موفقیت ها می باشد. بنده نیز با تمام انرژی سعی خواهم کرد که در هر ۳ جام تیم سپاهان را به موفقیت رهنمون سازم. به هر حال بازی های خوب سپاهان در چند سال گذشته باعث شده که سطح توقع هواداران و مسوولان باشگاه بالا رود. جا دارد همین جا از مربیان فصل گذشته باشگاه نیز تشکر کنم که سرانجام توانستند این تیم را به مسابقات لیگ باشگاه های آسیا هدایت کند.

◇ گفته می شود که شما گرانترین مربی ایرانی هستید. درست است؟

خوب این شایعات را من هم شنیده ام. جایی گفته اند ۷۰۰ میلیون و جایی حرف ۵۰۰ میلیون بود. از این حرفها زیاد شنیده ام اما شما باور نکنید!

◇ شایعات فراوانی پشت سر شما وجود دارد. یکی از آنها درباره ارتباط شما با آقای علی آبادی و پسر وی می باشد.

چه شایعاتی به گوش شما رسیده است؟!

◇ اینکه پسر آقای علی آبادی شما را به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب کرده است...

چه جالب! این حرف جدید است؟! پیش از این از یک نفر دیگر اسم برده شده بود.

◇ بله، اما اول اسم پسر آقای علی آبادی بود...

عجب، نمی دانستم! خوب اجازه دهید که این موضوع را کامل تشریح کنم. یک روز ساعت ۸ صبح آقای کیومرث هاشمی با من تماس گرفت و خواست که به فدراسیون بروم. ظاهراً این تماس بعد از جلسه خرد جمعی بود. آنها گفتند که ایران دو بازی سخت برابر کره و سوریه در خارج از خانه دارد، اگر نتیجه حاصل شد شما به عنوان سرمربی تیم ملی کار را ادامه خواهید داد. تیم ملی نیز در این دو بازی توانست ٤ امتیاز کسب کرده و به جام ملتها صعود کند. پس از آن به من گفته شد که برای جام جهانی ۲۰۱۰ برنامه ریزی کنم. ما نیز با قدرت کار خود را ادامه دادیم اما خودتان مشاهده کردید که در جام ملتها چه اتفاقی افتاد! مشکلات فراوانی برای ما ایجاد شد. مسائل سیاسی که در فدراسیون وجود داشت و همه اینها دست در دست هم داد تا تیم نتواند نتیجه مطلوب را کسب کند. من در ۱۸ بازی تنها یک شکست آنهم در ضربات پنالتی داشتم که همان باخت باعث شد از تیم ملی کنار روم.

◇ پس این شایعات صحت ندارد؟

خودتان قضاوت کنید! جالب است که می گویند من با پسر آقای علی آبادی در کار ساخت و ساز هستیم. اگر این شکلی بود که خیلی خوب می شد. بهتر است آدم با اینجور شخصیت های مهم شریک باشد!

◇ **پس شما اصلاً وی را از نزدیک ندیده اید؟**

نه! من تا پیش از آنکه به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شوم اصلاً شناختی از آقای علی آبادی نداشتم. در طول عمرم نیز تنها دو بار با آقای علی آبادی از نزدیک دیدار داشتم. یک زمان برای مسابقات جام ملتهای آسیا بود و یک بار دیگر نیز با مسوولان باشگاه استقلال با وی دیدار کردم. بنده هیچ ارتباطی با خانواده آقای علی آبادی ندارم.

◇ **شایعه بعدی نیز درباره موضوع تبانی بود...**

بله، خودتان هم که مشاهده کردید بعد از چند روز آن بازیکنان از گفته خود پشیمان شدند و حرفشان را تکذیب کردند.

◇ **یک موضوع جالب این است که از ابتدای سال تا به حال برای شما حاشیه زیادی ساخته شده است. نظر شما در این زمینه چیست؟**

خوب متاسفانه این موضوع در ایران رسم شده است. هر کس که در حال پیشرفت است کاری می کنند که طرف زمین بخورد اما در کشورهای خارجی که مسلمان نیستند اما در برخی مواقع کارهایشان همانند مسلمانان واقعی است زمانی که پیشرفت فردی را مشاهده می کنند به وی کمک می کنند. آنها شرایط را برای طرف آماده می کنند که بیشتر خودش را بالا بکشد. اما برخی مواقع در ایران می خواهند افراد مختلف را زمین بزنند تا خودشان را بالا بکشند.

◇ **صحبت دیگری که چند وقتی است موضوع روز شده، بحث دلالیسم است. نظر شما در این زمینه چیست؟**

خوب متاسفانه زمانی که پول فراوانی در فوتبال تزریق شود، این اتفاقات نیز می افتد. من به شخصه کاری انجام داده ام که دلال ها کمتر سمت من می آیند. بزرگترین حسن من در این زمینه این است که به شخصه دنبال هیچ بازیکنی نبوده و نیستم. یعنی اینکه بنده یک لیست به مسوولان باشگاه ارائه می کنم و از آنها می خواهم که بازیکنان آن لیست را برای من خریداری کنند. به این صورت دیگر دلال ها نمی توانند دنبال من بیایند یا بخواهند بازیکنی را به من توصیه کنند. البته به نظر من بهتر است که همه چیز از راه قانونی پیش رود. یعنی اینکه کارگزاران رسمی فیفا کنترل نقل و انتقالات را بر عهده گیرند و اجازه ندهند که افرادی سودجو در این زمینه فعالیت کنند.

◇ **از چند سال گذشته صحبتی مبنی بر خصوصی سازی باشگاه های استقلال و پرسپولیس به گوش می رسد. به نظر شما این اتفاق مفید خواهد بود؟**

خوب این دو باشگاه هواداران فراوانی دارند که حاضر هستند سهام باشگاه را بخرند. اگر روند خصوصی سازی بر مبنای اصل ٤٤ قانون اساسی صورت پذیرد مسلماً این اتفاق بسیار فرخنده و خوب خواهد بود. اما اگر بخواهند که تنها اسم خصوصی را بر روی باشگاه ها بگذارند و همان فعالیت قبلی و دولتی ادامه داده شود، بهتر است این اتفاق نیفتد. زمانی باشگاه استقلال به وزارت رفاه واگذار شد که پس از شش ماه دوباره مدیریت باشگاه به تربیت بدنی باز گشت. دلیلش این بود که وزارت رفاه طرح و برنامه ای برای مدیریت باشگاه نداشت. پس دولتی یا نیمه دولتی بودن باشگاه ها هیچ دردی را دوا نخواهد کرد.

◇ **طی این مدت بحث انتخابات بسیار داغ بود و بسیاری از ورزشکاران از کاندیداهای خاص خود حمایت کرده و به صورت رسمی موضع گیری کردند. به نظر شما این کار درست است؟**

بنده معتقدم که هر فرد یک رای دارد و آن رای نیز مربوط به خودش است. البته دیگران عقیده خاص خود را داشته و نمی توان به نظرشان بی احترامی کرد اما بهتر است ورزشکاران از وجهه ورزشی و اجتماعی خود مایه نگذارند. همانطور که دوست داریم یک فرد سیاسی در کار ورزشی دخالت نکند، دوست داریم ورزشکاران نیز در سیاست دخالت علنی و آشکار نداشته باشند.

◇ **از اینکه وقت خود را در اختیار ما گذاشتید تشکر می کنم.**

من نیز از شما و مجله خوب اطلاعات هفتگی تشکر می کنم. به عنوان حرف پایانی امیدوارم که مسوولان فکری به حال ورزش و به خصوص فوتبال بکنند. اگر مدیریت فوتبال به دست ورزشی ها سپرده شود، مسلماً پیشرفت فراوانی خواهیم داشت. نمونه آن باشگاه سپاهان که با یک مدیریت ورزشی در چند سال گذشته تبدیل به یکی از قطبهای فوتبال ایران شده است. از زحمات مسوولان فعلی تشکر می کنم اما امیدوارم که دولت دهم نگاه ورزشی تری داشته باشد و با تغییر و تحولاتی اساسی باعث شوند که ورزش و به ویژه فوتبال پیشرفت داشته باشد. تنها راه نیز سپردن کارهای ورزشی به دست مدیران ورزشی می باشد.

◇ **جالب است که این حرف را علاوه بر شما بسیاری دیگر از ورزشکاران می زنند اما توجهی به این حرفها نشده است...**

بله متاسفانه! شما نیز در مجله خودتان دوباره به این موضوع بپردازید که شاید اتفاقی بیفتد و ورزش به دست اهالی ورزش بازگردد!

نکته های خواندنی از زندگی ژنرال

- اردشیر قلعه نویی، معروف به امیر قلعه‌نویی در سال ۱۳٤۲ به دنیا آمد. او در خانواده پرجمعیت به دنیا آمد. ۷ خواهر و برادر بودند. پدرش یک خودروی «ولوو» داشت و با آن کار می کرد و خرج زندگی خانواده پرجمعیت اش را تامین می کرد اما روزهای تقریباً عادی خیلی دوام پیدا نکرد. اردشیر ۷ ساله بود که خبر دادند پدرش فوت کرده‌است. از سیزده سالگی شروع به کار کرد و در کنارش فوتبال را نیز فراموش نکرد.
- در سال ۱۳۶۰ امیر به تیم ملی جوانان دعوت شد که نمایش قابل قبولی هم از خود ارائه کرد و در اسفند ۱۳۶۰ از تیم راه آهن به شاهین رفت. او اواسط لیگ سال ۶۶ پس از پیروزی ۲ بر صفر برابر پرسپولیس، شاهین را ترک کرد و به السد قطر رفت.
- امیر زمستان ۱۳۶۷ به تهران بازگشت و این بار سراغ باشگاه استقلال تهران رفت، پای میز قرارداد نشست و پیراهن آبی را بر تن کرد.
- این بازیکن خلاق تا پایان دوره بازیگری‌اش تنها ۱۹ بازی ملی انجام داد که اتفاقاً ۱۸ بازی آن در سن ۳۰ سالگی به بعد رخ داد. امیر اولین‌بار توسط ناصر ابراهیمی در سال ۱۳۶۴ به تیم ملی ب دعوت شد.
- او در سال ۱۳۶۸ دچار مصدومیت شدیدی شد و بار دوم در سال ۱۳۷۳ مصدومیت جدی را تجربه کرد.
- وی سابقه مربیگری در تیم‌های برق تهران، کشاورز، مس کرمان، استقلال اهواز و استقلال تهران را دارد.
- پس از قهرمانی استقلال تهران با قلعه نویی در سال ۱۳۸۵ و نتایج ضعیف تیم ملی ایران در مسابقات جام جهانی ۲۰۰۶ و از طرفی خاتمه همکاری ایران با برانکو ایوانکویچ، شرایط تازه‌ای برای قلعه نویی مهیا شد. او به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شد و همزمان در ادواری پست‌های مدیر فنی و رئیس سازمان فوتبال استقلال تهران را نیز بر عهده داشت. تیم ملی ایران با حضور او روی نیمکت در مسابقات جام ملت‌های آسیا (۲۰۰۷) با ضربات پنالتی مغلوب تیم ملی کره‌جنوبی شد و از این رقابت‌ها دست خالی بازگشت.
- در سال ۲۰۰۷ وی کاندیدای کسب بهترین مربی سال آسیا شد.
- وی هم‌اکنون با ۲ بار قهرمانی و یک نائب قهرمانی و یک سومی به همراه تیم استقلال پرافتخارترین مربی لیگ برتر ایران نیز به حساب می آید.

■

برای تأثیر بر قلوب دیگران، خصم را بکشانید به جایی که از ابتدای مکالمه جوابهای مثبت دهد و به ملایمت سخن آغاز کنید

● دیل کارنگی

غزال سرشار داور حاضر در مسابقات پرتغال

همه باورها را فروریختیم

چندی پیش مسابقات فوتسالی در پرتغال برگزار شد که خانم «غزال سرشار» به عنوان داور در آنجا حضور یافت. این حضور برابر بود با خداحافظی وی از دنیای والیبال و او هرچه سعی کرد که از انجام مصاحبه بعد از این خداحافظی فرار کند، نتوانست و زمانی که از پرتغال بازگشت با وی به گفتگو نشستیم.

◇ بالاخره سر از پرتغال درآوردید! خودتان بگویید داستان مسافرت تان به عنوان داور فوتسال به این کشور چه بود؟

تیم فوتسال تجارتخانه جنوب برای حضور در یک تورنمنت فوتسال به پرتغال دعوت شده بود. قرار بود همراه این تیم دو داور نیز به مسابقات اعزام شوند. تیم تجارتخانه جنوب تصمیم گرفت که خانم شجاعی را به عنوان داور همراه خود ببرد که این کار اشتباه بود. چرا که به نظر من یک تیم نباید داور انتخاب کند و فدراسیون نیز به دلیل اینکه خانم شجاعی پیش از این به مسابقات برون مرزی اعزام شده بود، با حضور وی در مسابقات پرتغال مخالفت کرده و من به همراه خانم فاطمه علیپور به مسابقات اعزام شدیم.

◇ چرا شما؟

خانم علیپور ۱۱ سال است که به عنوان داور فوتسال مشغول به فعالیت است. با توجه به این سابقه طولانی و زحماتی که کشیده بود تا به حال به هیچ تورنمنتی اعزام نشده بود، به همین دلیل فدراسیون تصمیم گرفت که وی را اعزام کند. بنده نیز داور نمونه لیگ فوتسال بودم و همانند خانم علیپور تا به حال به هیچ مسابقه ای در خارج از ایران اعزام نشده بودم.

◇ چند بازی در پرتغال سوت زدید؟

۳ بازی داور زمین بودیم و یک بازی نیز داور میز. قضاوت بازی نیمه نهایی و فینال نیز برعهده ما بود. بازی آخر بین دو تیم برزیل و پرتغال بود. به علت اینکه ما در بازی های قبلی عملکرد خوبی داشتیم و از سوی دیگر تنها داوران زن حاضر در مسابقات بودیم، قضاوت بازی نهایی به ما سپرده شد.

◇ آیا با داوران دیگر در آنجا ارتباط برقرار کردید؟

بله، ۳ نفر از انگلیس آمده بودند، یک مدرس و ۲ داور. آنها کمک بسیار زیادی به ما کردند. برخورد خیلی خوب و صمیمی با ما داشتند و پس از پایان هر بازی پیش آنها رفته و در ارتباط با کیفیت قضاوت ها صحبت می کردیم. قبل از بازی فینال نیز به ما روحیه داده و نکات فنی را به ما گوشزد کردند. در طول این مسابقات تنها ایرادی که به ما گرفتند این بود که چند جا جوبازی از دستمان خارج شده بود. پس از پایان بازی نهایی نیز تبریک زیادی به ما گفتند چرا که باور نمی کردند ۲ داور زن ایرانی با پوشش کامل اسلامی، به این خوبی از عهده قضاوت بازی مهم و حساس بین دو تیم مطرح جهان بر بیایند.

◇ عکس العمل مردم و بازیکنان نسبت به حضور شما در آنجا چه بود؟

حضور ما با حجاب کامل اسلامی برای آنها بسیار جالب بود. اغراق نیست اگر بگویم که بیش از ۱۰۰۰ عکس یادگاری با بازیکنان و مردم انداختیم. آنها تفکراتی غلط درباره ایران داشتند که برخورد خوب و صمیمی ما با آنها باعث شد تفکر غلطشان از بین برود. بازیکنان و داوران ای میل های ما را گرفتند که بیشتر در ارتباط باشیم.

◇ با توجه به بازی هایی که در آنجا مشاهده کردید، نقطه ضعف فوتسال ایران را در چه چیزی مشاهده کردید؟

بزرگترین نقطه ضعف تیم ما در کارهای بدنی و آمادگی جسمانی است. چه آقایان و چه خانمها در نیمه دوم همیشه دچار افت می شوند. این افت نیز به خاطر ضعف بدن می باشد. فوتسال بانوان ما از لحاظ تکنیکی و تاکتیکی در سطح خوبی قرار دارد. البته نمی گویم در سطح بسیار عالی در حد برزیل و اسپانیا اما در سطح تیمهای درجه دوم جهان هستیم. اگر بر روی آمادگی جسمانی نیز کار کنیم می توانیم پیشرفت فراوانی داشته باشیم.

◇ خاطره جالبی از پرتغال دارید؟

دو خاطره جالب دارم. اول اینکه به همراه تیم آشپز نبرده بودیم و زمانی که برای صرف غذا به رستوران هتل می رفتیم، مسوولان رستوران به ما می گفتند کدام غذا با گوشت خوک درست شده و آنها را مصرف نکنیم. آنها تمامی موارد را در این زمینه رعایت می کردند. دوم اینکه پیش از شروع مسابقه بازیکنان و مربیان با داور دست می دهند. زمانی که تیم ما بازی داشت یا ما قضاوت داشتیم از قبل اعلام شده بود که از دست دادن با بازیکنان و داوران ایرانی اجتناب کنید، چرا که این کار در دین اسلام حرام است.

◇ سطح داوری فوتسال و فوتبال بانوان را در چه حدی می بینید؟

سطح داوری ما خوب است. البته یک اشکالی نیز در چیدمان داوران آنهم در فوتبال وجود داشت. داوران کم تجربه که حتی سابقه قضاوت در مسابقات دسته های پایین را ندارند برای کسب تجربه در مسابقات لیگ برتر قضاوت می کنند که امری اشتباه است. البته با حضور آقای عنایت در کمیته داوران این مشکل حل خواهد شد. آقای عنایت عدالت را به خوبی رعایت کرده و قولی نمی دهد که زیر آن بزند. جا دارد همین جا از وی تشکر کنم. او به داوری بانوان اهمیت زیادی می دهد. آقای کفاشیان نیز اهمیت فراوانی برای فوتبال بانوان قائل است و اگر تیمی مشکل داشته باشد، به حمایت از آن تیم می پردازد و معتقد است که باید کاری انجام داد تا تعداد تیمهای فوتبال بانوان افزایش یابد. تا چند سال پیش همیشه ورزش اول بانوان والیبال بوده اما دیگر ورزش اول بانوان فوتبال است.

◇ حال سراغ فعالیت اصلی شما برویم. چند سال والیبال بازی می کردید؟

حدود ۱۹ سال است که به صورت حرفه ای در والیبال مشغول به فعالیت بودم. اولین مربی ام خانم زیبا خلج بود. تاثیر گذارترین مربی در والیبال برای من خانم خدیجه سپنجی بود. چهار دوره عضو تیم ملی والیبال ایران بوده و در آخرین حضور در تیم ملی کاپیتان تیم ملی نیز بودم. اولین تیم ورزشی بانوان که با حجاب کامل پس از انقلاب به مسابقات برون مرزی اعزام شد، تیم والیبال ایران بود که به همراه آن تیم در مسابقات قطر شرکت کردم.

◇ وضعیت والیبال ایران را به چه صورت می بینید؟

سطح والیبال ایران اصلاً خوب نیست. والیبال بانوان اصلاً پیشرفتی نداشته و تنها در حال درجا زدن می باشد. در اینجا باید گله ای هم از والیبالی ها داشته باشم. والیبال هیچ کاری برای من انجام نداد در حالی که من ۱۹ سال در این رشته فعالیت داشتم. بسیاری از دوستان می پرسند با

این سابقه چرا فعالیت خود را به عنوان داور در فوتسال و فوتبال ادامه می دهی؟

در جواب آنها می گویم به خاطر اینکه والیبالیها به من اهمیت ندادند. من عضو تیم ملی والیبال بودم اما اسم مرا برای حضور در کلاس بین المللی مربیگری والیبال رد نکرده و به من گفتند تو که در فوتبال هستی! خوب اگر شما مرا جذب مربیگری یا داوری والیبال می کردید، من به سراغ فوتبال می رفتم؟ مسلماً خیر! رشته اصلی من والیبال است اما مرا ندیدند!

به دلیل اینکه بازیکن خوب در پست من وجود نداشت، همیشه تنها چند روز مانده به مسابقات مربیان تیم ملی به سراغ من می آمدند. ٤ سال است که می خواستم از والیبال خداحافظی کنم اما اجازه ندادند چرا که جایگزین مناسبی برای من هنوز پیدا نشده است.

◇ والیبال را به خاطر عشق ادامه دادید یا مساله مالی؟

مسلماً عشق، درباره مساله مالی حرفی نزنم بهتر است! تنها در این ۲ سال آخر که در باشگاه سایپا مشغول به فعالیت بودم به واسطه اینکه آقای سجادی، مدیرعامل باشگاه، به ورزش بانوان اهمیت می داد کمی از لحاظ مالی تامین شدم. باز جای خوشحالی دارد که باشگاه سایپا مدیری همانند آقای سجادی در راس کار دارد که به ورزش بانوان اهمیت می دهد. امسال تیم سایپا به مسابقات آسیایی اعزام شد. آقای سجادی با اینکه می دانست این تیم هیچ شانسی برای موفقیت ندارد تصمیم گرفت تا تیم را اعزام کند که بچه ها تجربه کسب کنند.

◇ صحبت از اعزام به خارج شد، آیا این اعزام ها در کار بچه ها موثر خواهد بود؟

صد در صد. اعزام های برون مرزی کمک فراوانی به بچه ها می کند. زمانی که همراه تیم دانشگاه آزاد به مجارستان رفتم واقعاً شگفت زده شدم. تیمهای خارجی به گونه ای بازی می کردند که اصلاً به سرعت آنها نمی رسیدیم. تا به حال برابر تیمهایی بازی کرده بودم که همگی در حد و سطح خودمان بودند اما در آنجا متوجه شدم که چه تفاوت فراوانی بین ما و آنها وجود دارد.

◇ شنیده ایم که قرار است به عنوان کمک مربی در والیبال مشغول به فعالیت شوید...

مربی تیم سایپا پیشنهاد داده و حرفهایی نیز زده شده است اما هنوز هیچ چیز قطعی نیست.

◇ وضعیت تیم ملی والیبال را به چه صورت می بینید؟

به هیچ وجه وضعیت خوبی ندارد! اگر بخواهم درباره پست تخصصی خودم صحبت کنم باید بگویم که یک پاسور خوب که در حد تیم ملی باشد، نداریم. بنده از خانم صدیقی که سرمربی تیم ملی والیبال است تعجب می کنم. من ٤ سال شاگرد او بوده و برایش ارزش و احترام قائل هستم اما وی حدود ٤ سال است که به طور کلی از والیبال دور بوده است. مربی تیم ملی باید اکثر بازی ها را از نزدیک مشاهده کرده و بازیکنان را بر مبنای بازیشان در لیگ انتخاب کند. مثل آقای حسین معدنی سرمربی تیم ملی بزرگسالان که در تمام بازی هایی که در تهران برگزار می شود، حضور دارد. جالب است که برای حضور در اردو حد نصاب قدی می گذراند اما بازیکنی با قد ۱۵۰ به تیم ملی دعوت می شود! دلیل این دعوت نیز این است که مربی این بازیکن را از ۸ سال پیش می شناخته است. نمی خواهم تعریف الکی داشته باشم اما زمانی که کار خانم شعبانیان را در تیم ملی و سایپا مشاهده می کنم، به تفاوت بین مربیان پی می برم. خانم شعبانیان در تیم ملی جوانان بسیار خوب عمل کرده و چندین بازیکن خوب را به بزرگسالان معرفی کرده است. وی در هر جا که مشغول به کار بوده از جان و دل مایه گذاشته است و در حال حاضر هیچ مربی را ندیده ام که مانند وی کار کند. او یکی از بهترین و موفق ترین مربیان والیبال ایران می باشد.

باور نمی کردند ۲ داور زن ایرانی با پوشش کامل اسلامی، به این خوبی از عهده قضاوت بازی مهم و حساس بین دو تیم مطرح جهان بر بیایند

◇ شما جزء معدود خانمهایی هستید که در استادیوم آزادی حضور یافته و بازی تیم ملی فوتبال را از نزدیک مشاهده کردید. آن زمان چه حسی داشتید؟

من آدمی نیستم که بخواهم شلوغ کنم و شعار بدهم اما در استادیوم آزادی نتوانستم یک لحظه روی صندلی بنشینیم. تمام مدت مشغول تشویق و شعار دادن بودم و به نوعی جو استادیوم مرا گرفته بود. اگر این فرهنگ به وجود بیاید که بانوان بتوانند بازی های آقایان را از نزدیک مشاهده کنند، خیلی خوب خواهد بود. در حال حاضر می توان در بازی های ملی جایگاه مخصوصی برای بانوان درست کنند تا از نزدیک بازی را تماشا کنند. البته متاسفانه فرهنگ این موضوع جانیفتاده است! البته حضور آقایان بر سر بازی های بانوان نیز باعث پیشرفت کاری بانوان می شود. ■

مهدی مهدوی کیا موشک ایرانی

اگر فوتبالیست نمی شدم...

مهدی و دوست نزدیکش وحید هاشمیان شباهت های زیادی به هم دارند. هر دو معمولا نیمی از فصل را به دلیل گرفتگی عضلات کمر فیزیوتراپی می کنند. هر دو عاشق کتاب های تاریخی هستند و مهدی هم مثل وحید برای اینجور فیلم ها می میرد. «فکر کنم در ایران همه به تاریخ علاقه داشته باشند.» مهدی اگر فوتبالیست نمی شدم، شاید الان معلم تاریخ یکی از مدارس بودم!

مهدوی کیا یک شباهت دیگر هم با وحید دارد و آن این است که زیاد روی اینترنت وقت می گذارد. «اخبار ریز و درشت را اعم از داخلی و خارجی و ورزشی چک می کند. البته بیشتر پیگیر اخبار پرسپولیس و تیم ملی هستم.» او در اردوهای فرانکفورت معمولا دو همدم خیلی خوب دارد که اوقاتش را با آنها می گذراند. اولی که بهترین دوست است؛ یعنی کتاب. «بله، کتاب همدم من در اردوهاست. اوایل بیشتر کتاب های آموزش زبان آلمانی را مطالعه می کردم و حالا هر کتاب خوبی که به من پیشنهاد شود، مطالعه می کنم. بخصوص همان تاریخی ها را.» همدم دوم مهدی، فیلم است. «البته هر نوع فیلمی. رمانتیک را هم بیشتر می پسندم.» معمولا تیم که با اتوبوس برای بازی به شهرهای اطراف می رود در ماشین فیلم پخش می شود و مهدی از تماشاگران پر و پا قرص است. یکی دیگر از خوراک های مهدی دیدن تلویزیون ایران است. او در خانه شبکه های داخلی را دارد. هم اخبار را دنبال می کند و هم جدیدترین سریال ها را می بیند. بیشتر بازی های لیگ برتر را می بیند و مثل دوران گذشته لبریز از شور و هیجان است. مهدی از جمله آن فوتبالیست هاست که خوره بازی های خارجی است. وقتی از بیشتر فوتبالیست ها می پرسی آیا بازی های خارجی را می بینند؟ معمولا یک نه آب دار به کار می برند، ولی مهدی این طور نیست. «تا آنجا که بتوانم بازی ها را می بینم، چون هر کدام از آنها مثل یک فیلم آموزشی است که به بهتر شدن فوتبالیست کمک می کند.»

زندگی شخصی مهدی تنها در این چیزها خلاصه نمی شود. گوشه هایی از زندگی اش هست که خودش دوست دارد همیشه پنهان باشد. ولی دیگر همه می دانند که او در ایران به چند خانواده کمک مالی می کند. دوست ندارد هیچ وقت در این باره حرف بزند. «همیشه باید به دیگران کمک کرد.»

مهدی در کنار همسر و دخترش در آلمان زندگی می کند. به خاطر همین، هیچ وقت دوری از ایران را خیلی احساس نمی کند. اگر همسرش در کنارش نبود، مطمئن باشید کیا تا الان مرده بود« !بله، این یک حقیقت است»! مهدی چیزی از کارهای خانه و آشپزی سرش نمی شود. فقط یاد گرفته دنبال توپ بدود. «راستش اگر خانمم نبود که برایم غذا درست کند، مطمئن باشید تا الان از گرسنگی مرده بودم!»

دست یاری دادن بیش از دویدن ما را گرم می کند

● جولیا وارد هوود

آغازی بر پایان

بقیه از صفحه ۱۷

تولید کنند گان در داخل آلمان که خود دچار بحرانهای اقتصادی شـــده بودند، امکان پذیر نبود. اما گویی وخامت اوضاع برای آلمانها پایانی نبود چرا که در اواخر سپتامبر دو منطقه دیگر یعنی کابرای و لیبرس به چنگ متفقین افتاد و ناگهان برای نخستین بار در برخی از نقاط سپاهیان متفقین خود را در نقطه مرزی صفر با آلمان یافته و در برخی مکانهای دیگر هم متفقین به رودخانه راین رسیده بودند که گذر از آن به معنای ورود به خاک آلمان می شد و در چنین شـــرایطی آلمانها با یک خبر فاجعه آمیز دیگر مواجه شـــدند و آن هم تقاضای آتش بس از جانب متحد بزرگ آنها یعنی امپراتوری اتریش بود که در پانزدهم ســـپتامبر ۱۹۱۸ اتفاق افتاد و اتریشی ها که دیگر توان جنگی نداشتند و حتی از جانب صربستان و چک هم تهدید می شـــدند، آماده شـــدند تا خود را از جنگ کنار بکشند. این اتفاق آلمان را تنهای تنها ساخت و حالا آنها باید با تصمیمات جدی مواجه می شدند.

نتایج ضد حمله بزرگ متفقین

بیشتر از نیم میلیون کشته و یکصد و سی هزار اسیر نتیجه‌ای فاجعه آمیز برای آلمان در پایان ضد حمله بزرگ متفقین بود. آزادسازی صدها کیلومتر مربع از نقاطی که آلمانها در طی چهار ســـال با قربانی کردن ۲/۵ میلیون ســـرباز در فرانسه و بلژیک به تصرف درآورده بودند از نتایج دیگر این ضد حمله بود. از دست دادن هزاران ارابه توپ و چندین هزار تیربار و اسلحه سبک دیگر نیز فشار را بر اقتصاد جنگی آلمان دو چندان ساخت. این فشارها به قدری بود که سرانجام در بیست و هشتم سپتامبر، فیلد مارشال لودندورف فرمانده بزرگ آلمانی دچار سکته‌ای شد که او را به کمای کامل فرو برد. و در روز بعد یعنی روز بیست و نهم، فرماندهان آلمانی که یکی از بزرگترین رهبران خود را از دست داده بودند، برای نخستین بار با تماس با سیاستمداران خود در برلین از آنها خواستند تا به سرعت و بدون فوت وقت ترتیب آتش بس را با متفقین بدهند. این درخواست درواقع سیاستمداران آلمانی در برلین را در شوکی بزرگ فرو برد. آنها به غیر از پیروزی بزرگ، انتظار دیگری نداشتند و اکنون با واقعیات آشنا می شدند، واقعیاتی که در طی یک ماه باقیمانده از جنگ جهانی اول سرنوشت جنگ را برای همیشه تعیین کرد. سرنوشتی که به غیر از تحقیر و خجلت زدگی برای آلمان هیچ چیز دیگری در بر نداشت.

شیدا

بقیه از صفحه ۵۷

نیلوفر خندید و گفت: «ای بابا من تازه آمده بودم با مامانت درباره این مرتیکه خرپول مشورت کنم. به مامانت بگو زیاد غصه نخوره. خودم یه مرد توپ پولدار براش پیدا می کنم. اصلا می خوای همین مرتیکه را براش کاندید کنم. سر پیری و معرکه گیری! مردک حسابی عاشق من شده. پاشو... پاشو شیدا با هم بریم سر قرار، تو هم از این حال و هوا در می یای. من که اعصابم خیلی خرد شده بود و حال ماندن در خانه را نداشتم با اصرار نیلوفر لباســـهایم را پوشـــیدم و راهی شدم. آنها در پارک سر کوچه ما قرار داشتند. روی نیمکت پارک نشستیم. ما زودتر رسیده بودیم. سرم پایین بود. در فکر پدر و مادرم بودم. در فکر اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد و آینده و سرنوشت من به کجا خواهد رسید. سرم را که بلند کردم صحنه بسیار وحشتناکی دیدم تنها توانستم یک جمله بگویم: نیلوفر بابام... الان منو این جا می بینه! اما نیلوفر صدای من را نشنیده بود. او خیلی زودتر از جایش بلند شده بود. چطور می توانســـتم باور کنم؟! نیلوفر به طرف پدرم رفت. با او دســـت داد و مرا که روی نیمکت نشسته و بهت زده آن دو را نگاه می کردم، با دست نشان داد. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که از جا بلند شدم و با هق هق گریه به پدرم گفتم: «خیلی نامردی!»

پدرم با چشمانی از حدقه بیرون زده مرا نگاه می کرد اما من بغض گلویم را گرفته بود و تنها چهره مادر و اشک گوشه چشمش جلوی نظرم می آمد. نمی توانستم آنچه را که دیده بودم باور کنم. یعنی پدر من عاشق نیلوفر شده بود، عاشق دوست دخترش!... مادرم بعد از پی بردن به ماجرا از پدرم جدا شد. باور نمی کرد که من در این رفاقت نقشی نداشتم. از من شـــاکی بود. می گفت تو با نقشـــه پدرت پای نیلوفر را به خانه مان باز کردی. پدر با نیلوفر ازدواج کرد و نیلوفر شد خانم خانه ای که وقتی برای تمرین می آمد آنجا حسرت داشتنش را می خورد و می گفت: «یعنی می شه یه روزی با مردی ازدواج کنم که همچین خونه ای برام تهیه کنه؟!» زندگی سست ما از هم پاشید، نیلوفر به آرزویش رسید و من هم خسته از کتک ها و سختگیری های پدر فرار را بر ماندن در آن خانه جهنمی ترجیح دادم و اکنون خسته از آوارگی و دربه دری و پشیمان از تصمیم زودهنگامی که برای فرار گرفتم، کنار چهارراهها به این امید می ایستم که ماشینی کنار پایم ترمز کند و ...!

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

اگه گفتی چند کبوتر؟

اولی ۷ کبوتر و دومی ۵ کبوتر!

سه جانور و سه معما!

۱-بِگُم ۲-شهر ۳-مهر

باسه خطا!

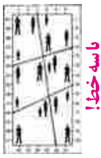

عبور از ماز!

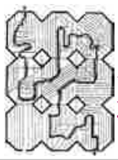

جهانگرد و پنگوئن با (۲۰) اختلاف!

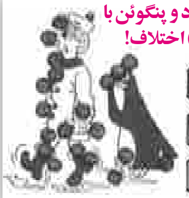

سیده کوثر حسینی دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه گلها
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم بویه

شقایق اکرمی دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی
دبستان آئین مهر منطقه ۱۶
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باسپاس فراوان از مدیر مدرسه سرکار خانم رحمت اللهی
بویژه معلم مربوطه سرکار خانم میناپی

سیده محدثه حسنی دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی
مدرسه ایثار منطقه ۱۷ تهران
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

ریحانه قنبعی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه ابوذر غفاری منطقه ۱۴
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از کادر آموزشی مخصوصا سرکار خانم طاووسی

محسن صباحی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه شهید رجائی (۱) شهریار ناحیه ۲
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۱۹/۷۵ شاگرد اول شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا آقای رمضانلو
و مدیریت محترم شیفت ۱ رجائی

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا- طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

درست می گویید که زندگی تان گاه تلخ است و گاه شیرین و این را نیز باید اعلام کنید که در تمامی لحظه‌ها و در هر دو صورت آن عشق حرف اول را می زند و شما با تمام وجود، سادگی و صداقت تلاش می کنید تا بتوانید زیبایی زندگی را نهادینه کنید.

منتظر خبری هستید که روزهای آینده شما را متفاوت خواهد ساخت اما ممکن است رضایت شما را فراهم نکند و این یعنی بی‌اعتباری روحی!

نکته بعدی اینکه به خوبی روشن نیست چرا شما بیشتر از دیگران خود را در معرض آزمون و خطا قرار می دهید و با اینکه بیشتر از دیگران زندگی را دوست دارید، اینقدر ریسک می کنید و شرایط را در هاله‌ای از ابهام قرار می دهید.

اردیبهشت

حالا وقت آن رسیده که دست به دعا بردارید و بخواهید که درهای رحمت حق مثل گذشته به رویتان گشوده شود هر چند به این اعتقاد دارید که در طلب هر چه باشید، در همان لحظه در آغوشتان خواهد بود. البته باید بپذیرید که این همان پاداش تحمل و یا گذراندن شرایط سخت و طاقت‌فرسای روحی شما می‌باشد که سعی کردید نردبان موفقیت و ایده‌آلهای خود را بر دیوار محکمی چون استقلال بگذارید و روی زانوهای پرتوان خود بیایستید که این نوع عملکرد برای همگان قابل تحسین است چه رسد به شما؟!

دوست خوبم! در این روزها باید همانند ریشه‌های درختی عمل کنید که در جستجوی آب فرسنگها پیش می رود و لحظه‌ای از رفتن بازنمی‌ایستد. ریشه‌هایی که به حرمت زندگی پیش می روند و موانع را پشت سر می گذارند و هر ناشناخته‌ای را با مهر معنی می کنند.

خرداد

خوشبختانه شما به این باور رسیده‌اید که برای هر عملی عکس‌العملی هست، پس مراقب اعمال خود باشید و حرکات خود را به دست باد نسپارید و بلندپروازیهای خود را محدود سازید و افکارتان را جهتی ببخشید تا بتوانید در شرایطی مطلوب پیش بروید و تاثیرگذار باشید.

در ضمن نمی دانم چرا به محض مشاهده عدم رضایت خود از مسائل و یا کوتاهی های موجود در برخی مسائل که باعث نارضایتی تان می شود مشکلات را به تقدیر مرتبط می کنید و اشتباهات خود را کاملاً نادیده می گیرید. در حالی که باید بپذیرید که گاه نعمت‌هایمان به علت ناسپاسی دچار نقصان می شود و این در حالی است که شما جزء افراد خاص و سپاسگزار روزگار بودید.

تیر

خودتان هم معترف هستید که مدتی است از هدف و مساله مورد نظرتان دور شده‌اید و حتی قدمی هم برای تغییر برنمی‌دارید و همین باعث بلاتکلیفی شما در امور تاثیرگذار زندگیتان شده و امیدوارم هر چه زودتر آن را برطرف کنید چرا که شما همراهان خوبی دارید و آنها می توانند شما را در رسیدن به هدف همراهی و حمایت کنند.

دوست خوبم! کاش به این باور برسید که گاهی اوقات بعضی از مسائل را نمی توان با چشم سر دید و فقط می توان با دل آنها را حس کرد که امیدوارم شما نیز پنجره‌های دلتان را برای دریافت تغییرات باز نگه دارید. به راستی که شما می توانید هر روز و هر ثانیه تحولی را نظاره‌گر باشید و جان تازه‌ای به زندگیتان ببخشید، البته اگر بخواهید!

مرداد

در این روزها لازم است که فعالیت خود را بیشتر کنید و انرژی خود را صرف اموری نکنید که نمی توانید آنها را به شکل دلخواه و مطلوب تغییر دهید، در حالی که مدتی است وقت خود را صرف مسائل ناشناخته می کنید، مسائلی که در زندگی شما بی‌تاثیرند و امکان داشتن کنترل بر آنها نیست که ادامه این حالت در زمان طولانی باعث بی‌اعتباری و خدشه‌دار شدن امورتان می شود و امیدوارم هر چه زودتر نسبت به شناخت شرایطتان اقدام کنید.

دوست خوبم! اگر بر تنشهای موجود مدیریت کنید و اجازه ندهید آنها بر روح شما تاثیر بگذارند و راه ورود آنها را مسدود کنید، دخالت‌های بیرونی کاهش پیدا خواهد کرد و می توانید امنیت اعضاء خانواده را حفظ کنید که مسوولیتی مهمتر از این برای شما وجود ندارد.

شهریور

خوشحالم که می‌بینم شما انسانی متواضع و بی‌ادعامی باشید و هر چند هم مورد بی‌مهری افراد بخصوصی و نزدیکان قرار می گیرید غم و غصه به دل راه نمی دهید و امیدوارم بتوانید این شکل عملکرد را بر ذهن خود حاکم سازید.

دوست خوبم! آنچه را در ذهنتان پرورش می دهید حتماً همان راه درستی نیست که انتخاب کرده‌اید و برای رسیدن به نتیجه تعیین کننده باید عشق و مهارت را با هم توأم سازید و بتوانید انتظار یک شاهکار را پایه‌ریزی کنید.

در ضمن در این روزها لازم است که یکبار دیگر جرأت و شهامت خود را به اثبات برسانید. در پایان باید تاکید کنم کلید رهایی و آزادی را بچرخانید و از هر آنچه که شما را آزار می دهد دور شوید که در این صورت علاوه بر رعایت حقوق دیگران به خود نیز سخت‌گیری نخواهید کرد.

مهر

خوش قلب و باگذشت هستید و حقوق دیگران را مراعات می کنید و همین امر باعث می شود که از نظر روحی راضی باشید و به آینده امیدوار.

دوست خوبم! هیچ بدبختی بالاتر از ناراضی بودن در عین رضایت نیست. البته باید بگویم که شما هم با تمامی این اوضاع و احوال این روزها آرام و قرار ندارید و اگر این به خاطر مسائل کاری می باشد باید بگویم که به راحتی از عهده آن برمی آیید و آن را به بهترین شکل سوق می دهید.

در ضمن در این راه می توانید از ارتباط عمومی خوبتان استفاده کنید که خیلی از درها را می توانید به رویتان باز کنید. نکته پایانی این که از کمک به دیگران غافل نشوید که لطف حضرت حق در آن نهفته است.

آبان

نمی دانم چرا اینقدر عجله می کنید و در این مسیر عرف و قوانین را زیر پا می گذارید، البته شاید در این گونه عمل کردنها مسائل برایتان جذاب‌تر شود، ولی به نظر من شما با وجود زیبایی ظاهر و باطن خود عملکردهای ظریفی دارید که به اندازه کافی جذاب هستند، پس این همه بی‌قراری برای چیست؟

در مورد مساله‌ای که از مدتها پیش تحمل می کنید باید بگویم که این تحمل ممکن است شما را به انفجار بکشاند، پس راه‌حل دیگری برای آن در نظر بگیرید و حرفهای ناگفته را بزنید تا آرامتر شوید. نکته پایانی این که از امور اقتصادی خود غافل نشوید و مسایل پیش رو را با داشته‌هایتان هماهنگ کنید تا با مشکل جدیدی روبرو نشوید.

آذر

خانه زیبای شما امن و خاطره‌ساز است و فضای آن را عشق و محبت آذین کرده، اما لازم است برای حفظ شرایط موجود از جان و دل مایه بگذارید و آن را حفظ کنید.

دوست خوبم! حفظ و نگهداری داشته‌های باارزش سخت‌تر از به دست آوردن آنها می باشد و امیدوارم دقت نظر لازم را داشته باشید.

هوای دلتان ابری است و می خواهید درددل کنید که من توصیه می کنم با حضرت دوست خلوت کنید که بهترین راه‌حل‌ها را پیش رویتان قرار می دهد.

در ضمن با ماجرای پیچیده‌ای روبرو خواهید شد که موفقیت در آن نتیجه زحمات بی‌شمار شما می باشد که البته من اعتقاد دارم لیاقت شما خیلی بیشتر از اینهاست!

دی

غمی داشته‌اید که خوشبختانه از شما دور شده است و این خود آرامش خوبی را برای شما مهیا کرده است، اما گویی اصلاً آن را نمی‌بینید، در حالی که در گذشته از آن بسیار رنج می‌برده‌اید! به جمعی دعوت می شوید که من توصیه می کنم در آن شرکت کنید و بهانه‌ها را کنار بگذارید تا بتوانید با جدا شدن از تنهایی و حضور در جمع انرژی مثبت مورد نظرتان را کسب کنید.

دوست خوبم! رمز و راز افکار، اندیشه و حتی عمل شما بسیار پیچیده است که امیدوارم در این ساعتهای طلایی بتوانید جهت مطلوبتری به آن بدهید که در این صورت آرامش روحی‌تان افزونتر خواهد بود. پس اراده کنید تا مثل موارد پیشین با ایجاد شگفتی خود و دیگران را متحیر سازید.

بهمن

خودتان هم خوب می دانید که توقع و انتظار شما بهترین‌ها است و باز هم مطمئن هستید که تا به حال آنها را نیز به دست آورده‌اید، پس از این به بعد هم باید با توجه به تجربه‌های پیشین عمل کنید، چون حتی کمی کوتاهی و تنبلی شما را از آنچه که می خواهید دور می سازد و مسائل حاشیه‌ای نامناسب خودبه‌خود و خیلی زود جایگزین آن می شود. در ضمن این را نیز بدانید که هیچ کدام از اطرافیان دور و نزدیک شما انتظار رفتار کودکانه حتی برای ثانیه‌ای را از شما ندارند، پس دقت کنید و با پلک‌های باز پیش بروید تا دلی را نشکنید و باعث ایجاد احساس گناه در وجودتان نشوید.

اسفند

روزهای خوبی را پیش رو دارید که به هر شکلی می توانید خوشبختی را در درون خود احساس کنید و این خود باعث می شود صبوری و تحمل شما در کلیه امور افزون شود که بی‌صبرانه به تاخت و تاز بپردازید.

اما دوست خوبم! در این شلوغی‌ها لازم است که به خودتان مرخصی کوتاهی هم بدهید و از هر آنچه که در اختیار دارید محافظت کنید تا بتوانید فکر و انرژی لازم برای بحرانهای بعدی داشته باشید. در مورد دوست همراهتان هم باید بگویم که بهتر است او و موضوعات هر چند پیچیده‌اش را در این شرایط درک کنید و به او فرصت دهید که همه چیز قابل جبران است بجز تصمیم‌گیری غلط و چشم‌پوشی از ابراز لطف!

یک لحظه بیشتر زندگی کردن ارزنده‌تر از هزار سکه طلاست ● مثل آفریقایی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

زعفران اسلحه مقابله با نابینایی

پژوهشگران به تازگی دریافتند که زعفران دارای یکی از فاکتورهای کلیدی و مهم پیشگیری از نابینایی و کاهش قدرت بینایی است. محققان در تحقیقات خود نشان دادند که گیاه خوش عطر و رنگ زعفران اثرات قابل توجهی بر روی ژنهایی دارد که عملکرد سلولهای مسئول بینایی را تنظیم می کنند. آزمایشات بالینی که بر روی بیماران انجام شد نشان داد که درمان زودرس با یک مکمل دارویی محتوی زعفران می تواند آسیبهای وارده به سلولهای چشم را ترمیم کند. نتایج این تحقیقات نشان می دهد که ادویه حاصل از گلهای زعفران نه تنها سلولهای گیرنده نوری را از تخریب حفظ می کند بلکه می تواند بیماریهایی چون تخریب ماکولار پیری و آماس رنگدانه ای شبکیه چشم را کمتر و یا حذف کند.

رمز تقویت عملکرد مغز

محققان معتقدند که شاید بهتر باشد، اگر بار دیگر با مشکل و مسئله‌ای سخت مواجه شدید به جای توقف و ایستادن کمی به سمت عقب و به حالت معکوس حرکت کنید.

هر زمان با مشکلی جدی مواجه شدید، چند گام به سمت عقب می تواند باعث ارتقای توانایی شما به طور موثر و در برخورد با مشکل باشد. از نظر محققان حرکت به سمت چیزی یا کشیدن آن به سمت خود یا اجتناب از حرکت به سمت چیزی، نوعی عکس العمل روحی است. محققان معتقدند که بدن و مغز در وضعیت اجتناب، حالت آماده باش بالاتری دارد. با توجه به این تئوری ۳۵دانش آموز مورد آزمایش واقع شدند، در این آزمایش مهارت خواندن رنگ کلمات با جوهر همان رنگ و یا رنگی دیگر مورد سنجش واقع شد. دانش آموزان باید با سرعت هرچه بیشتر کلمات را می خواندند. آنها باید این کار را در حین حرکت به سمت جلو، عقب و یا به یک طرف انجام می دادند.

زمانی که تست آسان بود و رنگ کلمه با رنگ جوهر یکسان بود سرعت پاسخدهی در هر سه وضعیت عقبگرد، حرکت به سمت جلو و به یک طرف یکسان بود. اما زمانی که امتحان سخت تر می شد و رنگ کلمات با رنگ جوهر تضاد داشت، زمان عکس العمل برای دادن پاسخ صحیح به هنگام حرکت به سمت عقب کمتر بود و یا به عبارتی پاسخ دهی با سرعت بیشتری صورت می گرفت. در حالی که زمان عکس العمل برای پاسخ در وضعیت حرکت به سمت جلو و یا یک طرف یکسان بود. با این وصف می توان گفت که حرکت به سمت عقب در قوی کردن منبع درک و شناخت بسیار موثر است.

کمک موسیقی به رشد نوزاد نارس

پژوهشگران دریافتند که پخش موسیقی در واحدهای مراقبت از نوزادان به رشد بهتر و سریعتر نوزادان نارس کمک می کند. محققان دانشگاه در تحقیقات خود نشان دادند بیمارستانهایی که در بخش نوزادان نارس موسیقی پخش می کنند به این نوزادان در رشد بهتر و سریعتر کمک می کنند. به گفته این محققان، موسیقی در نوزادان نارس، رنج ناشی از روند درمانهای دردناک را کاهش می دهد و به آنها کمک می کند که بیشتر غذا بخورند.

به نظر می رسد که موسیقی اثرات مثبتی بر روی پارامترهای فیزیولوژیکی مثل ضربان قلب و تنفس دارد. این بررسیها نشان می دهد که «لالایی» و اصوات دیگری که برای نوزاد تداعی گر صداهایی است که در دوران جنینی خود می شنیده است می توانند در رشد بهتر آن نقش داشته باشند. به علاوه موسیقی کلاسیک مثل آثار موتزارت نیز عملکردی شبیه لالایی دارند.

تاثیر منفی سرب بر کودکان

به گفته محققان حتی مقادیر کم سرب برای کودکان زیانبار است. شواهد جدید نشان می دهد ورود حتی مقادیر بسیار کم سرب به بدن کودکان، خطر ابتلا به بیماری های قلبی - عروقی را در آنان افزایش می دهد.

شواهد نشان می دهد ورود سرب به بدن باعث سختی دیواره رگ ها و افزایش احتمال ابتلا به افزایش فشار خون در کودکان می شود. سختی رگ ها همچنین زمینه را برای تنگی عروق خونرسان قلب فراهم می کند. استفاده از اسباب بازی های غیراستاندارد اصلی ترین راه ورود سرب به بدن کودکان است.

۱۳ توصیه برای رفع بوی بد دهان

بوی بد دهان برای همه ما ناخوشایند است؛ نه تنها برای خودمان، بلکه برای اطرافیان‌مان نیز. این مشکل اگر درمان نشود، سبب بروز مشکلاتی در روابط بین فردی نیز خواهد شد...

اگرچه بزاق دهان نوعی خمیر دندان طبیعی محسوب می‌شود، ولی گاهی این خمیر دندان طبیعی کفایت نمی کند و مجبورید به توصیه‌های زیر پناه ببرید و اگر توصیه‌های زیر هم نتواند مشکل تان را رفع کند، احتمالا منشا بوی بد دهان‌تان دستگاه گوارش است و باید بروید سراغ پزشک متخصص دستگاه گوارش.

۱–بعد از هر وعده غذایی برای باقی نماندن غذا در دهان و لابه‌لای دندان‌هایتان مسواک بزنید و دهان‌تان را خوب بشویید.

۲–وقتی دندان‌هایتان را مسواک می‌زنید، زبان‌تان را هم مسواک بزنید تا لایه سطحی روی زبان برداشته شود. زبان با هزاران پرز ریز پوشیده شده که می تواند محل تجمع باکتری‌ها باشد.

۳–به‌طور منظم برای بررسی وضعیت دهان و دندان به دندانپزشک مراجعه کنید تا اگر دندان خراب و پوسیده‌ای دارید که سبب بوی بد دهان‌تان می‌شود، ترمیم شود.

۵–برای افزایش ترشح بزاق دهان همیشه از آدامس‌های بدون شکر استفاده کنید.

۵–اگر دهان‌تان زیاد خشک می‌شود، مایعات فراوان بنوشید. آب را چند بار در دهانتان بچرخانید تا کاملا غذاهای اضافی از لابه‌لای دندان‌هایتان خارج شود.

۶–از مصرف دهان‌شویه‌هایی که حاوی الکل و نعناع هستند خودداری کنید؛ چون آنها به جای کمک به خوش‌بویی دهان‌تان باعث بدتر شدن بوی دهان می‌شوند.

۷–استفاده از سبزیجات و میوه‌ها، مخصوصا کرفس خام و هویج می تواند مانع از شکل گیری پلاک در دهان شود.

۸–اگر می خواهید در یک جلسه مهم یا مهمانی شرکت کنید از خوردن غذاهای حاوی سیر و پیاز خودداری کنید.

۹–از نوشیدن قهوه که سبب خشکی دهان می‌شود، خودداری کنید.

۱۰–سیگار را ترک کنید که تار و نیکوتین موجود در آن، روی سطح دندان و زبان می‌ماند و سبب کاهش بزاق دهان و بوی بد دهان می‌شود.

۱۱–از سبزیجات برگ سبز مانند جعفری غفلت نکنید.

۱۲–می توانید چند عدد قرص نعناع روی زبان یا مسواک‌تان بگذارید و دهان‌تان را با آن تمیز کنید تا تنفس شما خوش‌بو شود.

۱۳– اگر ترکیبی از پراکسیدهیدروژن ۵۰درصد و ۵درصد آب را در دهان‌تان بچرخانید، می توانید بسیاری از باکتری‌هایی را که سبب بوی بد دهان‌تان می‌شود، از بین ببرید

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

چاپ پیام ها رایگان است

◆ **پروین جان**، میلاد فرخنده حضرت فاطمه الزهرا(س) و روز مادر بر شما گرامی باد.

محمدعلی صباغ سرشت از تهران

◆ **برادر عزیزم** دایی مهربانم ٦ تیر خوبترین و زیباترین روز خداست چون با تولدت قشنگ ترین ستاره آسمان درخشید، دوستت داریم، تولدت مبارک.

خواهرت فرشته بیات و خواهرزاده‌ات سوگل سیدیان

◆ **پاپاجان** روز تولد تو میلاد عشق پاک است برای شکر این روز پیشانیم به خاک است دوستت داریم انشاءالله همیشه صحیح و سالم باشی.

خاله الهام و خاله آذر از قائم‌شهر

◆ **سمانه** و **پارمیای** عزیز، تولدتان مبارک، آرزومندم همیشه در پناه خداوند تعالی زندگی موفقی داشته باشید.

الهام اولادی از قائم‌شهر

◆ **ناهید عزیز** خواهر گلم، ۵ تیر روز شکوفایی خانه ما و خاندان ما است ما خانواده دوستداران تو تولدت را تبریک می گوییم. **پدر و مادر — خواهر و برادر — میمنت — میثم**

◆ **محبوبه عزیزم**، هزاران ستاره از دامان شب چیده‌ام تا روز تولدت را چراغانی کنم تولدت مبارک.

دوست همیشه دوستدار — عفت

◆ عموی عزیز، **سهراب جان**، تو جای پدر ما هستی و ستاره درخشان خانواده ما، سوم تیر تولد ۵۳ سالگی ات را تبریک می گوییم.

برادرزاده‌هایت - احمد — حسین و محسن نقی‌زاده از سلماس

◆ **اشکان جان** دوست خوبم، اول تیر روز تولدت را با هزاران شاخه گل رز به همراه دو برادر عزیزت احمد — رضا و خانواده‌ات جشن می گیریم تولدت مبارک.

علی اسفندیاری از کرمانشاه

◆ **شقایق جان** و **حسن آقا**، ششم تیر جاودانه ترین لحظات زندگیتان است روزی که آسمان درهای خوشبختی و سعادت را به رویتان گشود. **سمیرا کاظمی فرد — تهران**

◆ هجده تیر ۱۳٤۳ دنیا صدای طفلی را شنید که امروز سایه‌اش بالای سر ماست، **پدر عزیزمان**، تولدت را از صمیم قلب تبریک گفته، آرزوی عمر طولانی را از خداوند بزرگ خواهانیم.

از طرف فرزندانت — محمد — صدیقه — ساجره و فاطمه نیلی‌بخش — شهریار

◆ **حمید عزیز**، فرزند گلم، هفتم تیر روز شکوفایی و روز به یادماندنی خانواده ما بود تولدت مبارک.

از طرف گلناز و حمیده بخشی از بندرعباس

◆ فرا رسیدن روز ولادت باسعادت **حضرت فاطمه زهرا(س)** و روز مادر را به مادرم و تمامی مادران عزیز تبریک می گویم. **فروغ الزمان ضرغامی — مشهد**

◆ مثل باران باوفایی، مثل برف سفید و ماهی، چه بخواهی چه نخواهی تو عزیز دل مایی، **پدر خوبمان** ۳ تیر تولدت مبارک. **از طرف فرزندانت فروزان و فواد درخشانفر**

◆ **فرهاد جان** عاشقانه و خالصانه با تمام وجود دوستت دارم. تندترین آهنگ زندگیم تپش قلب مهربان توست ۳ تیر روز تولدت را با تمامی گلهای عطر محمدی تبریک می گویم. **همسرت فاطمه همتی از اراک**

◆ برادر مهربانم **رحیم جان**، چهارم تیر روز تولدت است ما خانواده یزدان‌بخش این روز به یادماندنی را به شما تبریک می گوییم.

برادرانت، احمد — مسیب و خواهرت شقایق از شیراز

◆ **امید ترابی**، دوست خوب و فراموش نشدنی در تمام شرایط زندگی من، یازدهم تیر روز پیوندتان است من این روز را پیشاپیش به شما و همسرت تبریک می گویم.

سیدجلال امیری — تاجیکستان

◆ **پدر** و **خواهر عزیزم**، کاش مادر زنده بود تا پیوند تنها دختر عزیزش را می دید اما تو پدر عزیز، جای خالی مادر خوبمان را در جشن عروسی پر کردی. پیوندتان مبارک.

تنها برادر دورافتاده‌ات حبیب شریفی از بندرلنگه

◆ **طلا** تنها بهانه زندگی‌ام اول تیر را با هزاران گل سرخ از جنس عشق به تو بهترینم تبریک می گویم دوستت دارم برای همیشه. **از طرف همسرت رضا رضایی - ساری**

◆ **عمه جان**، در زندگی مشترک با **آقای بهروز پاپی** سربلند و موفق و تندرست باشید آرزوی خوشبختی شما را از خداوند بزرگ خواستارم.

از طرف برادرزاده‌ات مسعود

◆ **لیلاجان**، زندگی ام با تو رنگ و بو گرفت. لحظه لحظه زندگی مشترکمان را دوست دارم. پس با من بمان.

از طرف همسرت محمد

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است و به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

امیرعلی صفری پور دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه شهید مفتح (۱)
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

امیرحسین ناظم زاده دانش آموز دوم راهنمایی
مدرسه فضیلت منطقه ۴
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه فضیلت

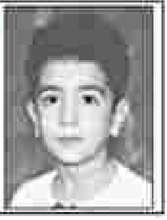

امیرحسین جوادپور دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه مسلم بن عقیل اسلامشهر
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

فاطمه انصاریان دانش آموز کلاس اول راهنمایی
مدرسه فاطمیه (۲) اسلامشهر
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۱۹/۷۸
شاگرد اول شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

زهرا عبدالکریمی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه دخترانه سماء
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم رضائی آموزگار محترم

مینا خانمی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه غیر انتفاعی سماء منطقه ۵ تهران
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

هر کس سوار پلنگ شد مشکل می تواند از پشتش پیاده شود
● مثل چینی

نقاشی‌های شما

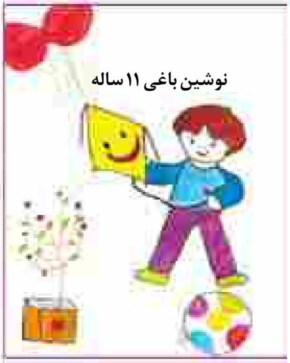
نوشین باغی ۱۱ ساله

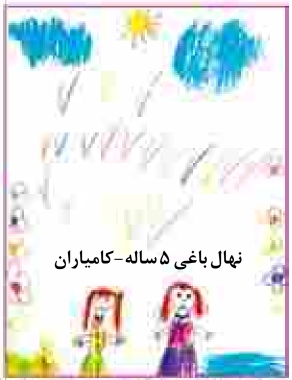
نهال باغی ۵ ساله-کامیاران

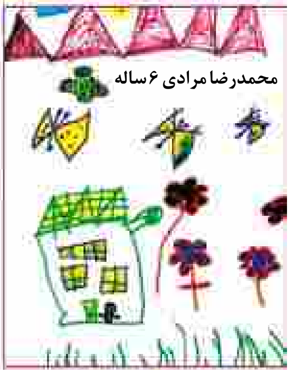
محمدرضا مرادی ۶ ساله

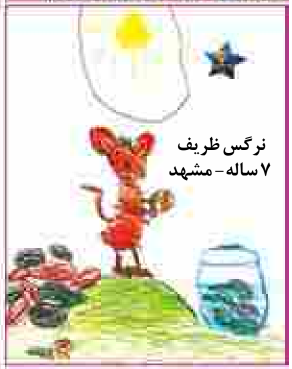
نرگس ظریف
۷ ساله - مشهد

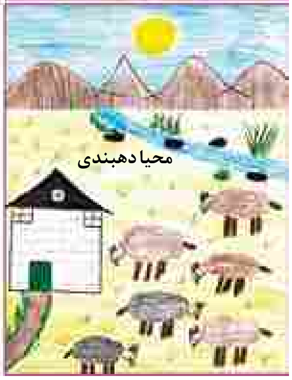
محیا دهبندی

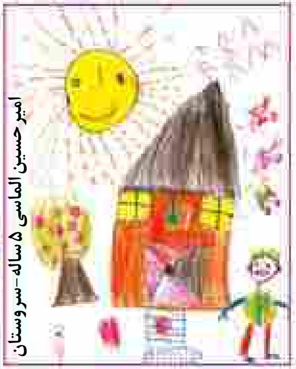
امیرحسین الماسی ۵ ساله-سروستان

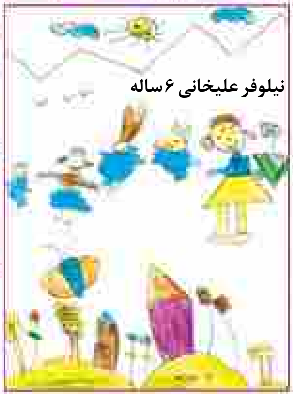
نیلوفر علیخانی ۶ ساله

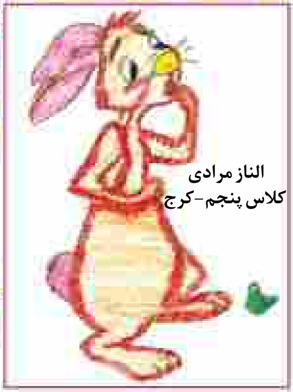
الناز مرادی
کلاس پنجم-کرج

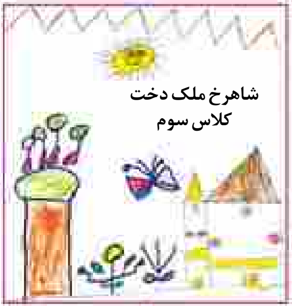
شاهرخ ملک دخت
کلاس سوم

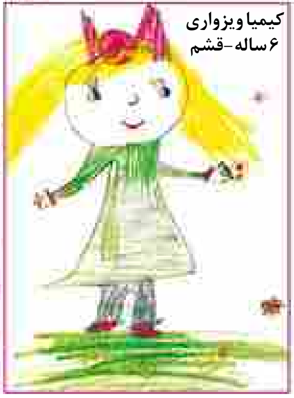
کیمیا ویزواری
۶ ساله-قشم

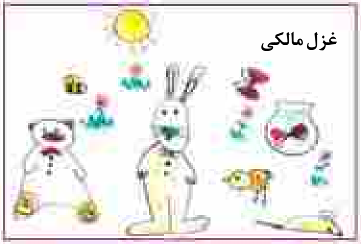
غزل مالکی

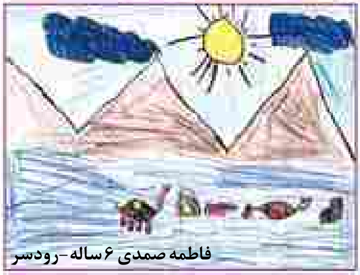
فاطمه صمدی ۶ ساله-رودسر

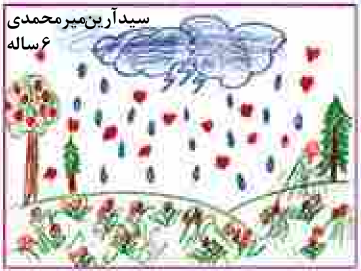
سیدآرین میرمحمدی
۶ساله

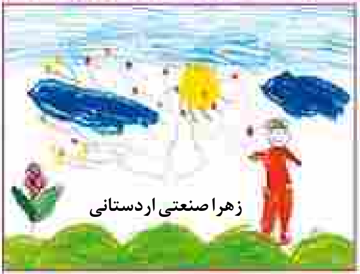
زهرا صنعتی اردستانی

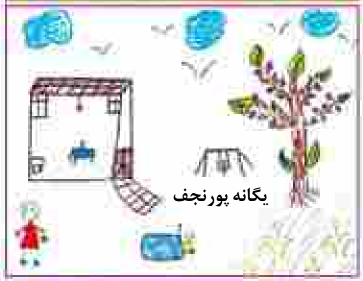
یگانه پورنجف

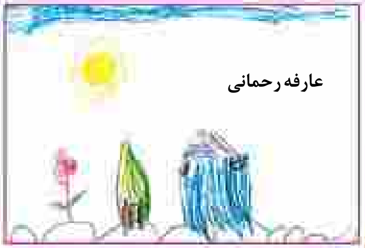
عارفه رحمانی

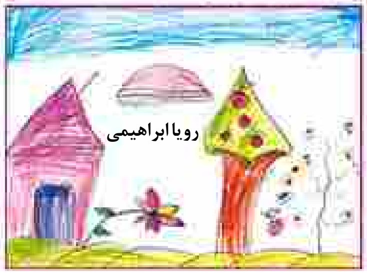
رویا ابراهیمی

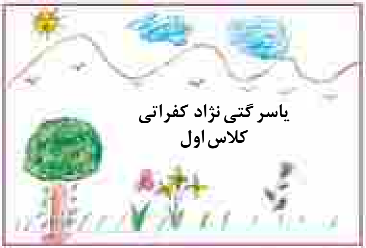
یاسر گتی نژاد کفراتی
کلاس اول

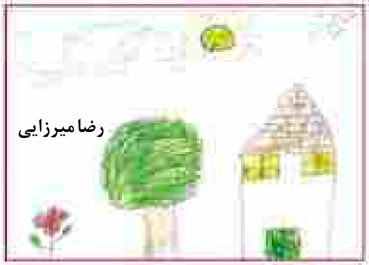
رضا میرزایی

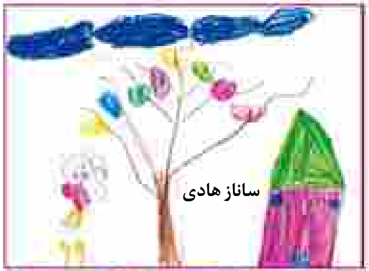
ساناز هادی

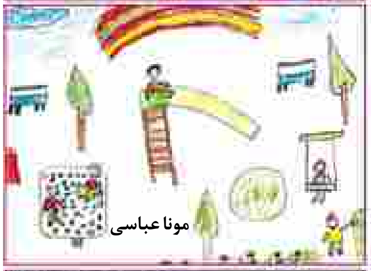
مونا عباسی

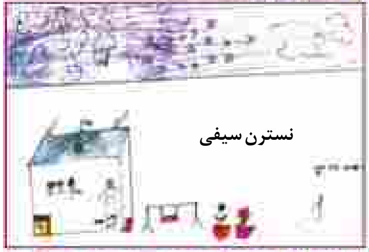
نسترن سیفی

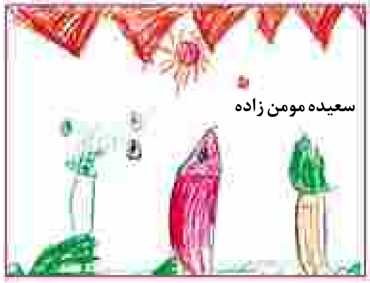
سعیده مومن زاده

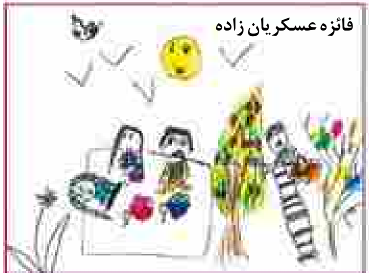
فائزه عسکریان زاده

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

برترین تصاویر دنیای زیر آب در سال ۲۰۰۹

دانشکده علوم جوی و دریایی «رزنشتیل» وابسته به دانشگاه میامی، هر سال مسابقه‌ای با عنوان رقابت عکاسی زیر آب برگزار می کند و به تازگی برگزیدگان این رقابت در سال ۲۰۰۹ معرفی و تصاویر برگزیده منتشر شدند.

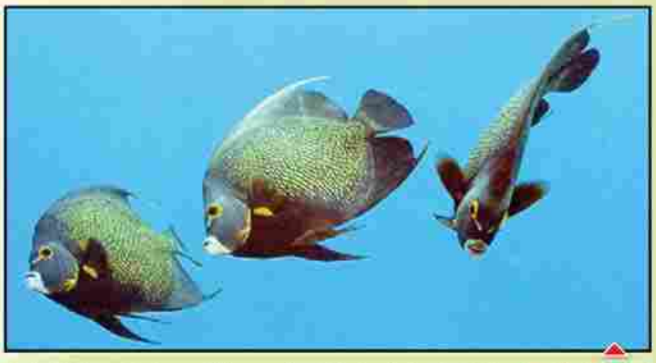

فرشته فرانسوی، فرشته‌ماهی فرانسوی (با نام علمی پوماکانتوس پارو) در سواحل وایت کی لارگو در فلوریدای آمریکا یافت می شود. این تصویر را **اوان دی الساندرو** در حالی که بخشی از تحقیق مدرسه‌اش را انجام می داد، گرفته است. این عکس برنده جایزه بهترین تصویر در رده میدان دید باز شد.

پدر مهربان، آرواره‌ماهی نر (نام علمی: اپیستوگناتوس ماکروگناتوس) در ساحل ریویرای فلوریدا به تصویر کشیده شده است. آرواره‌ماهی نر، تخم‌های در حال باز شدن را در دهانش نگه می دارد تا زمانی که بچه ماهی ها سر از تخم درآورند. آنها در زیر پناهگاهی از شن، صخره و خرده مرجان ساکنند.

این تصویر را **استیون کاواکس**، برنده جایزه نخست در بخش پرتره حیوانات دریایی گرفته است.

خوش‌رنگ و نگار، بلنی با نام علمی اسکارتلا کریستاتا در سواحل استوایی اقیانوس اطلس یافت می‌شود. این تصویر را **جودی تونسند** در ورث‌لیک فلوریدای آمریکا تهیه کرده و برنده جایزه سوم رده ماکرو شده است.

نهنگ و همراهانش، **توماس کریز** با ثبت این تصویر از نهنگ‌های اسپرم جوونیل در غرب هاوایی، مقام سوم عکس‌برداری در بخش میدان دید باز را بدست آورد. این تصویر در ۱۶ کیلومتری غرب کناو صبح گاه گرفته شد. در آن زمان، دو دسته نهنگ اسپرم (نوعی نهنگ با سر بزرگ) با پنج یا شش نهنگ در هر دسته شنا می کردند. یک دوجین ماهی چسبنده نیز در اطراف این نهنگ هستند. نهنگ‌های بالغ، یک یا دو ماهی چسبنده بیشتر دارند که ممکن است به سبب توانایی آنها در رسیدن و شیرجه زدن در عمق بیشتر باشد.

مشت‌زن ریزه میزه، خرچنگ‌های مشت‌زن (لیبیا تسلاتا) در بوناکن، مانادو، سولاوسی شمالی، اندونزی یافت می‌شوند و برای مراقبت از خودشان در زیر مرجانهای سخت زندگی می کنند. در این تصویر، این خرچنگ‌ها چند شقایق دریایی را در چنگالهایشان گرفته‌اند. خرچنگ‌ها بازوهای گزنده خود را در مقابل مهاجمان تکان می دهند.

این تصویر از **مارچیون گیاکومو**، برنده بهترین جایزه این برنامه شد.

خطرناک‌ترین صیاد دریایی، کوسه سفید اقیانوس (با نام علمی کارچارهینوس لانگیمانوس) در جزیره کت در باهاماس؛ بزرگ‌ترین صیاد آب‌های آزاد است. جمعیت این کوسه‌ها اخیرا به شدت کاهش یافته است. **نیل هامرشلاگ**، با این عکس نفر اول این رقابت و نفر سوم بخش دانش آموزی شد.

هشت‌پای استوایی، این اسکوئید مرجانی دریای کارائیب (با نام علمی سپیوتوثیس سپیودئا) در بونایر، آنتیلز هلند زندگی می کند. این عکس **جین کینز** از این اسکوئید اژدر شکل، برنده مقام دوم بخش پرتره حیوانات دریایی و ماهی‌ها شد.

سفید و قرمز، این اسب دریایی کوتوله در دیواره لابستر، روستای آبی سپادان در جزایر مابول، بورنئو و مالزی زندگی می کند. این اسب دریایی فقط یک سانتی متر درازا دارد و روی مرجان‌های پنکه‌مانند زندگی می کند. اما بافت بدن آنها از بافت خانه‌شان تقلید کرده و تشخیص آنها را از همدیگر تقریبا غیرممکن می سازد. **ویکی کوکر** با این تصویر برنده، جایزه نخست رده ماکرو این رقابت شد.

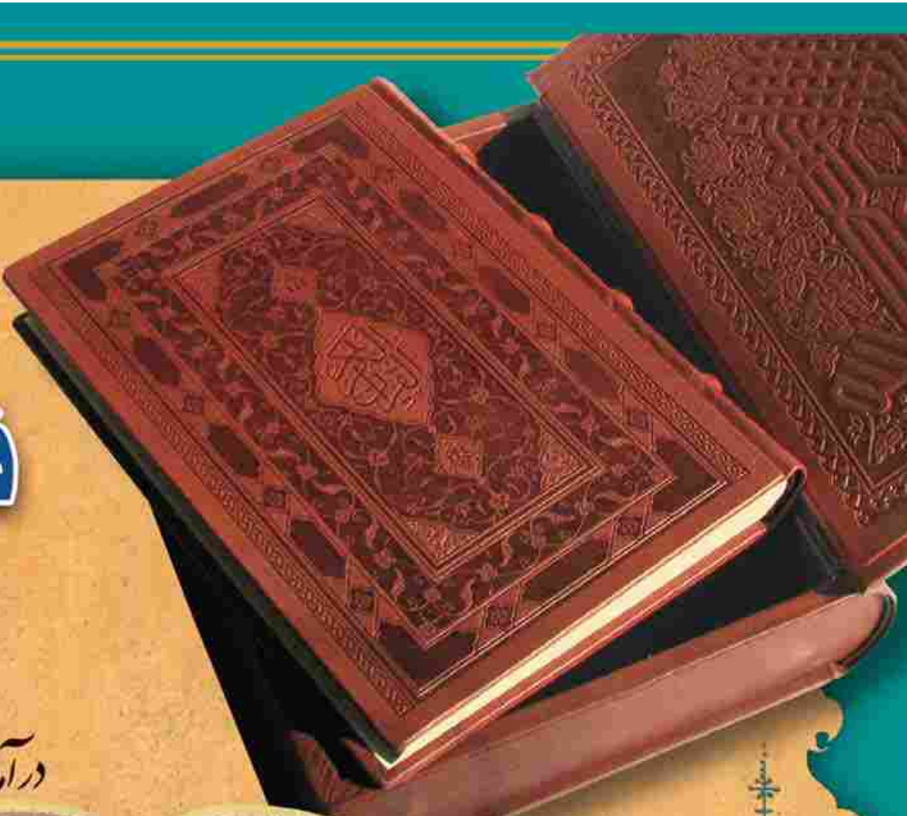

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود
به قدمت ۳۶۰ سال
در آمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

انتشارات سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶ نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹ همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲